قال تعالی هو الذی جعل الشمس ضیاء و القمر نورا
الحمد لله که از عمدهٔ تالیفات واقف علوم عقلی و نقلی ملا حسین واعظ کاشفی نسخه
انوار سهیلی
باهتمام قاضی فتح محمد قاضی عبدالکریم برادران جناب معظم قاضی محمد ابراهیم صاحب مرحوم
در مطبع فتح الکریم واقع بمبئی رونق طبع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کلمته که وظائف لطائف ثنای او بحکم وان من شیء الا یسبح
بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دائر است و فوائد لاانتهای لی نهایای او بقاعدهٔ مستمرهٔ
اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و اصل ساری و سائر لفظ رموز آموز عقل
نکته پیوند که شناسائی ده جان خردمند و جواهر بخش حکمتهای باریک که بیرون آرندهٔ شبهای تاریک که در کلام قدیم
کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تخت کاف حق الله نکته دان و علّمک
ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم مثنوی محمد کازل تا ابد هرچه هست آبرش
نام او نقش است چراغی که انوار بینش بدو ست و فروغ همه آفرینش از روست صلوات الله وسلامه
علیه وعلی آله واصحابه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتمی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد
ارادت و حمایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه
شدید القوی الّتی تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین
منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کنندهٔ عالمیان بموائد عوائد صلاح و رشاد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج

مصالح معاش و معاد بندگان مر از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان هر امر موعظت نیکو از باد و
هوا بر وصف رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طباع خود پسند را جز به
موعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ نظم هر آن
رائض که توسن را کند رام ٭ کند آهستگی با کره خام ٭ به تندی توسن از سر تند گردد ٭ وگر کندی نمائی کند
گردد ٭ چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظه دقایق ملایمت متعسر است منقاد گردانیدن
نفوس جمعی بنیر به قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا وَيَتَمَتَّعُوا بی راعی
و واقعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود
بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد ٭ بحکمت کام دل حاصل توان کرد ٭ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ
فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا بیت حکمت طلب و بزرگی آموز ٭ تا به نگرند روزت از روز ٭ و موعظت
حسنه که در دعوت کلیه مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و
مرحمت است و گفته اند موعظت حسنه کلامی است جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و
استعداد خود از آن فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع انوار صوری و
معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیوی است و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند
و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را ببو
ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فایض
و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت ختمیت است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت
جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع
جمعی خواص از امت بزرگوارش که بسمت كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند از مطرح اشعه انوار معیت
که اقتباس آنهم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت تواند بود واقعشده و بدین سبب کلام تمام ازرا دانند که دیده
ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که
ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی کرانش بهره گیرد ع هیچ جوینده

ازان در نزد دلی مقصود و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت
که بگلگونه جامعیت آراسته نزول عاشقان صادق را بتماشای جلوه‌های او میل بیشتر باشد و هرکه زیباتر است
از خوبان بسوی او میل بیشتر باشد و از جمله رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت و از مجموع کتب که
قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسائل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بر طرزی خاص ساخته اند
و براهمه حکمت شعار و صناع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند
و صورت سخن را جهت میل اکثر طبایع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان وحوش و بهائم و طیور صنایف حکایات
و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فوائد حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده
مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار اسرارش بازبار وَفِيهَا مَا تَشْتَهِيهِ الْأَنْفُسُ وَتَلَذُّ
الْأَعْيُنُ منور و اطراف گلزارش بنفحات مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ مطیب و معطر مثنوی
هر نکته از و شگفته باغی · افروخته تر ز شب چراغی · لفظش چو طراوت جوانی · معنیش چو آب زندگانی ·
و افاضت آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت
و مستعدان محفل سعادت را فائده رسانیده و کسوت این ابیات لائق بر بالای والای این کتاب
خلعتیست زیبنده و لائق نظم صورت او جامه معنی و سعادت را طراز · معنی او خاتم اقبال و
دولت را نگین · عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب · طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین · از کلام
کاملش انوار دانش شعله زن · هست چون اسرار علم از سینهٔ اهل الیقین · و آن کتاب را حکیم روشن رای
برهمن بیدپای بر نام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بود
بزبان هندی تصنیف فرموده و بیکن که در مبادی شروع شمهٔ از سبب آن رقمزده کلک بیان گردد
و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط
عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را
قبلهٔ مقاصد و عمدهٔ مطالب ساخته بمفتاح مطالعهٔ آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات

می نمود و این جوهر قیمتی در زوایای اوازدیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودی و
چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد که
بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی
و با این همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی و نافه
مشک افشان مناقبش مشامات مستنشقان روائح اخبار و آثار را معنبر گردانیدی قطعه هر جو مشک
بود مشک اگر نهان دارند نکهت فیض رایحه او مشام را خبرست نهفتی شود بگل اندود چشمه خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده ترست تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزاین
ملوک هندوستان کتابی است که از زبان بهائم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب
سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده
آنرا سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او میفزود و بیت جهان گشته از
عدلش آراسته ٭ وزان رسم بیداد برخاسته ٭ رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعه آن کتاب پدید آمده برزویه
طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی انجا بوده بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و از الفاظ
هندیه الملغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید
و بموقع قبول تشرف استحسان یافته رتبه آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان
در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از ان نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل
نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبد اللہ بن مقفع را که سر آمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا
از پهلوی بتازی ترجمه کرده دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت

[Interlinear glosses: کتاب کلیله و دمنه ۱۲ — فرزندزادگان ۱۲ — مرغان ۱۲ — دوراندیشی ۱۲ — دراز ۱۲ — سردار ۱۲ — وقت ۱۲ — عربی ۱۲]

[Margin notes:]
[illegible] ۱ ... [illegible]
۲ ... [illegible]
معرب است ۱۲ از سراج در سالار
۳ بفتح جمع بهیمه ۱۲ چهارپایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره
۴ بفتحتین جمع حشره ... کرم زمین سوراخ کرده ... جانورانی را گویند که در زمین سوراخ کرده خانه سازند چون مار و موش ۱۲
۵ بضمتین جمع وحش و وحش جمع وحشی است یعنی جانوران صحرائی ۱۲
۶ خوشنود شود خدا از و شاد

برآن نصایح و وصایا وضع منیفرمود دیگرباره ابوالحسن نصربن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح الفصحا و ابلغ البلغا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الجنان فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن المقفع ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشارالیه است والحق عبارتی است در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جان فزایش چون طرهٔ سبزخطان دل آویز

نظم

حروفش چو زلف بتان جگل ✿ همه جای جان است و ماوای دل ✿ معانیش در زیر حرف سیاه ✿ درخشنده چون مهر و روشن چو ماه ✿ سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اشارت بدان است بر سواد چشم جهان بین توان نهاد

بیت

سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد ✿ سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور ✿ و با آنکه مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه‌اند

مصرع

فَاِنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَتْ حَذَامِ ✿ فاما بواسطهٔ ایراد غرائب لغات و اطرای کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ به تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابرآن درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضائل و معانی طالع صاحب همتی که باوجود تقرب حضرت سلطان بانی خاقانی دوران باسط بساط امن و امان

باشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجداری و بدر جبین برج سلطنت و شهریاری **بیت** قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز الملک و دین سلطان حسین خلّد الله تعالی ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بوده و از علو همت از غبار زخارف وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور برمی فشاند و صحیفهٔ دل بی غل را **بیت** به نیرنگ این پنجروزه خیال * که نادان نهد نام او ملک و مال * مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام **بیت** خوب تر بر چهرهٔ قدرت نماید خال زهد * خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است * نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتنای ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای این تذکرهٔ باهره که **بیت** ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا * خود را به تغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضائل و المعالی لعلو الهمم المحتظی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی زید قدره الاختصاص بالسلم السلیمانی و الکمال الکلیلی که بی تکلف سهیلی است از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان **بیت** تو سهیلی تا کجا تابی کجا لامع شوی * نور تو بر هر که می تابد نشان دولت است * نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی جرأت نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا پیرایه و بیان معانی آنرا که تحت الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستوراند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینایی نظر تعمق و تعمیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانا را بی تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن **مثنوی** چنین گفت مرد سخندان بمن * که ای باغبان ریاض سخن * درین روضهٔ پاک مینونشان * درخت معانی بنوعی نشان * که هر کو خورد میوهٔ زین درخت * نشاننده را گوید ای نیکبخت * درین باغ خوش میوه های تر است * که هر یک ز یک دیگر بهتر است * و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی وی می نمود **بیت** چو حکمت هست یمانی بقول شاه عرب * اگر ز نور سهیلی عیان شود چه عجب * بعد الاستخارة و الاستجازة

بدین معنی اشتغال یافت وآنچه از عالم غیب بزبان قلم وقلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت وبباید
دانست که اساس کتاب کلیله ودمنه بر حکمت عملی است وحکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات
ارادی وافعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظام احوال معاد ومعاش ایشان ومقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آن اند واین قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی
علی الانفراد دوم آنکه راجع بود باگروهی بسبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود وشرکت دیگری
با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند وثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام
می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل وخانه باشد وآن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در شهر وولایت
بلکه در اقلیم ومملکت بود وآنرا سیاست مدن گویند وکتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره ببعضی نوعی
از نوعین آخرین وآنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بسبیل استطراد پس هر چند ایراد برخی
از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب
ناشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم ودو باب اول از کتاب کلیله ودمنه که در آن
زیاده فایده متصور نبود ودر اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارت روشن
وآسان مثبت ساختیم وحکایات را بطریق سؤال وجواب از رای وبرهمن بدستوری که در اصل مذکور بود
بقید کتابت در آوردیم وقبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشاء سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم
وبعد ماکه تصرف در عبارت کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از
شارع انشای مترسلان ومنهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت
منکه این درمعانی سفته ام ٭ آنچه گفتندم بگو آن گفته ام ٭ دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه
بایراد بعضی آیات واحادیث ضروری الذکر وآثار وامثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربیه
نمیگردد وخریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب بگوهر صفت ترصیع دارد زیور می نهد مثنوی
سخنها را بدستور خردمند ٭ ز نظم ونثر باید داد پیوند ٭ که گاهی طبع زین آرام یابد ٭ زمانی زان دگر هم کام یابد
ودر محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی وانشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه مصرع بر دسته گل

نیز به پیوند گیارا باقدام جسارت سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این فقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما بزبان نیاز نکتهٔ المأمور معذورٌ در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابلهٔ مقالهٔ الازم التهدید من صنّف فقد استهدف مقولهٔ واضح التمهید من الصّف فقد استعطف فرو میخواند

نظم

دیدهٔ انصاف چو بینا بود ٭ در شمر ار چه که بینا بود ٭ من خجلم از عمل خام خویش ٭ تو بملامت مکنم سینه ریش ٭ در روش زمرهٔ آزادگان ٭ نیست روا طعنه بر افتادگان ٭ چشم هنربین بود از عیب پاک ٭ بی هنر از عیب کند زان چه باک ع و عین الرضا عن کل عیب کلیلة ٭ وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و اٰمالنا و اٰجالنا بالخیر والحسنی و این رساله که مسمی شده به **انوار سهیلی**

چهارده باب است بدین وجه که مفصل میگردد ٭

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمّام ٭

باب دوم در سزای فتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان ٭

باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها ٭

باب هفتم در حزم و تدبیر و حیلهٔ خلاص یافتن از بلای اعدا و مکر ایشان

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است

باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن ٭

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را ٭

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن

بعد از **فهرست ابواب** در حکایتی که منشأ سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد

حکایت چهره پردازان عرایس معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچه صحائف اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهرت پایه او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم** فریدون حشمتی جمشید جاهی ◦ سکندر شوکتی دارا پناهی ◦ ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ◦ بهم یکجا جمع گشته آب و آتش ◦ بر حاشیه بساط دولت و دادگسترش همواره امرای عالمگیر و وزرای صائب تدبیر کمر خدمتگاری بمیان جان بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار از حد عد و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین **مثنوی** داغ نه ناصیه سرکشان ◦ تیغ زن تارک لشکرکشان ◦ معدلتش قاهر خونخوارگان ◦ مرحمتش چاره ده بیچارگان ◦ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید دزد فتنه بیتیاری ستم مال از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک دردمندان را روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمگاران تیره دارد **مثنوی** شهنشاه را خوبی از داد اوست ◦ پناه خدا ایمنی آباد اوست ◦ شه ار ز داد خود گر پشیمان شود ◦ ولایت ز بیداد ویران شود ◦ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و حمیت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش به یک تامل هزار عقده مشکل برگشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خار طغیان بیداد را تندباد سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی **نظم** چو رای خورده دان در کار بستی ◦ به یک تدبیر صد لشکر شکستی ◦ چو کار مملکت انتظام دادی ◦ به یک ناخن اقلیمی گشادی ◦ و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع

ظفر مودی نبی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عشرت
می نشست و هر آینه پادشاهان و ارباب سرفرازان کامکار را باید که بحکم وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ بمدد مشاورت بزرگان
خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تا نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز نبندد
تا بفحوای ما تَشَاوَرَ قَوْمٌ إِلَّا هُدُوا لِأَرْشَدِ أَمْرِهِمْ هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقترن
باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن بیت در همه کار مشورت باید + کار بی مشورت نکو ناید +
اتفاقاً روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود و عرصهٔ صحرای
شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شده و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه
مرکز زمین گشته جانوران شکاری بند گسسته از حبس و قید بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش
از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال آرزوی وصال خرگوش بر گرد
روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر سه پایه از شست تیرانداز و باوج سپهر نهاده و شاهین نواساز بسر
زخمهای چنگ خونریز رگ شریانی از نای مرغان گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز + بچون صید کردن چنگ
آتیز + در آمد چنگل شاهین بتاراج + شده طوطی مانند پرواز در تاج + بکین بگشادن یوزان زهر سو + فرو بسته ره جستن بر آهو
ز سیر تازیان تیز آهنگ + فضای دشت بر نخچیر شد تنگ + و چون شاه از نشاط شکار پرداخت و صحرا را از چرنده و هوا
را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند اما در آن محل از
تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که باشعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار
بر جای خشک می شد مثنوی آتشکده گشته کوه و کان هم + تفتیده زمین و آسمان هم + مرغان چمن خزیده در شاخ
در رفته چرندگان بسوراخ + همایون فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست
و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته و مرکز زمین چون
محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایهٔ بر آسائیم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ
مغرب نماید باز بمستقر عز نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت بیت کای آفتاب کشور وای
سایهٔ خدای + میمون تر است چتر تو از سایهٔ همای + بندگانرا که بظل لوای همایون آسای سلطانی التجا دارند

از شعاع مشعله بیان سوز آفتاب باکی نیست **فرد** از تاب آفتاب چه غم و شاه چه غم خوریم + چون سائیان لطف
تو باشد پناه ما + لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع
رنج و صداع بر آن مترتب است احتراز فرمودن عین صواب می نماید **مصرع** سلامت همه آفاق در سلامت تست +
و من درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت بلند اندان عالی و چون پایهٔ تربیت نماجداران بلند با نمک فرحتی
بیش زین انجا سپیده ام از سر تا پا جامه سبز پوشیده بود و هزاران چشمه نوش اندران مانی او جوشیده دریاچین
و از بارش چون انجم فلک تابان جداول چشمه سارش چون جوبهای روضهٔ رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان
عزیمت بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآسیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب کنار چمن
تازه و خرم شویم **فرد** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین + کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس + همایون فال بقبول
خجسته رای روی بدان صوب نهاد و اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند زرین خوش شکوه دامن کوه را چون آستین
اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و تیغ سبزفام سپهر نگار آفتاب
رسانیده با چون شیخی که با صفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل
سرشک روان کش بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمده چون ابر دامن کمر زده بهر جانب طوفی می نمود تا گاه فضائی پدید آمد
چون میدان اهل همت در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و آب
و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر با لاله خود روی
چون خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید طبری شه بیدمشک و نیم اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بنطاق حریر فستقی در بر کشیده
زبان نسیم مشکبار اسرار رایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع ساکنان
سراچه عالم بالا میرسید **مثنوی** لطیف و دلگشا آب و هوائی + مبارک منزلی فرخنده جائی + ریاحین بر کنار جوی رسته +
باب زلال دست و روی شسته + درختان چون نهان قد برکشیده + ز یکدیگر بخوبی سر کشیده + فراز شاخ مرغان
خوش آواز + بالحان ارغنون شنها کرده برساز + نهال سرو کز جنت سبق برده + خط طوبی لهم بر سر ورق داشت +
و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات روان انوار او مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا
بیت روان اندر و ماهی سیم سیما + چو ماه نو اندر سپهر مدور + و زیر لطف مود تا کنار غدیر الیمه شاهی بیاراستند همایون فال

بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل
بهشت آیین را بعد از آن هوای هاویه مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند بیت
یا رب منم از بادیهٔ رنج و الم رسته وا رسته نشسته در گلستان ارم ‌ شاه و وزیر بر یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسپ
و فیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند خیال فاسد و برد و مات عرصهٔ تعلقات رخ همت برتافته در عجایب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی میفرمودند و خطهٔ تماشای ملک متعال که نقاش تقدیرش
بر لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگاره و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ
برآورده ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی بیت بلبل گلشن تسبیح خوانیست که هر خاری
به تسبیحش زبانیست ‌ و گاه در صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی بیت گاه سازد ز برگ گل را
مرکب از باد صبا ‌ که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله ‌ و از خط مسلسل که خامهٔ قدرت بر روی صفحهٔ آب میکشید
حرف وَفَجَّرْنَا فِيهَا مِنَ الْعُيُونِ میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقم قلم فطرت منقش میشد آیه وَجَعَلْنَا
فِيهَا جَنَّاتٍ مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون
شاخ خزان دیده بینوا و از نهایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما شده دهقان دهر بقطع و فصل
اعضای او یک دو شده و ارهٔ نجار زمانه کار بپاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد بخت
درخت جوان چو پیر شود و اشکنش باغبان ‌ میان آن درخت چون دل درویشان فارغبال تهی گشته و
خیل زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده
پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بحوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این کمر بستگان بر فراز
نشیمن این مرغزار از بهر چیست بیت از این آمد شدن مقصودشان چیست ‌ درین صحرا که معبودشان
کیست ‌ خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم
لطافتی که لازم ذات ایشان است شرف الهام الهی که نکتهٔ وَأَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایات پادشاهی فرمان أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا را کمر امتثال بر میان جان
بسته ایشانرا پادشاهی است که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او

سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و
پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند
بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود
و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند
که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر
شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول کرده باشند باندک وقتی در درون
ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دارو خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس
در شان او رسیده باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را ببویند و اگر بر پیمان عهد خود مانده
یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد احتراز نموده اند اجازت است که بحجره مسدس و خانه مسدس خود در آیند
و اگر عیاذاً بالله از مضمون این بیت که بیت دست و فا بر کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز
نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد در یابند فی الحال ایشان را دو نیم کنند و اگر
دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریه استشمام نماید بذات خود متفحص این حال
شده آن زنبور بیچاره برگشته روزگار را بسیاستگاه حاضر گرداند و اول القتل دربانان نومان دهد و بعد از آن
زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر قضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل
ایشان در آید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین
دربانان و پاسبانان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان فرا گرفت و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید
همایون فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش سلسله بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت
آمده زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد می دید فرمان آلهی را
میان بسته و سلیمانوار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری
کار نه و هیچکدام را نسبت ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه بیت خوشا سر فرازان کوتاه دست به بزرگان
خورد و بلندان پست همایون فال گفتا ای خجسته رای عجب که با وجود نشای سبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی

آزار یکدیگر نیستند و با آنکه بیش از ندیم نوش ندهند و با وجودی که اهلیت در هیئت ایشان تعبیه نیست تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را برانداز ند بیت وزیر گفت

این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طباع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم

هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت خط فرمان نفس نهند از غایت نزالت بدرکات بل هم اضل طریقا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بهره از ملکت هست و نصیبی ز دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع

شده اند مثنوی بیخبری چند ز خود بیخبر عیب پسندند به عیب هنر دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود که این نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند و از صحبت دیگران بر خود بسته به پیوسته به تزکیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خوفناک ضلالت که منشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید و

زین میان گر بتوانی که کناری گیری و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین بوده مثنوی

قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست ظلمت چه به که ظلمتهای خلق سر نبرد آنکه گرفت پای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال

کی با دیگری بپردازند فرد خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بر هم زند یا بر گردم

خجسته رای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب
است چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی
دانی که شب و روز چرا مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت
در انجمن پراگنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت
تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و وقتیکه رفیق شفیق یافته نشود وحدت اولی
صحبت بلیت خلوت از اغیار باید نه زیار پوستین بهر زمستان آمد نی بهار و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب
فضایل و فواضل است و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها منشین که بیم دیوانگیست و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم می شود که فواید
صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن
چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده بواسطهٔ آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن
است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی
این طایفه بغیر معاونت صورت نه بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود
اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بر آن متفرع است میسر نگردد
بدست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات
بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که بمجموع آن اشتغال
میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یکی بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه
زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب
آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگرند و معاونت
بی اجتماع محالست تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت بدین حال
نیز است بیت بگیر دامن جمعیتی که کاری ساز که هیچ کار میسر نشد بتنهایی پادشاه فرمود آنچه تو بیان کرده

باز داشتن نفس از حظوظ و لذت شرعیه چون نکاح و غذای لطیف وغیره در اسلام نیست چنانکه زاهدان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می بریدند ۱۲
بروزن پهلوان بعضی کار فرما باشد ۱۲
بالفتح و تشدید جیم ترک کننده
در زبان
بالفتح

خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است لیکن بخاطر خیال ما میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود زیرا که بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور و در ایشان زیاده بود و برخی بمال و جاه از دیگران فایق باشند و برطایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران بیش باشند داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بزند و هر آینه آنچ متغلب خیال خواهد که غلبه مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص الطمع آن بدید آید که اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی برفروزد که از تاب آن هرچه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک ازان خود و توابع ساخته دست تعدی او از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگرداند و آن تدبیر سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت است که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا اشتمال اطراف بر رذایل ظاهر است چنانچه گفته اند نظم میانهٔ طرفین از صفات چندانی بود تفاوت که از آفتاب تا بشبها پس اختیار وسط است در جمیع امور بدان دلیل که خَيْرُ الْأُمُورِ أَوْسَطُهَا پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن شخصی کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه او امر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاست ضابطی چاره خواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب است پس بالضروره میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت از افسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد کما قال الْمُلْكُ وَالدِّينُ تَوْأَمَانِ بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و درین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد هم ملک ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و قانون عدالت

که اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار ٭ کار تو از عدل
تو گیرد قرار ٭ و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طائفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید
و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب شاید نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی
باشند که خاصة لله نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بسته‌اند و در نیک‌نامی دنیا و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند
بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان کز تو
عزیزی می‌شوند ٭ جهد کنان کز تو چیزی می‌شوند ٭ و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از
عهدهٔ آن بیرون نیایند در دل گیرند و جمعی دیگر که فوائد ایشان از ملازمت سلطان زیاده از فوائد این جمع باشد
حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند ٭ و اگر
پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و بتحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید
انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و فساد بر آن مترتب گردد **مثنوی** مکن گوش بر قول صاحب غرض
که در سینه از کینه دارد مرض ٭ بهم بر زند در دمی عالمی ٭ پریشان کند عالمی در دمی ٭ اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بتعهد
مهمات رسد و بتجسس و تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنتش
از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد **مثنوی** هر که درین خانه شبی داد کرد ٭ خانهٔ
فردای خود آباد کرد ٭ دادگری شرط جهانداری است ٭ دولت باقی ز کم آزاری است ٭ و هر پادشاه آگاه که مدار کار
خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه
رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق
آنچه شاهان را بکار آید می‌نمود لاجرم مدتی بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود
هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقی است **فرد** هر چند فکر می‌کنم از هر چه در جهان هست ٭ نام نکوست
حاصل ایام آدمی ٭ همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا متبسم
لب نازک گشاید و چمن فسیح و نشاط شگفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر

جای گیرند ۱۲۵

عمریست که سودای سر زلف تو دارم * چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس
استفسار نمودم حصه‌ای ازین قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد**
هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم * یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد * و من پیوسته گوش هوش گشاده
بودم تا نام ایشان از زبان کی استماع افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا
روی نماید **فرد** گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست * دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو *
چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است رواتب شکر الهی بجای آوردم و میگویم **بیت** آخر علم
از روی خویشتن بسید و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید * امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن
بهره‌مند گردانی تا از گفتن این سخنان فائدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن مواعظ
انواع فوائد برعیت واصل و سخنیکه بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد و به برکت شنیدنش فائدهٔ تمام
بهر خاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشن روان * کلید در گنج حکمت بود *
در گنج بکشا و نقدی بیار * که او را عیار نصیحت بود * نصیحت بر آن وجه گو با ملوک * که در وی صلاح رعیت بود *

آغاز داستان رای داشلیم و بیدپای برهمن

پیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان برگشاد * و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت فدای مبارک
بادت شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران در آسمان از طلعت نیک اختری * من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ
عالم است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
به پیرایهٔ عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شاهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و
بیداد از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** نور عدل
اطراف جهان را کرده نورانی * بلی از عدل روشن گردد آئین جهانبانی * و این پادشاه را رای داشلیم
گفتندی و لغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت خرده کنگرهٔ

خوش خواندن قرآن و خوشخوانی کردن و بالفتح آوازها
به تشدید قاهر و باز دارنده

قصر سپهر منزلت گشتی و از روی استغنا نظر خبر به معالی امور و عظائم مهمات نکردی دو هزار قلاده فیل دمان
در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن موفور و دفائن نامحصور در ممالک معمور
ع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری * با این همه عظمت بنفس خود بکار رعیت رسیدی و بخود قضیه هر یک از دادخواهان
بپرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار * کار رعیت به رعایت سپار * و چون اطراف مملکت خود را
به سیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک بپرداخته پیوسته به فراغت خاطر بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر
بودندی و محفل را بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته
بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده * در شادی و راحت باز کرده * بعد از
التذاذ نغمات مطربان و شنیدن سرایش خوش نوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای
رخساره ماه رویان زهره جبین برغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن
اوصاف و احاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید
ع سخن درست و تعلق بگوش شه دارد * پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده را تعریف می کردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بر آن متفق شدند که جود
اشرف صفات و اکمل اخلاق است و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی
آن است که آنرا جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سرایت کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و
صاحب نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در چمن جنت رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما
یافته که السخاء شجرة فی الجنة نظم مایه توفیق کرم کردن است * گنج یقین ترک درم کردن است * گنج
روان را که تو پرسی نشان * نیست بجز آنکه ببخشی روان * رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم
طبعی در حرکت آمد و بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیب تمام خرسند گردانیدند و خرد و بزرگ را بعطایای عظیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت
ز ابر کفش شد روان قطره باران جود * شست خط احتیاج از ورق روزگار * همه روز چون آفتاب تابان

...نبی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتیکه سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد
و زاغ شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد و نظم روز چو در پرده پوشید راز بهر راز بیرون
نشسته پرده ساز به صوفی خورشید بخلوت نشست و هر گرد فلک سبحهٔ پروین بدست بپادشاه سر
بفراغت ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان
برای نمود که پیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و
بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوند
صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب مشرقی دار السلطنه توجه نمای
که گنجی شایگان و خزانه رایگان حوالهٔ تست و یافتن چنان گنجینه پای مباهات بر فرق فرقدان
خواهی نهاد و سر مفاخرت از فرق سپهر برین خواهی گذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب
در آمد و بخیال گنج و مژدهٔ سخن [illegible] بشرط طهارت بجای آورد و وقاعدهٔ عبادتی که داشت
بتمهید آن [illegible] در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از
[illegible] بر چید دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود باز در گنج قفل زر بگشود پادشاه
بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بدین زر و لگام مرصع بگوهر بیارایستند و بفال فرخ و طالع سعید سوار شد و روی
بصوب مشرق نهاد و فر دولت و اقبال را بادی رکاب اندر رکاب و نصرت و تائید را بادی عنان اندر عنان
و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری می جست در اثنای
این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان با جدول سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پای بر
جای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار
وارسته بیت باخبر و بیخبر از هر چه هست رسته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف
آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخوانده
زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی پادشاها
اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بازای قصر تو ویرانه و محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان برابر ایوان گوهر نگار هیچ نیاید فاما

ع رسمی است قدیم و عادتی معهود است که پادشاه نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم قدم نواخته و آنرا از شیمه کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته **فرد** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش داشلیم سخن درویش را محل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد باقدام مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **مثنوی** همت درویش چو همره شود خواجه را عطر دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بکشود و گفت **فرد** کز دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی اما بر سبیل ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل راه شاه می سازم و آن گنجنامه ایست مضمونش اینکه در گوشه این غار گنجی گران است و در و نقود و جواهر بیکران و من چون سر گنج خرسندی که القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در زنگار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج نیست سرمایه ساختم **فرد** کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بر آن افگند میفرماید تا ملازمان بجستجوی مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانه عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست و داشلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاده از سر این کار پایدار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شد شرف قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی بکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آوردند **مثنوی** لبی زیور از گوهر شاهوار لبی خاتم و یاره و گوشوار لبالب درج و صندوقی با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرائب تحفها را مشاهده نمود در میان همه صندوقی دید صحیح بر اطراف و جوانبش بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلیدگره از وی نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید و خبری و از گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را از عجبت عظیم بکشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق

توانند بود چه پیدا آمد با خود گفت چنان می نماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند
و الا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود بشکست
قفل درست کردند چون سر صندوق کشاده شد آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته
و در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست
مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته شاه متعجب که این چه چیز تواند
بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته
باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود
شبهه من مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که
مقصود ازو بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند
و بحکم عالی اندک فرصتی او را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند و دابشلیم بعد از شرائط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع
همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت این مسطور از روی واقع و راستی
الا نمائی ع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی ، حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر
استقصا در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فوائد و گنجنامه بحقیقت همین
تواند بود ملخص سخن آن است که این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای عظیم پادشاهی
بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان
زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بردارد و این وصایا را مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن
نه کار عاقلان است چه آن متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا
نخواهد پیمود نظم دولت دنیا که تمنا کند ، با که وفا کرد که با ما کند ، مهر وفا نیست درین استخوان ، بوی امان نیست
درین خاکدان ، اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان را از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل
عالی مقدار را باید که بدین وصیتها کار کند و یقین بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم تا منظور نظر
اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت استحکام نخواهد یافت

وصیت اول آنست که هر کس از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست و بغض او بسمع قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه جمعی بر وحسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او محکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من که ارباب غرض را ست ابهامها

وصیت دوم آنکه ساعی و نمّام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجو اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را باب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت خلقی از آن هرچه بنشین علاج نتوان کرد

وصیت سوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی می‌شود ع آری باتفاق جهان می‌توان گرفت

وصیت چهارم آنکه بملاطفت دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هرچند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بیرونی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ روی دوستی نیاید **نظم** از دشمن چو دست ... پرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز کارش بجدل چو بر نیاید خوش خوش در حیله در آید

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر آن صورت نه بندد و چندانچه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته ز شست و گرچه بدندان گزی پشت دست

وصیت ششم آنکه در کارها خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تامل و تانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب تانی عنان بر متاب که ناکرده را می‌توان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود

وصیت هفتم آنکه هیچ وجه عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بتیر گزیر به گرداند که عقلا

بیت از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت ＊ قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید
وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون
نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی کینه هر سینه که بنهاد رخت ＊
دل شود وش از پی آزار سخت ＊ با تو هر چند چرب زبانی کند ＊ بر گذر د قصد نهانی کند ＊
وصیت نهم آنکه عفو شعار و وقار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره اکابر بآب عفو و کرم نقش جرائم از جرائد احوال صاغر و کبیر شسته اند و دامن اغماض بر سر بی
ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ＊ از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه ＊
چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان از بیم عتاب سیر
گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران گردند فرد آنرا که بدست لطف بر داشته ＊ بنواز و بیکبار میفگن بر خاک ＊
وصیت دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که وجزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق
نشود بلکه باران احسان مبذول دارد تا در بستان ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید قطعه نکیا کنی
بجای تو نیکی کنند باز ＊ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند ＊ اگر درستی از پای از سنگ بیخبر ＊ روزی بود که از پی نیکت خبر کنند ＊
وصیت یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسا کس کار ناکرده گرفته بنا تمام
اقدام نماید و آنرا با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد زاغی روش کبک دری می آموخت ＊ آن نیز نداد و راه او نیز ز دست ＊
وصیت دوازدهم آنکه چهره حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و کذا
کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ＊ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر ＊
وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن عیاذاً بالله اجتناب نماید که چون مجاری
مهمات سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از شر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله
چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزد پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند نتایج
عاجلاً و آجلاً بر آن مترتب گردد مثنوی خادم پادشاه امین باید ＊ تا در آن ملک رونق افزاید ＊ گر کند جانب خیانت رو ＊ ملک ویران شود ز شومی او ＊
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند

چه مرد عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند قطعه شمشیر را سلسله در گردن
و روبه همه شب بفارغ البال بر اطلال قیس میگردد و بوعاقل از کلبهٔ احزان نشید با بیرون به غافل از عین طرب گرد جهان میگردد
و یقین میدانم که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت
قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است بل وابستهٔ احکام قضا و قدر است بد و هر یک را
ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانی است مقرر و حکایتی معتبر اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات
اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلب کلی
در آن روشنایی روی خواهد نمود وَاللّٰهُ مُؤَیِّدٌ بِوُصُولِ الْمَقْصَدِ وَحُصُولِ الْمَقْصُودِ و چون حکیم این فصل
اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معالی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم [illegible]
و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بود گنج اسرار
نه بدرهٔ درم و دینار و خزینهٔ معالی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی و الحمد لله که از متاع دنیا آن مقدار هست
بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نایافت می پندارم لازم آن است که بشکرانهٔ این پندنامه که تحفهٔ
حقیقی جهان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا بدین ثواب بروح پاک
هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم اَلدَّالُّ عَلَى الْخَیْرِ کَفَاعِلِهٖ از تحفهٔ اجر بهره مند شویم [illegible]
پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند بیت
خاص ز بهر کرم آمد درم بگذر از قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه
دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب
سراندیب عزیمت نماید که مقصد باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام
حاصل کرده آنرا عمدهٔ مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی
چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل یکانی را بر اطراف
جهان ریخت بیت خورشید زرافشانی خود پیدا کرد درهای شب افروز کواکب گم شد دابشلیم فرمود تا از
مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازنت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر علیا

حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان درمیان نهاد و فرمود که سودای سفر
سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیهٔ عزیمت توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده
شما درین چه صلاح می بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می اندیشید و من دانسته‌ام که عقدهٔ مشکلات خود به انگشت
تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای ثواب نمای شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صائب و
مصلحت بین فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که در فهم
اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم بیت بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری بر نیاید وزرا عرض
نمودند که جواب این سخن بر بدیهه گفتن نشاید و در عزائم سلاطین و مهمات ایشان تاملی باید که سخن نااندیشیده
چون زر ناسنجیده است مصرع سخن را ببین پیش وانگه بگوی تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد فکری
بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تحلیلات تمام عیار افتد در الشریف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد دیگر روز
بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع
سخن سلطانی گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بر اولی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجا آورده گفت
بیت ای جهانگیر جهان‌بخش که از حکم ازل سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است بنده را چنان
بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فائده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت فراغت
و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت میباید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که
السفر قطعة من السقر شعله‌ایست سینه سوز و تیری دل شکار الجلاء اعظم البلاء ناوکی
است جگردوز مردم دیده از آن بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون نهند و قطرات اشک از آن
پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملالت است گر هست
خوشدلی و فرح در اقامت است مرد عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از دست
ندهد و باختیار عز اقامت را بذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بآن کبوتر رسید ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر هم آشیانه و دمساز بودند و در کاشانه بهرا
از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون

درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر صبح و شام باتفاق
بلبل‌وار نغمات موزون سرایندی و گاه بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت
بیا در روی بتی کنج عزلتی داریم ❊ ز نقش همه عالم فراغتی داریم ❊ روزگار رهی بمرافقت آن دو یار غمگسار حسد
برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگر کرد بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری ❊ که یاری را جدا
سازد ز یاری ❊ بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که ما تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه
روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُلْ سِيرُوا
فِي الْأَرْضِ را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته‌اند
اَلسَّفَرُ وَسِيلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ‌رو نگردد و قلم تا در طریق
سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صفحه وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالا
تر است و زمین که همواره در سکون است پایمال و لگدکوب هر عالی و دون است قطعه بجرم خاک و بگردون
نگاه باید کرد ❊ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ❊ سفر مربی مرد است و آستانه جاه ❊ سفر خزانه مال است
و اوستاد هنر ❊ درخت گر متحرک شدی ز جای بجای ❊ نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر ❊ نوازنده گفت
ای همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکتهٔ اَلْغُرْبَةُ كُرْبَةٌ بگوش جان تو نرسیده و تندباد
اَلْفُرْقَةُ حُرْقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابری است که جز باران
مذلت قطره نبارد بیت تا از شام غریبان غریب بیچاره ❊ نشسته بر سر راهی دلی بصد پاره ❊ بازنده فرمود
که اگرچه رنج غربت جان‌فرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت‌افزاست و باز چون
طبیعت با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب مشغولی بالجوبهای ولایات از مشقت راه چندان
تأثیری نیابد بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم ❊ زین خار گل مراد در وی هر دم ❊ نوازنده گفت ای رفیق
موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت
دیدار رفیقان محروم شده است که در هوا دیده آن تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه یابد
شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین

همه رنجها **فرد** فراق دوستان و دیدن نشانی باشد از دوزخ ❊ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد ❊
حالا الحمد لله تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست
هوا باز مده **فرد** بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ❊ که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد ❊ بازنده گفت ای مونس
روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم
نیست و اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی خود در صحبت دلدار دیگر رسانم و این خود شنیده که گفته اند **بیت**
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ❊ که بحر و بر فراخست و مردمان بسیار ❊ توقع دارم که من بعد تو هم مشقت سفر من
نخوانی که شعله محنت مسافت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان مراد نتازد
ع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ❊ نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر میداری
رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان جدید پیوند می توان ساخت ❊ از مضمون سخن حکیم که **فرد**
یار کهن را بهیچ بر مده از دست ❊ هر حریفان نو که نیک نباشند ❊ تجاوز می توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما **فرد**
بکام دل دشمنان بود آن کس ❊ که نشنود سخن دوستان نیک اندیش ❊ سخن بر این جا قطع نموده یکدیگر را وداع
کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر کنده به پرواز در آمد ع چنانچه مرغ مقید برون پرد ز قفس ❊ بر عقب صادق
میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج می فرمود ناگاه در دامن
کوهی که در بلندی با تشرف فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود توده خاک
شمردی مرغزاری دید سواد مینا رنگ او از روضه مینو دل کشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک تتاری عطرساتر
مثنوی صد هزاران گل شگفته در و ❊ سبزه بیدار و آب خفته در و ❊ هر گلی گونه گونه از رنگی ❊ بوی هر گل رسیده
فرسنگی ❊ بازنده را آن منزل خوش و ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد
هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود و دمی بآسایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سپهر باد سایبان ابر در
فضای هوا بر افراخت و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز معرض غوغای قیامت
ساخت آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله داغ دار میسوخت و پیکان ژاله از هر طرف دیگر دیده نرگس
بیمار را بر هدف زمین میدوخت **بیت** سینه کوه از سنان برق می شد چاک چاک ❊ و از صدای رعد

میل بر زیر بر خود جرم خاک بر بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از
صدمت زمهریر محفوظ ماند پدید نمیشد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناهی ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت **فرد** شب تاریک و هول رعد
و بارانی بدین تندی به کجا پروای ما دارند سبکساران ساحلها به القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بر آن بلای
بی هنگام صبر کرد هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد از صدمت حسرت و درد از دل
سوخته بر کشیدی و گفتی **قطعه** گر نیستمی که فرقت تو به این چنین صعب باشد دل سوز به از تو دوری نجستمی یکدم
و ز تو غایب نبودمی یک روز به اما چون طلیعه طباشیر صبح اثر کرد همان دم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار بشست
و از تاب آفتاب عالم تاب عرصه زمین یکساعت زبان روشنائی گرفت **بیت** خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را بسر آفتاب به بازنده بار دیگر پرواز در آمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون
غریبتی نموده فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال
که بر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی
بیت که حمله چون برق آتش فشان به گه سیر چون باد آتش نشان به قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر
بر شاهین بی رحم افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحضیض عدم آورد **بیت**
چو شاهین بر کبوتر حمله آرد به بجز افتادگی چاره ندارد به بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار
وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت **ع** نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازین
مهلکه بسلامت بیرون آید و از آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بر خاطر نگذراند و صحبت یار بهت
که چون اکسیر اعظم خبر در عرصه عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند **فرد** همچنان
گر بار دگر ایمن و صاحب بکف آرم به تا زنده ام از چنگ منت کس نرهاند به ببرکت آن حسن نیت که فسطوس بدرقه
بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد درین محل که سر پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب دیگر عقابی
گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از
مرغزار آسمان در ربودی **فرد** حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن به مگر بهرام خون آشام هر روز شد بر

شبان باشد به سوی طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این
کبوتر نواله مختصر و لقمهٔ محقر است اما چون اینجا بدو ناشتائی میتوان شکست نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد
قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کف عقاب بود تو چاره
یاد و با او در تراز و نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست و او صید
از میان برجست و هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افگند
و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که لوی در آید میسر نشدی خود را جای کرده شبی دیگر با دل تنگ در زیر
سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام بصفت عنقا
از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر خرامان شد اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه از گرسنگی
قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط
تمام می نمود ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و بهزار شعبده و نیرنگ از آن صورت برانگیخته باز نده را
لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده
که پایش بسته بند بلا گشت فرد دام شیطان است دنیا دانه لذتهای نفس مرغ دل را حرص دانه زود در
دام افگند باز نده بر آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو است
چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام
نیفتادمی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد
چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست هرگز نکند سپر تدبیرش رد باز نده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق
راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستی
خود را از بند مستخلص گردانیدمی بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان نگشتمی و نیک مانند است
حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف
کن تا نفسی چند را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری
است اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی

شتر بچه با مادر خویش گفت ❊ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ❊ بگفت ار بدست منستی مهار ❊ ندیدی کسم
بارکش در قطار ❊ بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امیدش
استحکام داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته
بفراغ بال بپرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبک خلاصی یافته بود زخم گرسنگی بر دل
فراموش شد در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت
کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بهم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سودای
کباب دود از دلش بر آورد دوازده دست مهره در کمان گروهه پیوست بازنده از آن بازی غافل
بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه شعبدهٔ فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته
بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی
که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب
بر هم بافتندی بقعر او نرسیدی قطعه نه چاهی بل انسان مغاکی که قعرش ❊ ز ازان سوی
زمین برگذشتی ❊ فلک دورش از رجستی تا بماند ❊ بماندی وگر مساحت نگشتی ❊ دهقان بچه چون دید
که مطلوب در تنگ چاه است و رسن فکر تدبیر از رسیدن بدان کوتاه نا امید برگشت و آن مسکین کبوتر
را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبا روزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تنگ
چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت
نظم یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ❊ دیده را روشنی از خاک درش حاصل بود ❊ دم بوده
بیدوست نباشم هرگز ❊ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ❊ بازنده در یکی بهر نوع که توانست و
حیله که دانست خود را بسر چاه رسانید و نالان و غمزده روان چاشتگاه بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز
جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ❊
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ❊ و چون بازنده را در کنار گرفت و در غایت ضعیف و نزار یافت
گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است بازنده گفت بیت عذر دستی کشیده

له بالکسر جماعت شتران و بار ۱۲ نهار در صراح ۱۲ ست
بالکسر جماعت و رشتهٔ شتران ... باشد ۱۲ ک
بضمتین و بالفتح ... اوفات ... ۱۲ ک
بالفتح بازی شعبده ... ۱۲ ک
بالفتح ... زندان ... از چاه ...
بالفتح ... بازی ...
... ۱۲ ک
... ضعیف ...

پرس از بهر تجربه چشیده ام که مپرس هر آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی باید و
وش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی حاصل سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا
رای این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود
ولت مشاهده دوستان را بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم فرد دگر مجاهده غربتم هوس نکند که در مشاهده دوستان
ش است دلم و این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکند
راق یار و دیار که نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو
یکند بخیال ز شوق منازل از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود کای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است
نافع او نیز بسیار است چون کسی در غربت بورطه محنت درافتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربهای کند البته
ز آن فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از راه صورت و خواه از روی
نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزین یابد و ماه بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجه
ی رسد بیت از سفر یابد و گنجینه شود بی سفر ماه کی خورشید شود و اگر کسی بگوشه مسکینی که
سفر فرود آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره
باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و چغد بواسطه آن در پس دیوار خواری
حال از ویرانه بر نمی دارد فرد چو شاهباز بجولان درآی و سیری کن چو چغد چند توان بود در پس دیوار
ی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بسفر تحریض میفرمود رباعی هرکس که سفر کند پسندیده شود
این کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی هر جا که کند مقام گندیده شود و اگر آن بازشکاری که با
ر بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی
ستدعا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی
باز تیز پرواز با یکدیگر همساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران
بالای آن نتوانستی پرید و نسر طائر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی
اگر کوه ابر زمین بودی نشان آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن

بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند بیت تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دانهم
که این فرخنده فالی بود بعد از مدتی خداوند تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرمود بواسطهٔ شفقتی که والدین را بفرزند میباشد
بود هر دو بطلب غذا رفتندی جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش و وی ترقی نهاد
روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جای هر دو
اشتهای در حرکت آمد جستن آغاز نهاد و بهر طرفی میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی
بنشیب کوه آورد قضا را دران محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بعبور
و بر کمر آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود و بخیالش چنان رسید که فلان
موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته ع در کوزه همه خیال دوست بینم بی تامل در تاخت و پیش از آنکه
بزمین رسد از روی هوا در ربود و بآشیانهٔ خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که بچهٔ باز است و
از جنس مرغان شکاری است بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی درین
بازتوان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من دران محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بزیر
افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا
و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم تا در سلک سایر اولاد منتظم گردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن بازبچه بکمال
و گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنَّاسُ مَعَادِنُ کَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ آتش و نمایش آغاز نهاد
اگرچه تصور آن داشت که از فرزندان زغن است اما همت و هیبت خود را خلاف ایشان
بیشتر اوقات در تحیر می بود که اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانه‌ام و اگر نه ازین خاندانم چرا در صورت و صفت
برعکس ایشانم رباعی نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که از
نیستی و هستی خویش درگذرم و باز گذارم خود را روزی زغن با بازبچه گفت ای فرزند دلبند ترا الحال
ملول می بینم و سبب ملولی بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من بگوی تا در تحصیل آن بسعی

خشش از شادی برافروختی و غم گذشته مشتعل حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته بغنیمت آن لقمه
غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب ÷ خویشتن را در چنین نعمت پس از
چندین عذاب بود و بواسطه آنکه خانه پیرزن قحط استان آن گربه بود چه پوست بر وی تنگی نهاده بود
خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربه دید که بر دیوار همسایه
و بشکوه شیر پای گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته بر میداشت افتاده رو
جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع یاری خرامان می بری آخر بگو
تو بدین لطافت از کجائی و چنان مینماید که از ضیافت خانه خان ختائی آئی این طراوت از کجا حاصل
و این شوکت و قوت تو از کجاست گربه همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صبح
شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جراتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای چرب
میسره لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه
و نان میده چه نوع مزه دارد و من در مدت العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده‌ام
گربه همسایه بخندید و گفت بواسطه آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را
در هیئت که تو داری عار تمام است و ازین صورت و صفت که از خانه رو بصحرا آورده ننگی میبرد و ادهم
اگر تو چنین گوش و دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را میمانی بود و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی
طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی ممکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بکف
ظهور آید و حیاتی تازه یابی نفس بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد ÷ چه عجب باشد اگر زنده کند
گربه پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر
و اخوت بجا آری و این نوبت که بروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت
بجائی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان ÷ دست مدار از کمر مقبلان گربه همسایه را دل بر او
بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بسر دعوت حاضر نشود گربه پیرزن از نوید این وعده جانی
تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن بگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان بجز

در خاطرست قناعت از دست مده که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیده آز و جز بسوزن
ملالتی در می یابم و مثنوی قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهان گرد را خدا را نداند
توان نمود و لی بزودی قناعت نکرد اگر به راچنان سودا خوان نعمت سلطان در افتاده بود که
جهان بگردم ببینی فرد نصیحت عالم چو باد در قفس ست پند مرد و عاشق چو آب در غربال
مشغل گردیدن که تیر همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره برسد
لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سبب آنکه
گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بقربان و فغان مهمان و میزبان
بین و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین استاده
می که آن بیچاره راحت بر روی کشیده میدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد
خد بال بیچاره چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز
با لقمهای گران سنگ دم زنی نگرفته بود که تیر دلشگاف در سینه اش تراز و شد مثنوی
استخوان میدوید و همین گفت از هول جان میدوید که گر رستم از دست این تیر زن
نه پیر زن و نیز رو عسل جان من زخم نیش و قناعت تکو تر بدوشاب خویش و این مثل
کرد شد استشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت تو بهم میرسد بشناسی و با ندکی قناعت
ون طلبی کنی مباد اکه بدان بلا مبتلی شوی و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت
همت است اما بجز بیابت سر فرود آوردن کار عاجز ان و نادان بود و بجز اکل و شرب قناعت نمودن از
بهائم است هر که را باید که بسر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست هر که خواهد که تاج سرفرازی
ند طریق جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد ارجمند منازل را
مثنوی هیچکس ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت هر که چو کیهان بی پا نکشد
باران بیچاره بزغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز پندار چون نگیرد و این دیگ سودا بتمنای
بنیاد هیچ کار پیش آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند

فرو تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف * مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی * بازگفت قوت چنگال هما
دولت را خوب‌ترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیلتی مگر تو حکایت
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت شاهی بدوش
زینت یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی
بموجب عیال درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق خرمی خود حرف نشاط نخوانده و فایده هم چون
بخرج عیال وفا نکردی و مکتب پیشهٔ او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی پسری از کرم
گرامی کرامت فرموده دلائل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت از ناصیه او هویدا **بیت** میامن فال
فرخنده فالی * بباغ خرمی زیبا نهالی * ببرکت قدوم او حال پدر سامانی پذیرفت و یمن وجود او بر
برخرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش
سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میگریخت
چندانچه بتعلیم خطش دادندی میل بنیزهٔ خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خوندی
نقش سپر نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی **مثنوی** چو بر دامن هوشش دبیرش * بسیر آیا
ضمیرش * الف بالای چنان میکرد تقریر * که با شکل کمان است و الف تیر * چون از مرتبه کودکی
رسیده وی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زبان جوانی با و آن طفولیت
و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بد اندیش
افکند حصار استواری من تزوج فقد احصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی
ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفوی ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما او درین باب
نمی نمایم از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر گفت ای پسر ای جال تو و قوتی تمام حاصل است چه
استظهاری که ترتیب دست پیمان لقا عدد توانی کرد نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و
که خواستگاری میکنی که همت پسر بجانب شمشیر بیرون آ ... و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخواتم بجز

دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افگن بپرواز بودند یک سو چرغ بازان سبک خیز بجنون صید کرده چنگ را تیز بود وزان جانب گرشاهین بتاراج بدر بوده نقد جان از کبک دراج بود و آن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در پایان همان کوه بیست بهم از
در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار
او عزم کرده و پیش دستی نموده صید را فی الحال از پیش می در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی و بلند
وی افتاد ویش بسته او شد و مثال عالی بشرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقه دام
در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی باپایات
ذات و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جهود او
مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض نانت و خواری باوج حرمت و کامگاری رسید و اگر هم بمنزل
اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف کوه
نه پیمودی وصول وی بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت ایراد
کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست بدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول در درجات
اعلی علیین قبول و جلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی بخلائق راگل مقصود بشگفت سفر
کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیشتر
مراسم دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله
که شائبه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را
راحت عالمیان و امنیت سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای عشرت ببادیه و لکد
و محنت انتقال نمودن از رسوم حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه
بیشه شیر دست وی شیر تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت را دیگر
فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین
نرسد بیت نیاسایا ندر دیار تو کس چه آسایش خویش خواهی و بس و بدانکه بندگان خدا دو قسمت

یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم بیکجا اجتماع نپذیرد و با راحت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت و با بهمال عزت سلطنت بباید ساخت و دست از لذت و فراغت باز داشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد و روزگارش در جهان می کند پادشاهی در چمن داوند گل را زانکه گل با وجود نازکی از خار بستر می کند و حکما گفته اند

جد و جهد نمودن طالب را بر سر منزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن بجمال مقصود و انتظار مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال فقر و کر سلطنت نشاید بست هر کرا عشق تن آسانی است هر که در میدان همت علم جهد بر افراشت و در ارتکاب محنتها صفت تن آسانی و فراغت را دوست نداشت هر چند زودتر بمقصد رسید و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشهٔ فرح افزا داشت و ببرکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بمیامن تحمل که بر مقاسات شدائد و مکاره داشت و اندک فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام بر افتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید و وزیر در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بوده است **حکایت** رای دابشلیم گفت

آورده اند که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف نسیم روان بخش از هر جهت وزان **مثنوی** درختان سر اندر سر کشیده ببرگ بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر نهالش ز طوبی ربوده گیاهش ز سوسن زبان تیز تر از غایت نزاهت و رابیشهٔ فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از سر آتش خشم گام در آن کنام بنیاد سرکشی نهاده و از شکوه او سباع و وحوش اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستند گذرانید **مثنوی** چو بر خار اندی از خشم دم بنال فکندی شیر چرخ از بیم چنگال بر آن راهی که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی ببستی مدتها در آن بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی از آئینهٔ روزگار ندیده و بچهٔ داشت که عالم روشن بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه داشت که چون آن بچه بسال رسد و دندان و چنگال بچون شیران ببالاید ایالت آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت بگذراند هنوز نهال آرزو شگوفهٔ مراد نشگفته که خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج بر داد ای بسا آرزو که خاک شده و چون آن پلنگ پنجهٔ شیر اجل گرفتار شده سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص

آن کردند، پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد و جلا اختیار کرد، و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده، و شیری خونریز
شورانگیز بر همه غالب آمد، و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز تصرف آورد، و پلنگ بچه روزی چند در کوه
و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشهٔ دیگر رسانید، و با سباع آن موضع درد دل خویش باز نموده در تدارک
این خلل مدد طلبید، ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت
ابا نمودند، و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید
و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید، ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست، و تو نیز با او
در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود، رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی، و بصدق تمام گرد
خدمت او برآئی **مثنوی** تنی را که نتوانی از جای برد ❊ بپرخاش او پی نباید فشرد ❊ همان به که با او مدارا کنی ❊ بنالی
و عذر آشکارا کنی ❊ پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد، و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند، و بسبب
وظائف خدمت تقدیم رساند، پس نکتهٔ العود احمد را کار بست، و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید، و منظور عواطف خسروانه گشته بمنصبی که لائق همت او بود نامزد شد، پلنگ دامن جانسپاری
در کمر هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و مزید تلطف می شد، تا حدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت، و با وجود آن هردم
جهد او در ملازمت بیشتر بودی، و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جهد هر کسی که بیشتر
کارش از کار جمله بیشتر است ❊ وقتی شیر را مهم ضروری در بیشهٔ دور دست سانح شد، و در آن زمان تنور فلک از
در تاب بود، و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ آبگینه گران در التهاب، از غایت حرارت هوا مغز جانوران در
استخوان بجوش آمدی، و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **مثنوی** اگر ابر ناگه شدی قطره بار
ز تاب هوا قطره گشتی شرار ❊ وگر در هوا مرغ کردی گذر ❊ چو پروانه اش سوختی بال و پر ❊ ز بس کافتاب از هوا
یافت تاب ❊ دل سنگ می سوخت بر آفتاب ❊ شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر بابزن بریان می شود، و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکناری نهد
بدین نوع مهمی روی نمود، از ملازمان که تواند بود که بار تکالیف محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه ننموده

اقدام نتواند کرد، در اثنای این تفکر پلنگ بصفت ملازمان درآمد و ملک را اندیشناک دید، از آنجا که وفور شفقت و کمال
دیانت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود، و صورت واقعه معلوم کرده کفایت
مهم بذمهٔ اهتمام خود گرفت، و شرف دستوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شد، نیم روز را بدانجا رسیده
بسرانجام مهام قیام نمود، و علی الفور که کارش به موجب دلخواه قرار یافته بود، عنان مراجعت برتافت
خواص ندما که در رکاب دولت منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند، که درچنین گرما این همه راه بدا قدام
اهتمام پیموده شد، و اکنون که مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغه نیست، و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن
شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایید، و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکین
دهید همانا که از مصلحت دور نخواهد بود **فرد** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش، کشباسیان که رنج جهان بکناره نشست
پلنگ تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علی است که بجد و جهد برافراخته ام، پسندیده نباشد آن را
بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن، و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخویشتن داری و تن آسانی با خاک
برابر کردن، بی تحمل رنجی بتحمل گنجی نتوان رسید، و بی شرکت خار دل آزار تماشای گلزار متمتع نتوان یافت **قطعه**
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند، که پیش تیر بلاها سپر تواند بود، بآرزوی هوس بر نیاید این معنی، بآب دیده و خون
جگر تواند بود، سهیان این خبر را بشیر رسانیدند، و صحیفهٔ این صورت را از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند، شیر بتحسین و حسن ثنای
و فرمود که سرداری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند، و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده توانند بود
که سر بیالین آسایش نهند **مثنوی** از آن شاه آسایش آید پدید، که آسایش خود نتواند برید، خنک آنکه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشتن، پس پلنگ را طلبیده و باکرام تمام اختصاص داده ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای
پدر بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بآن اضافت کرد، و فائدهٔ این مثل آن است تا معلوم
کنی که هیچکس را بی تگاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده، و بی جست وجوی کامل مفتاح
رجا نتیجهٔ حصول مقصود نداده **فرد** نابرده رنج گنج میسر نمی شود، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام، و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی
که در ذهاب و ایاب برسد صحیفهٔ توجه من رقم فسخ نخواهد یافت، و شهسوار همت عنان ازین صوب برنخواهد تافت ان شاء الله

ای اسباب ۱۲
خبردهندگان ۱۲
پیشی گرفتن ۱۲
ای ... ۱۲
ای آسمان ... ۱۲
از قبیل اینست که تحقیق جست و جوی آن امور ۱۲

ذٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ **فرد** شه که بعزم درست پای نهد در رکاب ٭ نشست عجب چرخ را گر رود از کف عنان ٭
چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود برای شاه همداستان شده تهیهٔ اسباب ارتحال
اشتغال نمودند و شرائط مبارکباد سفر بادا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار در گذرانیدند **بیت**
کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد ٭ همت اہل نظر قافله سالار تو باد ٭ پس رای دانشلیم از سر امور جمهور بکف
کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی
چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آن که **مثنوی** ملک شد
آئینهٔ اسکندری ٭ تا تو رخ خویش درو بنگری ٭ روی تو زیبا ننماید مگر ٭ زنگ تعدی بری از وی بدر ٭
ملک فروزی چو سحر پیشه کن ٭ وز نفس صبحدم اندیشه کن ٭ ناوک مردافکن صد تیر زن ٭ آن نکند کآه یکی پیرزن ٭
و چون خاطرش از کار مملکت فراغت یافت ٭ با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل
بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال می فرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بقاعدهٔ اختصاص
مییافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شدائد سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات
روائح آن دیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ٭ از یار آشنا خبر آشنا
شنید ٭ و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود باثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته
با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون باعلی کوه برآمد سر فرازی دید سایهٔ دامنش بر آفتاب
افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده **مثنوی** لقبه چون چرخ اطلس رفته والا ٭ طبع کرده
اطلس را بخارا ٭ چو ما خنگ فلک هم تنگ گشته ٭ به تندی قبهٔ او در گذشته ٭ فلک از تیغ همچون آسمان او
نموده سبزه در دامن او ٭ از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت
آباد ارم نشان داده **قطعه** سبزه زارش را شمرهای زبرجد بر کنار ٭ کوهسارش را کمرهای مرصع بر میان
با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل ٭ وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان ٭ دانشلیم بهر گوشه طوفی مینمود
مقامات متبرکه را طوافی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کرده
و سر النُّورُ فِي السَّوَادِ از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود

کران سکن حکیمی است که او را بیدپای خوانندی + یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر سند استماع افتاده که نام او بیل پای است + که بهندی هتی پات خوانند که او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده + و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضائل تحلیه کرده + و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده که بانگ کفا فی قانع شده دیده از علائق دنیا بر دوخته + و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته + دیده بیدارش از غیرت شب زنده داری چهره خواب ندیده + و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای وَاللّٰهُ يَدْعُوا اِلٰی دَارِ السَّلَامِ نشنیده **مثنوی** دمش گنجینه تحقیق بیزان ÷ جبینش آفتاب صبح خیزان ÷ بهر حرفی فلک را کیسه پرداز ÷ بهر کاری قضا را محرم راز ÷ دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد + و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود + پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر منیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای اُدْخُلُوْهَا بِسَلَامٍ اٰمِنِيْنَ در داد **مثنوی** شه در آن غار حکمت آئین شد ÷ غار از و نقش خانه چین شد ÷ خدمت پیر را میان بربست ÷ کمر بندگی بجان دربست ÷ نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده + و شقهٔ علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر رای انور است دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بمین نفس نفیس او مراد خویش خواهد رسید + با وی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود + برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود + و از رنج راه پرسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن ببراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت و برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان و آرامش محرومان بر تحمیل اصناف محنت و بلیت قبول فرماید **مثنوی** ای خوشست آئین جهان داشتن ÷ ملک بزرگوار توان داشتن ÷ بیخ نهالی که تو البنی دهی ÷ میوه شاخش تو و جز بهی ÷ آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت + و چند روز از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت + و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد + و برهمن در آن باب رای اعظم سخنان می فرمود و دابشلیم از اقلام جنان بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است

ای از آغاز ۱۲

و با آن را در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است ایراد کردیم والمعونة من الله
المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان ٭

باب اوّل در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم والشلیم با بید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اوّل آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد
هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را برو
متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی
از آمیزش و آلایش غیبت آن را بسمع قبول رساند مثنوی مده راه صاحب غرض پیش خویش ٭
که آمیخت با یکدگر نوش و نیش ٭ بصورت دهد نوش و یاری کند ٭ بمعنی زند نیش و خواری کند ٭ و من از برهمن
التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده با
و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت به مخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید
برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اغوا
منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازد و خللی کلی از آن قسم بملک راه یابد و هم بملک
سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل تجربه پیموده و اقالیم شرق و غرب را
طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده ٭ بیت ٭ خردمندی الهی
کاردانی ٭ ز روی تجربه بسیار دانی ٭ چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت
بنیادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت
مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد ٭ دل شود از خوشی ملی و عیش سرد ٭ موی سفید از اجل آرد پیام ٭
پشت خم از مرگ رساند سلام ٭ خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات [illegible]

در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید. فرزندان خود را جمع کرد. ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی. پدر مهربان از فرط شفقت و رحمت که
لازم حال ابوّت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی غرض مشتمل بجوامع بیم و امید بر
ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مال که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی‌شناسید بسبب خود معذورید
اما باید دانست که مال سرمایهٔ دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دو جهانی بوسیلهٔ مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند. اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است. دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه
نتوان رسید الا بمال. سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل
نجات و درجات علیا اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود و نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ چنانچه
پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را گر بهر دین باشی حمول ¤ نعم مال صالح گفتش رسول پس معلوم
شد که برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی مال بی مشقت
یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد. پس روی از کاهلی
برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و همین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید. پسر مهتر گفت
ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب آن
جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد **مثنوی**
هر چه که روزی است رسد در زمان ¤ آنچه نباشد نرسد بیگمان ¤ پس ز پی آنچه نخواهد رسید ¤ رنجش بیهوده چه باید کشید
و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود
چندانچه در وی آویختم از من گریخت. پس اگر کسب کنیم و اگر نه کنیم بهیچ وجه **مصرع** نصیبهٔ ازل
از خود نمی توان انداخت ¤ چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر بدست

افتاد و دیگری با متیدان خزانه ملک و پادشاهی از دست بداد * پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار * و فرمان فرمای عالیمقدار * بسی انقلابات روزگار دیده و بسیار
تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده * و او را دو پسر بود و در تاب غرور جوانی افتاده * و از نشاء شراب کامرانی سرخوش
گشته * پیوسته بلهو و لعب مائل و بطرب و نشاط مشغول بودندی * و نغمه این ترانه از زبان چنگ و چغانه
استماع نمودندی * **فرد** بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم * خزان همی رسد و نوبهار می گذرد * پادشاه مرد عاقل
و صاحب تجربه بود * و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت * بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آنها
اندوختها را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بباد و تاراج بر دهند * و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت
بر اسباب دنیا کرده و روی به تهیه زاد آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده * شیفته حضرت مولی شده
پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود * تمامی اموال را جمع فرموده بر وجهی که کسی بر آن اطلاع
نیافت در صومعه وی دفن کرد * و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من
بر تابد و سر چشمه اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بیکبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و تهی
گردند ایشان را از آن گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته از بر وجه مصلحت
بالفتح خواری ۱۲
نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند * زاهد وصیت شاه قبول کرد * و شاه از
برای صلاح در درون قصری که داشت دو چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون میسازد
و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید * که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا ذخیره کلی که مدد
معاش تواند بود * مخزون است * و بعد از این حال باندک زمانے شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از
جام **كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ** بیهوش افتادند **فرد** هر آنکه زاد بنا چار بایدش نوشید
ز جام دهر می **كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ** * و آن گنج که در صومعه زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند *
و هیچکس را بر آن حال وقوف نیفتاد * برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال
افتادند * و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت * و برادر خورد را
امکان ۱۲
مغموم و محروم بگذاشته بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب

نجمین نام چشم است و رشام ۱۲ از منتخب و لطائف
نغمه یعنی مجموعه آن نام ساز است که از سر شکافته جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول بدان نگاه دارند و نام پرده از موسیقی از رشیده براور و کشف و برهان ۱۲ و غیره
تنقیح صلاح و تخانه ترسیدیان که ازین باب بکیب و مانند سازند ۱۲
نشسته تکیه کرده ۱۲
زمین خالی شود ۱۲
تقسیم کردن ۱۲

سرے نمو

نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد + و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد + بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **مثنوی** چاره و نیاز کن تا بنو + چون گذرانت نیز زد حجه مکانتی بهتر ازین سازکن . خوشتر ازین حجره دری بازکن + هیچ به ازین نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل و قناعت بچنگ آرم + و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بیزوال ست از دست ندهم **بیت** درویشی که گنج قناعت مسلم ست + درویش نام دارد و سلطان عالم ست + بدین نیت از شهر بیرون آمد و باخود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی در آرم + و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپرم + چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده + و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده + ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شده عاقبت همان موضع راحت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت + و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند + و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی + و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی + شاهزاده روزی بچاه فرو نگریست آواز آب نیامد + نیک احتیاط کرد + در تک چاه آب نبود + متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید + و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود + پس جهت تحقیق آن حال بچاه فرو شد + و اطراف و جوانب چاه و آب راه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود + ناگاه حفرهٔ بنظرش در آمد + که از آنجا قدری خاک در راه آب افتاده بود + و مانع آمدن آب بچاه شده + با خود گفت آیا این حفره بکجا رود + و این سوراخ از کجا سر کند + پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید + قدم در وی نهادن همان بود و بر سر گنج پدر رسیدن همان + شاهزاده که آن مال بیحساب و نقود بیکران بدید خدا را سجدهٔ شکر کرد + و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از منهج توکل و جادهٔ قناعت بیرون نباید نمود + و بقدر احتیاج صرف باید کرد تا بهم رسیدن غیب آید بظهور + از آنجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده بر رعیت و لشکر بیداد داشتی و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت نحوست و ظلمت برادر خود را التفقد نه نمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه و ـــــ

دشمنی پدید آمد و با لشکری جرار تیغ کین از قصد ولایت او کرد، شاهزاده خزانه تهی و لشکری بی سامان پریشان حال
یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال
و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد از نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود از
حصول مقصود محروم تر بود، بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی * خون خوری گر طلب روزی ننهاده
کنی * و چون بکلی از یافتن گنج ناامید شد، بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در دفع
خصم اورده از شهر بیرون آمد، بعد از آنکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال اشتعال یافت از
صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسیده بر جا سرد شد، و از این جانب نیز تیری بسینه خصم رسید و پادشاه بیگانه نیز
کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل ماند، نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و بشعله هرج و مرج اهالی
هر دو مملکت سوخته شوند، آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خصال جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای
مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولتش سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادتش شایسته
خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کاردانان ممالک در جستجوی وی رفتند، و ملکزاده را بتعظیم
و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول ببارگاه قبول آوردند و او را از زاویه عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم
گنج پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت، و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی
و کسب تعلقی ندارد، و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بکسب کردن **مثنوی** نیست
کسبی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوب تر * هین توکل کن ملرزان پا و دست * رزق تو
بر تو ز تو عاشق تر است * گر تو صبری کنی رزق آیدی * خویش را چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این
داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صوابست اما این عالم عالم وسائط و اسبابست و سنت
الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد منفعت کسب از توکل زیاده است
چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن باهل خیرست
که خیر الناس من ینفع الناس کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد توقع

آن مرد نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الٰهی بدو رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت
اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر
حوالی آشیانه طوف میفرمود مرد ازین سخن متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و
آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
الٰهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی
روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست ٭ برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ٭ چنان
پهن خوان کرم گسترد ٭ که سیمرغ در قاف قسمت خورد ٭ پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر
در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن
روزی شده روزی رسان ٭ چند بهر سود دم چون خسان ٭ از دل خود سینه برآرم نفس ٭ کانچه رسد بهرهٔ ما است
و بس ٭ آن به که پای ازین سیر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط ابطال بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم **مصرع** الرزق علی الله
تبارک و تعالیٰ نگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست و دل بشغل فراغت مسبب الاسباب بست
مصرع دل در سبب مبند و سبب را رها بکن ٭ سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ مهم فتوحی روی
ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف
شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالیٰ پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد
و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگر چه قدرت من بی
سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسبب سبب ساخته و پرداخته گردد
و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری
فایده باید گرفت **فرد** چو بازش که صید کنی و لقمه دهی ٭ طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ٭ و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب بشریت و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب تقاعد و توکل
ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده که سعی کن تا کاهل نشوی و رهٔ زی

از خدا امیدوار تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب کاهل مشو * رمز الکاسب حبیب الله شنو *
گر توکل می‌کنی در کار کن * کسب کن پس تکیه بر جبار کن * پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مرا قوت توکل کل
نیست پس از کسبی چاره نباشد * و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ غیب مالی روزی ما
گرداند * با آن چه باید کرد * پدر گفت مال جمع کردن آسان است و نگاه داشتن و ازان فایده گرفتن دشوار * و چون
کسی را مالی بدست آید * دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج
ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن کیسه بر ازان کوتاه ماند * که زر را دوست بسیار است زر دار را دشمن بشمار
بیت هیچ نه بری در امان بسیرند * قافلهٔ محتشمان میزنند * دوم آنکه از مراتب آن فایده باید گرفت و اصل المال
را تلف نباید کرد * چه اگر همه از سرمایه بکار برند * و بسود آن قناعت نکنند * اندک فرصتی را گرد فنا ازان برآید
مثنوی هر آن بحر کان را نباید بوی * باندک زمانی شود خشک پی * گر از کوه گیری و ننهی بجای * سرانجام کوه
اندر آید ز پای * هر کرا دخلی نباشد و دائم خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج
افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد * چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید * پسر پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله با نباری می‌نهاده بود * و ابواب تصرف
در آن مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد ازان فایده تواند گرفت *
قضارا موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه بدزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص رباید
در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت * پیوسته در زیر زمین هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا
شگاف هر جانبی حفره‌ای بریدی * ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه انطارهای گندم چون شهاب ثاقب
از آسمان ریزان گشت * موش بدید که وعدهٔ و فی السماء رزقکم بوفا انجامید * و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا
الارض روشن شده بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید * و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام
حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد * باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده
در ملازمتش کمر خدمتگاری بستند **بیت** این نغل دوستان که می‌بینی * مگسانند گرد شیرینی *
دوستان نواله و حریفان پیاله بر وی جمع آمدند * و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع

او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه‌وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف
گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود + هر روز
مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی بیت
ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید + و در آن اوقات که موشان در آن گوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشتند
دست برد قحط و تنگسالی خلق را از پای در آورده بود + و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بی مایه بر افروخته
و هر جانب جانی بنانی میدادند + و کسی التفات نمیکرد + و در هر طرف متاع خانه بنانی میفروختند و کسی نخرید
مثنوی هر کرا دیدار نان بودی هوس + قرص خور بر آسمان دیدی و بس + گشته زان تنگی جهان بر خلق
تنگدل + گرسنه نالان و سیران سنگدل + موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده + از قحط سال خبر نداشت و نه از تنگی
سال مطلع بود + چون روزی چند بر آمد دهقان را کارد بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان
تمام بدان غله راه یافته + آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن قضیه که
تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که درین خانه هست جمع کردن و بموضع دیگر نقل
فرمودن صواب می‌نماید + پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب
آن خانه و مهتر آن کاشانه می‌پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آن آواز پای دهقان و صدای
آن شد بر زیر سر ایشان نمی‌شنیدند + در میانه موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن
بالای بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود + فی الحال بزیر آمد + و مضمون قصه با یاران گفته خود را
از آن سوراخ بیرون افگند + و ایشان نیز هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را تنها گذاشتند مثنوی
همه یار تو از بهر تنعم شده اند + پی لقمه هوادار تو باشند + چو حالت کاهد از مهر تو کاهند + زیانت بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی
رفیقان ریائی + بپرهیز بهر سمت از آشنائی + روز دیگر که موش سر از بالین آسایش بر داشت چندانکه چپ و راست احتیاط
کرد از یاران کسی ندید + و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت + فغان بر گرفت و
گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا چه حال بود که از ما جدا شدند + پس جهت تحقیق
احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد + ببالای

منزلی که از آنجا غله فرو میریخت بر آمد اثری نیافت چون بر پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت با اضطراب تمام
سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید آنجا نیز از غله
اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه درآمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق
گشته بیت اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا بر زمین زد که مغز سرش پریشان شد مثنوی
تلف کاری و در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فائده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد
و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و به وجهی که نقصان به راس المال نرسد آنرا محافظت نماید بیت
بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر
خورد تر برخاست و دیباچهٔ سخن را بجواهر دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت
بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس خرج آن مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف در
اخراجات ناسوجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بر وی نگشایند و فی الحقیقت اتلاف مال و اسراف
در خرج از وسوسهٔ شیطان است ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین مثنوی هست بر مردم عالی گهر
بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است هر چه بهنجار بود آن خوش است دوم باید که
از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و در دنیا از ممسک بهمه وقت مطعون و
دشمن کام بود و مال بخیل در عاقبت بدف تیر تاراج و تلف شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی
آب در وی آید و باندازهٔ دخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون بر آید و رخنها
در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که یکبارگی از حوض نابود و ویران شده آبها در اطراف و جوانب
پراگنده گردد بشر مال البخیل بحادث او وارث قطعه مال کزوی بخیل بهره نیافت دست تاراج
داد برباد یا بوارث رسید و گه گاهی جز به نفرین نمیکند یادش چون پسران نصائح پدر شنیدند
و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی
بتجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بود که نوکر گردون با قوت ایشان

طاقت

طاقت مقاومت نداشتی + و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار
پنهان کردی بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر + بدیدن دلاور برفتن دلیر + یکی را شنزبه نام و دیگری را سنبه
و خواجه تاجر بپرورش ایشان را تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید
و راههای دور قطع کردند + فتوری باحوال ایشان راه یافته + و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در
اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد + و شنزبه در آن بماند + خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت
حرکت نداشت یکی را مزدور گرفته برای تعهد او بازگذاشت + و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور
یک دو روز در میان بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شنزبه را بگذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و دران منزل
سنبه از غایت کوفتگی و مفارقت شنزبه در گذشت + اما شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور
هر طرفی می پوئید + تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته + رضوان از رشک آن
روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده فرد از گل و سبزه نو خواسته و آب روان
چشم بد دور تو گوئی که بهشت دگر است + شنزبه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار
فرو گرفت + و چون یکچندی بی بند و قید تکلف در ساحت آن مرغزاری بچرید و دران هوای روح بخش
و فضای دلکشا بمراد دل گذرانید + بغایت قوی جثه و فربه گشت + لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران
داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد + و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و شهریاری بغایت شوکت
وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده + و شیر از غرور جوانی و نخوت
حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر
نیاوردی هرگز گاو ندیده بود و آواز او نشنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس آنکه
سباع بدانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود + و در حشم او دو شغال محتال
بودند + یکی را کلیله نام و دیگری را دمنه + و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی تمام داشتند + اما دمنه بزرگ منش تر بود
و در طلب جاه و ناموس حریص تر + دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی برو مستولی شده و از مهمی دل مشغولی دارد
با کلیله گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت فرو گذاشته است و بیکجای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش

درنده معروف و مسموع شده که نوعی از شیر است که پشم دار باشد و در بهار عجم نوشته که ببر بفتح درنده ایست از قسم شیر و ببور جمع آن فارسیان بسکون استعمال کنند ۱۲ غیاث

داد خبر از دل حزینش ❊ کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار ❊ و با گفتن این سخن چه نسبت ❊ مصرع ❊ تو اهل کجا و سخن
مملکت کجا ❊ و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش آسایش ❊ روزگار میگذرانیم بهمین بسنده کن
و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف توانیم شد
یا سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود ❊ پس ذکر ایشان از ما تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که
سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید ❊ دمنه پرسید که چگونه بوده است آن ❊ حکایت ❊ کلیله گفت
آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می برید و دو میخ پیش وی یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی
تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد اره کشاده شدی و چون شگاف از حد معین درگذشتی دیگری
بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و برین منوال عمل می نمود ❊ بوزنه تفرج میکرد ❊ ناگاه درودگر را تمنای کار
بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود نشستن او
بشکاف چوب فرو رفت ❊ بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن دیگری فرو کوبد از شگاف چوب کشید و
چون میخ از شگاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد ❊ خصیتین بوزنه در میان چوب محکم ماند
مسکین بوزنه از درد رنجور شده می نالید و میگفت ❊ بیت ❊ آن به که هر کسی بجهان کار خود کند ❊ و آن کس که
کار خود نکند نیک بد کند ❊ کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن ❊ و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن
و تیشه ❊ مصرع ❊ آن را که چنان کند چنین آید پیش ❊ بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد ❊ و او را دست برد
بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید ❊ و از ینجا گفته اند ❊ مصرع ❊ کار بوزینه نیست نجاری ❊
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد ❊ و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل
عمل رجال ❊ و چه زیبا گفته اند ❊ بیت ❊ شغلی باید ار هم زیاری ❊ کار هر مرد نیست هر کاری ❊ این کار
که نه کار تست فرو گذار ❊ و اندک طعمه و قوتی که میسر شود غنیمت شمار ❊ دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای
طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و بهر چیزی پر شود ❊ بلکه فائده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا دوستان
حال دوستان را تواند بلطف نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد
از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد

ومن بدیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری بیند دست از وی باز داشته روی بسبب گور آورد **فرد**
همت بلند دار که نزد خدا و خلق ❊ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ❊ وهرکه درجه بلند یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی
باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامیت و دون همتی سر فرو آرد
چون برگ نارو اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از روی حساب نگیرند **فرد** وسعدیا
مرد نکونام نمیرد هرگز ❊ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند ❊ کلیله گفت طلب مراتب مناصب از جهی
نیکو آید که اشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ زادگی و استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه
نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم زد **فرد** خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش ❊ دمنه گفت دست یابی بزرگی بعقل و ادب است نه باصل و نسب هرکه عقل
صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هرکه رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود
را از درجه عالی بمرتبه دانی اندازد **قطعه** بهشیاری و عقل شریف و رای درست ❊ توان کند تصرف بر آسمان انگشت
اگر نه دیده دل برگشاید از همت ❊ نظر بسوی معالی نمیتوان انگشت ❊ و بزرگان گفته اند ترقی بدرجات شرف
بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بمشقت بسیار از
زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت
که تحمل محنت و اشتغال باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتوان نمود **فرد** نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من
شیر مردان بلاکش را درین ره خو نمایند ❊ هر که آسایش الجمول راحة طلبد دست از بزرگی شسته و ایام او
در زاویه خواری و ناکامی سپری خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة نه اندیشد اندک فرصتی را گل
مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست **قطعه** تا غم نخورد ز دور دنیفزد قدر مرد ❊ تا لعل خون نکرد
جگر قیمتی نیافت ❊ از نامه سعادت خود مرد راهرو ❊ بی داغ محنتی رقم دولت نیافت ❊ گاه تو داستان آن
دو همراه نشنیده که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا بدرجه پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض
احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام
و دیگری غانم در راهی سیر میکردند و بموافقت یکدیگر منازل مراحل قطع میکردند گذر ایشان بدامن کوهی افتاد که

غیاث اللغات

فلک عنان عنان و شتی و کمر تا مطلع منطقة البروج رکاب بر رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود بصفا چون
رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گردا
گرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده • نظم • بیکسو شاخ ریحان بردمیده • بدیگر سو درختان سرکشیده • بپای
سنبل درفتاده بنفشه • به پیش سوسن سر نهاده • القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان منزل طربناک رسیدند و چون
جای خوش و ماوای دلکش دیدند همان جا برسم آسایش قرار گرفتند و بعد از آسودگی باطراف و جوانب حوض و
چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می انگندند ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب می آمد سنگی سفید دیدند
و بخط سبز گویی بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت قمی چنان توان گفت بروی نوشته که ای مسافر این منزل را بتشریف
نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ فائده بشیرین ترین معنی پرداخته ولی شرط
آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار
اندازی شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند بر دوش کشی و بی تامل و تعقل بیکباره دوان خود را ببالای
کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خار که جگردوز گردد دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه
بسر آید درخت مقصود ببر آید • رباعی • تا ره نروی بمنزلی نرسی • تا جان نکنی بعالم دل نرسی
گر جمله جهان بگیری از انوار قبول • تا شیشه نشکنی بکامل نرسی • بعد از وقوف بمضمون آن خط غانم روی بسالم
کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم و بجهت وقوف بر کیمیای این طلسم آنچه امکان
سعی باشد بنمائیم • فرد • بیا تا از سر گردن نهیم پای • با مرد وار در سر همت کنیم سر • سالم گفت ای یار
عزیز بمجرد دیدن خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و تصور فایده وهمی و منفعتی
خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهالت است هیچ عاقل زهر بیقین بتریاک گمان نخورد و هیچ خردمند
محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند • فرد • نیست برابر بنزد مرد دانا • یکدم غم با هزار ساله نعم • غانم
فرمود که ای رفیق مشفق هوس راحت متقاضی رحمت زیارت است و ارتکاب مخاطره نشانهٔ دولت و عزت
• قطعه • هر که آسودگی و راحت جست • دل خود از محنت آشنا نکرد • و آنکه ترسید از جفای خمار • قدح باده
مراد نخورد • سر مرد بلند همت گرچه تا بشیر فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب بنشیند گل طرب

بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا پای همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **فرد** گر در طلبش بار اگر رنجی رسد شاید + چون عشق حرم باشد سهلست
بیابانها + سالم گفت مسلم که بسوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان رفت اما در راهی قدم زدن که پایان
ندارد و در بحر سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور + هر که در کاری شروع
کند باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع آن را بمیزان عقل بسنجد
تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **مثنوی** تا نکنی جای قدم استوار + پای منه
در طلب هیچ کار + در همه کاری که در آیی نخست + رخنهٔ بیرون شدنش کن درست + شاید که این خط برای
سخریه نوشته باشند + و این رقم برای استهزا و بازی کشیده + و این چشمه گردابی باشد که با آشنائی بکنار نتوان آمد
و اگر نجات از وی میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که بر دوش نتوان کشید + و اگر آن نیز وجود گیرد
ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید + و اگر این همه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد
بود + من باری درین معامله همراه نیستم + و ترا نیز از اقدام درین کار منع میکنم + غانم گفت ازین سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم + و عقدی که بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نگشایم و من میدانم
که تو قوت همراهی نداری + و در مرافقت موافقت نخواهی کرد + باری بتماشا نظاره میکن + و بدعا همتی
مددی میده **فرد** دانم که ترا قوت همی خوردن نیست + باری بتماشاگری مستان آی + سالم دانست که او در
عزم خود مصمم است گفت ای برادر می بینم که سخن من مستمع نمیشوی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی و من طاقت
مشاهدهٔ این حالت ندارم + و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم + سالها در ان دیدم ع بیرون
کشیده باید ازین ورطه رخت خویش + پس پشت بر آن رحله نهاده یار خود را وداع کرده و روی براه آورد +
و غانم دل از جان شسته بآب چشمه آمد و گفت **فرد** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن + یا غرقه شدن یا گهری آوردن
پس دامن عزم بر کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کانجا خود را بصورت
چشمه نمود + غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته با آشنائی الیقین بساحل نجات رسید و بکنار آب
آمد نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین بر پشت کشید و هر گونه زحمت را قبول نمود و بیک دویدن

خود را بسر کوه رسانیده و دران طرف کوه شهری بزرگ دیدم با هوای خوش و فضای دلکش **بیت** شهری
چو بهشت از نکوئی * چون باغ ارم بتازه روی * غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد که ناگاه
ازان شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیار از شهر
بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیدهٔ حیرت می نگریست از هجوم خلایق تعجب نمود
که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را بر مرکب راهوار سوار
کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شستند و خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و سرداران
باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند * غانم از کیفیت آن حال سوال کرد
درین سوال جواب شنید که حکمای این شهر برین چشمه طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تامل با
ملاحظهٔ طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته
و شیر را بسرشته بالای کوه برآید سر آئینه آنحال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده
باشد پس شیر آواز آید * و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند * و او را بپادشاهی بردارند و در سایهٔ
عدالتش سالها بروزگار بگذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید ع یکی چون رود دیگر آید بجای
و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این ولایت از افق فوات غروب کند بمقابلهٔ حال ستارهٔ حشمت آن صاحب
دولت از ذروهٔ آن کوه طلوع نماید * و سالهای متمادی شد که این قاعده بر همین دستور که گذشت استمرار
یافته * تو امروز پادشاه این شهر و فرمانروای این سرزمین ع ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی
غانم دانست که کشیدن آن محنت با تقاضای دولت بوده **فرد** دولت چو بپیشکاری آید * هر کار
چنان کند که شاید * و این مثل برای آن آورده شد تا بدانی که زر و نعمت بی نالش و آزار و محنت یافت نمیشود و هر کرا
سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و تا وجه تقرب شیر
حاصل نکنم * و در زمرهٔ مقربان حضرتش انخراط نیابم دم بر بالین فراغت نخواهم نهاد * و پای بر بستر استراحت دراز
نخواهم کرد * کلیله گفت کلید این در باز کجا بدست آوردهٔ و اندیشهٔ وصل بدین درگاه چگونه کردهٔ * دمنه گفت میخواهم
که درین فرصت که شیر متردد و اندیشه ناک شده است خویشتن را بر وی عرضه کنم * و ممکن است که بنوشتن رای وی نصیحت من

او را فرحی حاصل آید و بدان سایه حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت تقرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل
شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی
از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای
بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون
آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از ارباب
مرتفع گشته به سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت
که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک داری و رای کارگذاری از که آموخته او
در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته **مثنوی**
خرد چون دفتر تلقین گشاید ز بس آن در رو چو آید که باید ز دولت هر کرا پیش شود شمع بهم اسباب
نیکوئی گردد جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را
که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو
با ایشان سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب شمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده بسبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان آثار
تربیت سلطان آن مرتبه وی ننموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن تحملهای
بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود درست آورده ام و میدانم که هر که درگاه ملوک را ملازمت گیرد او را
پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید
سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و دیانت و تقوی
نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید بآن با رفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه
مراد او بخوبترین وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص
تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی بازنمایم چهارم

چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک از آن منتظم آید از نتیجهٔ دل‌آرای آن بهره گردانم و منافع و
فوائد آن منظور و مرعی دارم تا شادی او بخوشدلی من و رستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم
و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی شیرین و رفقی تمام شر آن باز نمایم و از سوء
عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازش و عنایت خود مخصوص گرداند و چون
مائل صحبت و راغب نصیحت من باشد و چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی‌بهره نشود
قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ٭ جهان نگشت که پر بو نشود ناگاه ٭ هر آنکسیکه هنر پرورش کند ناچار ٭
بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ٭ کلیله گفت چنان می‌نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر مقتضای
این مهم تصمیم یافته باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاریست پرخطر و مهمی پرخشونت و حکما گفته اند
که بسه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از نتیجهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم
افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در وی معدن جواهر ثمینی هست
اما بر وی مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز باشد هم رفتن بر وی دشوار است و هم مقام کردن بر وی مشکل
و نیز گفته اند که صحبت سلطان بمثابهٔ دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا
در غرقاب هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمار است ٭ وگر خواهی سلامت بر کنار است ٭ دمنه
گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی
بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز ٭ چون پنبه ز خشکی آتش تیز ٭ فاما هر که از مخاطره بترسد بدرجهٔ بزرگی
نرسد فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ٭ برنیابد گر بترسد از خطر بازرگان ٭ و در سه کار شروع نمودن
نتوان مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی‌بینم پس چرا از عمل
سلطان اندیشم مثنوی چون باز بپستیم چنین است ٭ هرچند که آن طلب در آستین است ٭ خواهی شرف و بزرگواری
میکوش بهمتی که داری ٭ فی الجمله هرچه دست سائی ٭ همت چو قوی بود برآئی ٭ کلیله گفت اگرچه من مخالف
این تدبیرم و منکر این عزیمت اما چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
ع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ٭ دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است

گفتند

گفتند پسر فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود + شیر گفت آری می‌شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می‌باشی دمنه
گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده‌ام + و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته منتظر
باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بجد خویش کفایت کنم و برای روشن رأی ان خوض نمایم و چنانچه
ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بعد زیر دستان باتمام رسد و اندرین راه چو طاوس نگارست مگس + کاریکه از سوزن ضعیف در
وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصرست و مهمی که قلمتراش ضعیف سازد شمشیر آبدار دران متحیر و هیچ خدمتگار
اگرچه بنفید رود فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر راه افتاده
امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ ازان نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب آن وسخ بپردازند
فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما + هم هیزم دیگ را بشاییم + شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او
متعجب شده رو بنزدیکان خود آورده گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او وی اختیار فضایل او را
بر قوم ظاهر گرداند + چنانچه فروغ آتش که افروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر بلندی اشد بیت آن ازکه
نشان عشق یارست + بر ناصیهٔ وی آشکارست + دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر
اثر کرده + و فریب او بغایت موثر آمده + زبان نصیحت بگشود و گفت بیت بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه
را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه بهر یک را انجا طرسد بعرض سانند و طریق نصیحت
فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص هر یک واقف شده
هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک ابواب رعایت بگشاید + چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد
هیچکس پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین
برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسان است لاشک آنرا پرورند + از ثمرهٔ آن نفع گیرند
و اصل در همه ابواب تربیت ملوک است هر کرا از اهل فضل منظور التفات افتد ثمرهٔ اصل و هنر بمقدار تربیت او
فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم تو آفتاب و ابری + گلها و لاله‌ها دهم از تربیتم کنی + شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد + و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد + دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب

زانسب. و اگر جمعی بی هنران خواهند که آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکنند، که آدمی را نسبت بهنر باید کرد
نه بپدر **مثنوی** از هنر خویش گشا سینه را * با پدر کن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای ناتمام * زنده تو
کن مرده خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گربه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بلوم ایذا و آزار از ایشان میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی غریب است چون از
منفعتی او تصور میتوان کرد با چندین تمام او را بدست می آرند و بر ساعد نازنین از عز و احترام زمین ملوک
باید که نظر پادشاه بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد که کسانی را که غافل از هنر یا عاطل باشند بر مردان
فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بی‌تمیزان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای
بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت تمام اختیار بدست
گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار شاه و رعیت رسد **فرد**
همای گو مفکن سایه شرف هرگز * بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو
التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرت خویش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ
و نصائح او نهاد، و دمنه نیز بروشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و
در اصلاح و صلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت، روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بیک جا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخنی بگویم، شیر خواست که بر دمنه حال هراس
خود پوشیده گرداند در ان میانه شنزبه بانگی عجب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالک از دست
او بشد، بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب نشستن من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم
که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد، اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای
مقام کردن صواب نیست. دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه، دمنه گفت پس
نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن، آواز را چه اعتبار و نعره
را چه وزن که کسی بدان از جای برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر

حلیه بالضم والکسر زیوری که از جواهر و طلا و نقره و مانند آن سازند منتخب
سفه باختیار خود بودن و سبکی نفس خودسری
شآمت بفتح بدبختی
مشار الیه اشاره کرده شده
تمالک بالفتح والکسر خود را نگاه داشتن از جای برفتن
ضبط

فریاد

فریاد می از جای بجنبد ع تا هر بادی بجنبی باد کش چو کوه * بزرگان گفته اند که هر آواز بلند و جثه قوی التفات
نباید کرد + که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد + فی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته
گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب در ماند + و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد
که بدان روباه رسید + شیر گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت
و ببوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند + و هر گاه بادی بوزیدی شاخی
از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی آوازی سهمگین از آن برآمدی روباه در زیر درخت مرغ خانگی دید که
منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید و در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید
نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد + طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه
گوشت و پوست او فراخور آواز بود + از کمین مرغ بیرون آمد + و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شده
بگریخت + روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش
حسرت در دلش افتاد + و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد
بود آن صید حلال از دست من بیرون شد + و ازین صورت بیمعنی هیچ فایده بمن نرسید **قطعه** ای دل رفقان است
دائم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست * گرت دانشی هست معنی طلب * بصورت مشو غره کان هیچ نیست
و این مثل بدان آوردم تا ملک را از هیبت و شکل عظیم و فرق شکار و حرکت خود از دست نرود که اگر نیک در نگرند
از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید + و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را
معلوم گردانم + شیر را سخن دمنه موافق افتاد + دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون
از چشم شیر غائب گشت شیر تاملی کرد + و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی
از من صادر شد + و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر ده طائفه اعتماد نکند + و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بجرم و جنایت جفا و
ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و
معیشت بر وی تنگ گشته + سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدوار بر سر آن عمل نبود چهارم شریر مفسد که

غیاث اللغات

۴ شه بالکسر پوشیدن و پوشیدن گواهی وغیره آن از لطائف

۵ سطح بالکسر کناره کردن از تعجب و صراح و کشف ۱۲ غیاث

فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مائل نبود، پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد
ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد، هفتم آنکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و یاران نه بسابقهٔ خدمتی بیشتر ازوی تربیت یابند، هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته
باشد و بروی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده، نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت
خود تصور کند، دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند، ملوک را با این
ده طائفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند
او را صاحب وقوف سر خود نگردانند **فرد** راز مگشای بهرکس که درین مرکز خاک + بس سرگردیم لیک محرم
اسرار نبود + پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب
خصم از روش خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و
مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خار آزاری خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم
را در قوت و شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده آنچه وقوف یافته باشد از اسرار من او را آگاه گرداند هر آئینه
تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد، چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبسته‌ام و از فحوای این بیت
حکیم **بیت** به لفظ مباش ایمن و بدگمان باش + ز فتنه و مکر دیگران باش + تجاوز نموده‌ام اگر آفتی بدین رسالت
مترتب گردد سزاوار صد چندانم، درین فکرت با اضطراب تمام می‌خاست و می‌نشست و چشم انتظار
بر راه نهاده بود ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای
لوازم خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد + آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد
ای شهریار جهاندار آنکه آوازهٔ او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز
خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد، شیر گفت مقدار قوت او چیست، دمنه گفت او را
شوکتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم
شمردمی، شیر گفت آنرا حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما
درختان قوی را از پای درآورد و مهتران بزرگان با خصم الاقوی خود ننمایند اظهار قوت و شوکت از ایشان

بظهور رسد. بیت: باز از پی صعوه کی نماید آهنگ ✦ شاهین که ز پشه نکشاید چنگ ✦ دمنه گفت ملک را باید که کار
او را چندان وزن ننهد و از خصم او این مقدار حساب نگیرد که من لغز است نهایت کار او دانستم و بر کماهی حال
مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط طاعت
نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند. شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود. دمنه
نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تامل و تردد سخن در پیوست: ع نخستین بار گفتش کز کجائی ✦
و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود. شنزبه صورت
حال براستی باز نمودن آغاز کرد. دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این اقطار است مرا فرموده فرستاد که ترا نزدیک او برم و برین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی
تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا
باز نمایم. شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم. دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که در دل او را
بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو بجانب شیر نهادند. دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد و بعد
از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد. شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب
آمدن چه بود. گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت. شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما
نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده ایم و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت برای
ملازمان آستان خود کشیده. مثنوی: درین مملکت گر بگردی بسی ✦ ز ما در شکایت نبینی کسی ✦ در اول بکار
رعیت کنیم ✦ نظر در صلاح رعیت کنیم ✦ گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست
و شیر نیز او را بتقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می گردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب
و در ضمن آن بر وی تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت. شخصی دید
بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف. هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد شیر و فور دانش او زیاده
گشت. مثنوی: نکو دید رایش بتدبیر و روشن قیاس ✦ سخن سنج و مقدار مردم شناس ✦ جهان دیده

و دانش آموخته * سفر کرده و صحبت اندوخته * شیر لیس پای تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید + و هر ساعت منزلت او در قبول اقبال شریف‌تر و درجت وی در حکم گذاری فرمان فرمائی رفیع‌تر میشد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت و دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد افراط رسانید + و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبه اعتدال درگذرانید نه سخن او را وقعی می نهد و نه دمی با او مشاورت مینماید دست حسد سر نفرت در دیده دلش کشید - و آتش خشم شعله غیرت در زاویه باطن افگند **بیت** حسد سر جا که آتش بر فروزد * بهم از اول حسود انرا بسوزد * خواب قرار از وی رفته و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشت + شکایت نزدیک کلیله رفت + و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر + که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم + و گاو را بخدمت او آوردم + تا قربت و مکنت یافته از همه ملازمان گذشت + و من از محل و درجه خود بیفتادم + کلیله جواب داد که جان من خود کرده خود را تدبیر چیست * این تیشه خود بر پای خود زده + و این غبار فتنه خود در راه خود بر انگیخته و ترا همان پیش آمد زاهد را + دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد + و دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع دربست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی می نمود + تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و رفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غائب یافته دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند + و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند + و درین محل آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضاء جوارح هر یک میچکید و روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد + و از هر طرف سر ایشان محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شده زاهد ازین صورت تجربه دیگر حاصل کرده در گذشت + و شبانگاه که بشهر رسید و در شهر بسته بود + از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مرد غریبست او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراز نشست و در گوشه آن کاشانه باوراد خود مشغول شد آن زن پیرکار و نابکار معروف بود و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و کی از ایشان که بکشف جمال عروسان بهشت را جلوه گری

لـه بکار بحجره بیست
خواستن ۱۲ منتخب
لـه زیاده کردن
لـه راه رو در اصطلاح
سالکان تزکیه باطن و
شرایعت تزکیه ظاهرست
هکذا فی المنهاج *
لـه و در یک نسخه
بعد محرم شد کلمه قصور
نقصان کرد و دید که شد
مگر چندان جسپان نیست ۱۲
لـه جانور صحرائی
مثل آهو و غیره ۱۲ ص
لـه
بعضی نسخه
...
لـه بعضی
... ۱۲
غیاث اللغات

آموختی + وازتاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی + وچشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ
هدف رخنه ساختی + ولب جانبخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی خرامنده ماهی
چو سرو بلند + مسلسل وگیسو چو مشکین کمند + زسیمین زنخ گوی می انگیخته + بر وطوقی از غبغب آویخته + بدان طوق وگو
آن بت مهرجوی + زده طوق بر ماه وخورشید گوی + باجوانی زیبا روی مشابه مه بذله گوی سرو بالای ماه سیما
شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ وتاب بودند + ونوش لبان سمرقندی از
شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه روئی چو آفتابی + زلفی چگونه
زلفی هر حلقه پیچ وتابی + دلبستگی پیدا آمده بود + وپیوسته با یکدیگر چون مهر وماه در یک منزل قران کردندی و
مانند زهره ومشتری در یک برج اجتماع نمودندی والبته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال
آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی وتشنگان بیابان طلب العطش زنهر التعب بچشمهٔ زلال او رسیدند فرد غیرتم باتو چنان است
که گر دست دهد + نگذارم که در آئی بخیال دگران + زن بدکار از معامله کنیزک تنگ آمده وازمقصود دخل بیطاقت
شده + باکنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود ودو جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد + لضرورت قصد
هلاک آن جوان کرد + ودر شبی که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود + وفرصت کار نگاه داشته وشرابهای گران بر عاشق
ومعشوق پیموده + چون اهل خانه بیارامیدند + قدری زهر هلاهل سوده ودر ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده
یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده + آنگاه خواست که دمی در دمد + اثر آن زهر بدماغ برنا رساند
که ناگاه جوان عطسه زد + وبقوت بخار یکباره از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق وگلوی آن زن رسید
ودر جای سرد شد هم در سر آن دمی که در سر داری + زاهد چون آن حال را مشاهده کرد + وآن شب را
که بدرازی مشابه روز قیامت بود + بصد محنت بروز آورد + تا وقتیکه زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته
سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید + ومضمون این آیت عالی رتبت ویخرجهم من الظلمات الی النور
بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه زنگ + رفت برون آینهٔ چین ز زنگ + زاهد نیز خود
را از خانهٔ ظلمات فسق وفساد آن طائفه رهانیده منزلی دیگر طلبید + کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بتبجیل
تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد + وقوم خود را به تیمار داشت او وصیت نمود + وخود بضیافت بعضی از دوستان رفت

وخاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی فرد بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبروی کمین جبین با بلای جان بود و درآن میان ایشان زن حجامی بود که با فسونگری آب آتش را با یکدیگر آمیختی و بسحر بانی سنگ خارا را مانند موم گداخته ساختی **مثنوی** فریب انگیزی از نیرنگ آیتی گفت + گر کردی لیشه و سیمرغ رجفت + ملورین سبحه در کار کرده + بجای لیسمان زنار کرده + کیشش در ورد ورد ورد ش سحر و نیرنگ برون ساده لباس از درون تنگ + زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بطلب زن حجام فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی خوغای مگس است و صحبت بی بلای ورد شحنه و عسس **ع** برخیز و بیا که من اینم و تو معشوق او شب با نگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید + و آن مرد را بر در خانه دید + حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود + و در مهم زن و معشوقش شکی در دلش افتاده + درین محل کم او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شد بخانه درآمده و بخشمی تمام زن را از دن گرفت + و بعد از انکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش نهاد + زاهد را اندیشه کرد ببسبی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود + بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیاید + و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری + زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **فرد** یار را اگر سر رسیدن بیار غم نیست مگو بیا خوش که منوزش نفسی مے آید + زن کفشگر او را آواز حزین نزدیک خود خواند و گفت **قطعه** آسوده دلا حال دل زار چه دانی + خون جوار عشاق جگر خوار چه دانی + شب تا بسحر خفته بخواب خوش نازی + بیداری این دیده بیمار چه دانی + ای فاخته پروار کنان بر سر سروی + درد دل مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال از من می شنو + و درد دل من معلوم سکن این شوهر نامهربان بی رحم + مرا و او را بدین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه درآمد + و بعد از انکه مرا بسیار بزد و بشکنجی تمام برین ستون بست + اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یاری من در مقام مرحمتی زود تر مرا بگشای + و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم + و بزودی و دست خود را عذرخواهی نموده باز آیم + و ترا بگشایم + و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون بگردانی + زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او لیسپس خود تن در داده او را بیرون فرستاد و زاهد را باستماع این سخنان سررشتهٔ جنگ

اسما جازت ۱۲ ای محبوب را ۱۲

۱ ای اثر قول ۱۲
۲ ای اراده
۳ شکر درین مقام طرفه لطفی بخشید که در عربی بالفتح و سکون کاف بمعنی فرج زن است و در فارسی بفتحتین و بتخفیف و تشدید کاف بمعنی شیرینی معروف ۱۲
۴ یعنی شوهر موجود
۵ نیست ۱۲ ... ۱۲
۶ بفتحتین ... ۱۲
۷ شب ... ۱۲
۸ ... ۱۲

شوهر

شوهر و زن بجنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد + زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد
و بران حال وقوف نیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده نشکرده برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد + که
اینک تحفه که نزدیک معشوق فرستی + زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتی است ع
عشرت دگری کرده و محنت دگری دیده + چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت
دل تنگ شد و عذر بسیار خواسته او را بگشاد + و خود را بستون بست و زن حجام بینی در دست سوی خانه نهاد
ع از تحیر گاه میخندید و گاهی میگریست + زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بران بوالعجبیها که از پس
پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود + اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بکرد و دعا بر گشاده
گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و تهمت و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته
بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن باز ده + در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار
بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود + فریاد برکشید + که ای نابکار تباه روزگار اینچه دعاست
که میکنی و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین راه
صفت روائی نمی یابد بیت گرت هوس است که کاری زغیب بگشاید + زبان پاک و دل پاک هر دو می باید +
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از
لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکسته مرا درست گردانید و مرا در میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص
داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت یافت و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر
زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر
بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که بیش ازین وضوح بینتی و ظهور حجتی بامثال این کار اقدام ننماید و سخن غمازان
فتنه ساز در باب عیال پاکدامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستورهٔ با صلاحیت که البته دعای او اجابتی نسبت
بیرون نرود + از انجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را
بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان همسایگان را در باب چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان

حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دستافزار بمن بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن بر تر جواب گفت
و در دادن دستافزار توقف نمود و بآخر استره تنها بدست استاد داد + مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب آستره بجانب
زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد + زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی ببینی حجام متحیر شده
و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت برگشاده و
آن بیچاره حیران بمانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار + اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش بر داشت
و آئینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپیده از شرق بهشته غرب
در بحر خون کشته غرق + اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند + اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمده بود
را بطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش با هم بجا می آوردند چون کسان زن حجام مرافعهٔ
مهم خود کردند + قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی ظاهر و سببی شرعی مشکل گردانیدن این عورت چرا روا داشتی +
حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع و الجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود +
زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد + و دیدهٔ فراست باید گشود + زیرا که دزد جامه
من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند + و زن بدکار را زهر هلاک نکرده + و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با این
همه بلاها بخود کشیده ایم + قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی و معمی را بیانی
فرمای + زاهد آنچه شنیده بود و دیده بود از اول تا آخر باز راند + و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی
و بتزئینات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی + و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در حرص و شره بر
خون خوردن مبالغه ننمودی و از خون خوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار
قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین برباد ندادی + و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری ننمودی
مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت
چنین گفت دانای آموزگار + مکن بد که بد بینی از روزگار + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت خود
بخود پیموده و درین رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر زکه نالیم که از ماست
که بر ماست + دمنه گفت راست میگوئی + و این کار خود کرده ام + ولیکن تو تدبیر خلاص من چه

سله یعنی آلهٔ کار پیشه وران که ایشان را بهندی هتیار گویند مثل تیشه و رنده و درفش و امثال آن از لطائف ۱۲ منه

سله بضم اول و فتح لام گوش و بینی و جز آن بریدن و عقوبت کردن از صراح و منتخب لیکن این مصدر بمعنی اسم مفعول نیز مستعمل میشود چنانچه خلق بمعنی مخلوق ۱۲ منه

سله و زخمها را ...

سگالی و حیله کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو درین شیوه موافق نبوده‌ام و در
قبول تو با ارتکاب این امر متفق نی + حالا نیز خود را درین باب بر طرف می باشم + و بدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی
بینم مگر هم درباره خود فکری فرمایی که گفته‌اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند + دمنه گفت اندیشیده‌ام که بلطایف
الحیل گرد این کار برآیم + و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم + تا گاو را ازین پایه براندازم + بلکه ازین ولایت اخراج
کنم + که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم + و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت
معذور نمی باشم + و نیز منزلتی نو نمی جویم + و زیادتی از آنچه خدمت ست داعیه ندارم + و بزرگان گفته‌اند که
عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند + اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند + دوم در پرهیز
کردن از مضرتی که تجربه رسیده باشد + سوم در محافظت منفعتی که دارند + چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ
آفتی که واقع بود + پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل + و من کوشش در آن دارم که منصب خود
باز رسم + و جمال حال من تازه شود + و طریق آنست که بحیلت پی گاو باشتم تا نشیمن بها وداع کند یا ازین
سرمنزل رخت بربندد + و من کمتر از آن کنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد + کلیله گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت شنیده‌ام که دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند + و از
متاع دنیا با آب و دانه قناعت کرده + و بر سر کوهی که اندر حیث زیر پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت
که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی + و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک
بسوختی **بیت** گهی کو پنجه بر مرغان گشودی + اگر عنقا بود در ربودی + هرگاه کنجشکان بچه آوردندی و بدان
نزدیک رسیدی که پرواز آموزندی آن باشه از کمین گاه بیرون جستی بچه ایشان را در ربودی و طعمهٔ بچگان خود ساختی +
و آن کنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه
امکان بودن نیز متعسر هیچ نی روی سفر کردن نی رای اقامت + نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و
بال بر آورده حرکتی میکردند + و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش آمده از اهتزاز ایشان پرواز خرمی می نمودند +
ناگاه اندیشهٔ باشه بر خاطر ایشان گذشت + و بیکبارگی بساط نشاط در نوردیده با اضطراب و بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند + یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین وی هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح

بملال استفسار نمود گفت ای پسر فردا زنا مبر که آتش دل تا چه غایت است * از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن یکی گفت گردن بحکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه

طریق بندگان است اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن

که اگر در دفع این غم کوششی بجا آریم و در حل این عقده قدمی بر داریم هم این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار

از دل شما برخیزد. گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بتعهد حال بچگان توقف نمود و دیگری

بیچاره جوی پرواز کرد. و چون قدری راه ببرید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود را با که گویم

بیت: بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم * دوائی درد دل کالیست مشکل نمیدانم * آخر بخاطرش آمد که هر

جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم. قضا را سمندری از معدن

آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود. گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیئت

عجیب بنظر وی درآمد. با خود گفت علی الخبیر سقطت. بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید

که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید. پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم

خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی تقدیم داده گفت آثار

ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است چندروزی درین حوالی اقامت فرمای تا آسودگی

مبدل گردد و اگر حالتی دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن آنچه طاقت است سعی کرده شود. گنجشک زبان بگشاد

و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد. فرد

با هر کسی که شرح دهم داستان خویش * صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم. سمندر بعد از استماع این

سخنان آتش فتنه در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا از سر تو مندفع گردانم و امشب جای زغن که خانه و آشیانه او را

با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان رو تا وقتیکه من نزد تو آیم. گنجشک نشان مسکن زغن بر وجهی

که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و بادلی شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه خود نهاد. چون شب درآمد سمندر با جمعی

از ابنای جنس خود هر یک بمقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شد و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه

رسانیدند. باشه با فرزندان از ان بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده. سمندران آنچه از نفت و کبریت همراه داشتند

بکسر ثالث یعنی شر

بدی و آفت ناگاه رسنده ۱۲

بزنگ افتادم ۱۲

بفتح اول و ثانی و ثالث ظاهر پوست آدمی ۱۲

نفت بروزن هفت روغنی باشد که در ولایت شیروان پیدا میشود

بر آشیانهٔ ایشان ریخته بازگشتند و باد عدل الهی زبانهٔ شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت
در آمدند که دست تدارک از انطفای آن نائره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند **بیت** ستمکار ظالم
آتشی بر فروخت * چو زد شعله اول همه را بسوخت * و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن
کوشد با آنکه او خورد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان
دیگران اختصاص داده است و لوای دولت او بر افراشته و محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را
برو متغیر کردن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند
و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند و چوب را آب فرو نمی برد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش * دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده
و دیگر اصحاب استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت ایشان ازو
منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ بملک متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز میتواند
بود * اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان
باشد که جنگهای بی جهت کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و
آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن اشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف
روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخوئی و آن
افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید
و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که سزد قهر بایست بلطف و مرحمت
گشاید **بیت** جنگ و صلح بمحل باید کار * جای گل گل باش جای خار خار * کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته
و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد *
و بطریق مکافات بدسر کس باز گردد **بیت** هر که بدی کرد بجز بد ندید * آفت آن زود بدو در رسید * هر که دیدهٔ
عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان از آزار
اینها محافظت نماید * چنانچه پادشاه دادگر فرموده * دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده **بیت** جهان سوز و بی‌رحمت و خیره‌کش ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد بمنادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بروی مظلومان ستم‌دیده و منظلومان محنت‌رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت‌پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت‌گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم‌پیشه بساحت سرای فقیری نرسد **بیت** فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی تازه پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد **بیت** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل مژده‌سنجان آمد

القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شیر نر میخورد و تدرو با باز در مقام انبساط هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **شعر** چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گور گردد پاسبان گشت آتش و یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سؤال کرد و از تبدیل آن جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آنروز که بشکار رفته بودم بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دویده و بدندان استخوان پایش و رسم خائیده بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده‌ای سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بر آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک و بد کن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید سیل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید ور طریق بدی روی خود را پایمال نیاز خواهی دید و درین مثل که انچه کنم از مکافات بر اندیشی از مقام بداندیشی بگذری تا هر آینه آن مرتبه رسد و معنی من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت من بموقعه مظلوم نه ظالم و ستم کشم نه ستمگار و مظلوم اگر

در راه دیگران ۱۲

سه بالکسر و پای نرد و فند صم کافه عربی تا حق کش سند سیاستش و ۱۲ و در مویدا معنی ضعیف کش تا و نشده خطا است از بیا بعجم و سراج و در پند و برهان و سروری بمعنی سند محابا و بیباک و ظالم ۱۲ غیاث

در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود + و اگر آزاری از وی بآزارنده او رسد بران چه
ضرر مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو سعی کنی و او را قوت
از قوت تو بیشترست و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیشتر دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان
بیشمار نباید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست
ندهد و بتو آن نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد + کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت
آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شگاف سنگی آشیانه ساخته + و در حوالی آن سوراخ ماری بود که
آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه
نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق فرزند بسوختی + چون ستمگاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده
شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار و عنای
این ظالم جان شکار باز رهانم + شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او
خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین
من نتواند کرد + و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم ایمن ماند + شغال گفت این تدبیر از صوب صواب
منحرف است چه خردمندان آن قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطر جان نباشد + زنهار که ازین فکر بگذر
تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی + که در هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد + زاغ گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات دل بصید
ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید + چون ضعف پیری بدو راه یافت
و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد + از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد** دریغ قافله عمر
کانچنان رفتند + که گردشان بهوای دیار ما نرسید + افسوس که عمر عزیز بیهوده بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری یاری
تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار
بر حیله نهم + و دام فریبی و زرقی بگسترم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد + پس چون اندوهگینان
آوازنان و نالکنان بر کنار آب نشست خرچنگی از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افگنده گفت ای

عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ
زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سدّ رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را
از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود امروز دو صیاد
اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر
ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بسر آریم پس روی بدینجا آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان
شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ تن باید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد و باتفاق خرچنگ روی
بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده بیت چندانکه
سراپای همه می نگریم پرگار صفت ز عجز سر گشته تریم حالا با تو مشورت می کنیم المستشار مؤتمن خردمند
اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو
عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس کار ما چه صواب
می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت
نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی رسد که درین نزدیک آبگیریست که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری
میزند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد دانهٔ ریگ قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف
آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام
غوطه زن ۱۲
هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیریست که پایانش
دریا نیست لیک دریای بی سروپا نیست اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت
و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب
داد مرا آنچه از قوت و قدرتست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند
و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی را برداشته بدان
آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی چون باز آمدی دیگران

در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی دستی جستندی و خردمند بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و
زبان بزاری دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آئینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بسخن بدگو سر اعتنا در وا
دارد سزای اینست چون چند بار گذشت خرچنگ را نیز سودای آن بگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را ازان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی تر از و نیست ولی آنکه او را نیز بیاران او
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بخوابگاه ماهیان نهاد و خرچنگ که از دور استخوان ماهیان
دیده دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی
بصفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت ملعون نگردد و قطعه چو خصم قصد تو
کرد از برای دفع ضررش بسعی و جهد بکوش ار بعقل مشهوری * که گر مراد بدست آیدت بکام رسی * و گر بهم نرسد
آن زمان تو معذوری * پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت
ماهی خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت
خرچنگ از گردنش فرود آمد و سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران
غائب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته وفات ماهی خوار
را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند قطعه وی حیات پس مردن چنان دشمن * گمان مبر که نرسد مسا
زندگانی به * بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن * دمی فراق ز دشمن بهر چه خوانی به * و این مثل ان آوردم تا
بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنص ولا یحیق المکر السیئ الا باهله بدو عاید
گردد اما من ترا وجهی می نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت
دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد فرموده ارشاد می کنی
ساقی * خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست * شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و
بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان
غائب نباشی می پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بعقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم

نظر بروی افتد، هر آئینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه برخواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در
دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت + زاغ باشارت شغال چنان کرده روی بآبادانی نهاد زنی دید
پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته + زاغ آن زر در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر بالا اندخت
مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ باز رست ع خصم از میان برفت و
سر شاخ از کنار هم + دمنه گفت این مثل از آن دم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو
را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و بکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بکر
رخنه سازی او بفکر در بندد + و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند، مگر داستان آن
خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد + و خود گرفتار شد + دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته + و خواب غفلت
همه اطراف او را فرو گرفته + گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد + و آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش
از نهیب قدم و آسیب دم او متنبه شده جست و خواست که بگریزد + گرگ سر راه گرفته گفت **بیت**
بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری + مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری + خرگوش از نهیب او بر جای خشک شد
و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید + و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است
و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمه بیش نیستم + از من
چه آید + و از خوردن من چه بندد و چه گشاید و درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت
و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد + چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مشابه آب حیات است و خونش
از شیرینی و تازگی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله اگر توانم بقید در آرم + و امید وی ناشتا
شکند + اگر خورسندی حاصل شود فبها + والا من خود اسیر و مقیدم ع دیگرانرا در کمند آورد که تا خود بنده ایم +
گرگ بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را
درس گفتی + و نیرنگ سازی و نقش بازی هم خیال را سبق دادی **مثنوی** روبکی چست و دغا پیشه بود + یعنی
که تمغاچی آن بیشه بود + لعبت بازی گر صحرا و ده + دزد دگان برده ببازی فره + همدم صحرا الفغان

ف۵۱ یعنی قبل از تدبیر هلاک کردن او تدبیر او مهلک تو شود ۱۲ ف۵۲ بروزن سرکوفش جانوریست معروف گویند ماده او را مانند زنان حیض آید و گک ... ف۵۳ بالضم گرسنگی و گرسنه شدن ۱۲ ف۵۴ افروختن شدن و زبانه کشیدن

باب ناشنیدن قول تمام ۸۱ حکایت گرگ زبانی کلیله در جواب دمنه

بوده از وی * هم سگ ده نعره زنان بود از وی * در گریستن شده از دیده گهر * صحن فلک رفته بجاروب چشم *
خرگوش با او منازعتی قدیمی داشت درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد * و گرگ را بدر سوراخ گذاشته بخانهٔ
روباه درآمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد * روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی
زکجا میرسی بیا بنشین * بیا که منت بیهمت بر دو دیده جا بنشین * خرگوش گفت از مدت دیر باز در آرزوی شرف
ملاقات میباشم * و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از ان سعادت محروم میماندم
درینولا عزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک
بدین دیار تشریف آورده * و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته
تا دیده و دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشک سای معطر سازد * اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعمت * و اگر وقت اقتضای آن نمی کند * نوبتی دیگر قضای توان نمود * فرد
یا ازین در بازگرد چون بلای ناگهان * یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب * روباه از صفحهٔ این
(ای قبول شده ۱۲)
کلام نقش حیله فرو خواند * و در مرآت این کلمات نقش صورت مکری معائنه دید * با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم * و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش
سنگ است * پس روباه نیز خوش آمدی چند بکار کرده گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم
و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم * خصوصا
چنین عزیزی که تو نشان می دهی * و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می فرمائی در مهمانداری چه تقصیر
کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم * و با آنکه الضَّیفُ اِذا نَزَلَ نَزَلَ بِرِزقِهِ و بزرگان گفته اند قطعه
هر که بینی بعالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس ترا منت مهمان
داشت باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * ولی توقع میدارم که چندان توقف
کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروبی کشم * و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تواند بود بگسترم
خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته * فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد * جواب داد که مهمان
مردی بی تکلف و درویش مشرب است * از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید درین

فاعل نهند خصلت است و آن از اینجا محذوف است ۱۲ مهمان وقتیکه بخانهٔ کسی نزول میکند نزول میکند بروزی خود ای روزی خود همراه خود می آرد ۱۲ [illegible]

نیز مضایقه نیست آماده کار باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد + و بلفظ لفیفه شدن روباه مژدگانی داد + و باز بتجدید کرنگ لذت جدید لذتی تعرف بحکم شتری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد + و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست + اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده + و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده + و راهی نهانی نیز داشت + که بوقت ضرورت از انجا بیرون تواند رفت + چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آن را بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زائل گردد + پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد + که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید + و مقارن دخول ایشان ازان راه بیرون رفت + خرگوش بشفقی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبه تاریک درآمدند + قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید + و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله اندیش بود + و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد فریب کسی نخورد + دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و غفلت از یاد دشمن افگند چه سهم غدری که از کمان دوستی کشایند جای گیرتر آید + مگر نشنیده که غدر آن خرگوش بشیر چه نوع مؤثر آمد چون شیر او را غافل یافت با وجود خرد و کیاست و را ورطهٔ هلاکت افتاد + کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی + و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستاره تابان و از حسن هر گیاهش ستارگان فلک سرگردان مثنوی روان آب سبزه آبخورده + چو سیماب در پیکر لاجورده + ریاحین دمیده بر اطراف جوی + صبا عطر بیز و هوا مشک بوی + و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند + و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند + و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند + ای ملک ما رعیت و

فرمان پذیری ۱۲

خشم تو ایم + و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه + و ما پیوسته از نهیب
تو در کشاکش بلائیم + و تو نیز در جستجوی ما تکاپوی عنا + اکنون اندیشه کرده ایم که سبب فراغت گردد +
و ما را موجب امن و راحت + اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام
چاشت وظیفه مطبخ ملک میفرستیم + و تقصیری در ادای آن وا نمیداریم + شیر بران رضا داد + و ایشان هر روز
قرعه افگندندی و بنام هر که از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی + تا برین حال مدتی بگذشت +
روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد + و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت + یاران را گفت اگر در فرستادن با من ساعتی مهلت کنید
از جور این جبار باز رهانم + گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست + خرگوش ساعتی توقف کرد + تا وقت چاشت
بگذشت + و قوت سبعی شیر در حرکت آمد از خشم و جوش دندان بهم می سود + خرگوش نرم نرم بسوی او رفت
و شیر را بغایت دلتنگ یافت + آتش گرسنگی او را بر باد دلنشانده + و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن + مصیبت بود روز نایافتن +

خرگوش دید که شیر از غایت غضب قدم انتقام
بر زمین میزند + و نقض عهد را بهانه می طلبد + آهسته پیش آمد و سلام کرد + شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش
چیست + گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند + و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم
شیری درین راه بما رسید + او را بستد + چندانچه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش وظیفه پادشاه است بسخن من
التفات ننمود + و گفت این شکارگاه من است + و صید آن بمن میرسد نشنیده مگر که تو که هر شیر بیشه + ای ملک چندان
لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده شتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردانم + شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت

مثنوی

من آنم که در شیوه طعن و ضرب + بشیران در آموزم آداب حرب + کدامین شیر این دلیری کند + که سر پنجه به صید من افگند +

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم + و انتقام خود نیز حاصل کنم + خرگوش گفت چرا نتوانم
بنسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفته + و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی فردا از خدا
امیدوارم که او را + در جنگ تو ببینم مراد دل خویش + این بگفت و پیش ایستاد + شیر ساده دل بفریب او مغرور شده در عقب
روان گشت + خرگوش شیر را بسر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه چین صورت ها را درست نمودی

[illegible]

تعالی و معنی آن شکننده کامها و بدین معنی از اسمای جلالی است و شکسته را درست کننده و بدین معنی از اسمای جمالی است ۱۲م
ای نقد و تیز نموده ۱۲
بالکسر و فتح زا شیر درنده ۱۲ منتخب

و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس که ناظر آنرا بشمردی فرود در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحه
ضمیر منیرش نخواندی، گفت ای ملک خصم ناهنجار در این چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک
مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم، شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند
و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشت و وحوش از کیفیت حال آگاهی
داد و ایشان بوظائف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر می چریدند و این
بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب ازین بی سگال، به از عمر هفتاد و هشتاد سال، و در ایراد این
مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت بر وی دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را
هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت شیر
هلاک او دست ندهد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند
سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت
بر شیر افگند چون مغمومی و محزونی با دل ریش سر در پیش ایستاده شیر گفت دیر است تا ندیده ام خیر است
گفت ان شاء الله که عاقبت خیر بود شیر آنجا بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه
گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقت است و تو باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کار از
بعد واقعه شد آفت وی نماید بیت مکن تاخیر در کار پیش آینده کز تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر
سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید
نمود مگر به عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که با اختلاف احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و
نیکخواهی است یا نه و چون واقف اند که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود
خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از آنکه بفضیلت رای و زیرکی خرد مستغنی گشته ام
و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را پیش نهاد ضمیر خود ساخته ام تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هر چه بخاطر رسیده بیان کن
دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت رسیده و هیچ پوشیده نیست

سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه
عیار نقد سخن را شناسد فر و مجد الله که ذهن شه محک است قلب و خالص ما میشناسد شیر گفت وفور
امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریب
و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است
پس هر یک از رعیت که بنسبت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای
حق و تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی
از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت سوادی
و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد
از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید
زبان برگشاد و گفت بیت که شاها خضر رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شنزبه با امرای لشکر
خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده ام و اندازه زور و قوت
و رای و کیاست او بدانسته ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده ام هیبت نه آن بود و که یار او در گمان
خیال داشتیم و نه چنان بود و من حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار آن همه افراط نموده و در حکمرانی و فرمانروائی
او را ثانی اثنین گردانید و در مقابله آن نعمت این صورت از وی در وجود آمده و بازای چنان عاطفه چنین حیله از نهاد او سر بر زد
و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور
جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد
مثنوی کسی کو گیتی ز جاه خمول برآرد رساند باوج قبول بعجب گیرد دعوای شاهی کند ز سر سرکشانی کند
افکند شیر گفت ای دمنه نیک باندیش که این چه سخنیست که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از
تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت مرتبه و بلندی همت او بر ملک دشمن است و چون
پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجه حرمت مال و حشمت در مقابله خود بیند او را زودتر از پیش بر باید داشت و گرنه
کار از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند

خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید + اما من میدانم که تعجیل نباید کرد و تأمل باید کرد و اگر تأمل کنند که این کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت آن عاجز آید قطعه مخالف تو یکی مور بود و ماری شد + برآور از سر آن مور و مار دمار + مده امانش ازین بیش و روزگار مبر + که اژدها شود ار روزگار یابد مار + و گفته‌اند که مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متحیر و حیران و سرگردان بود + و صاحب حزم آن است که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن شناخته باشد + و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده ع اَوَّلُ الفِکرِ آخِرُ العَمَلِ + و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید + و او را احزم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد + و هر آینه بر این کس راه صواب پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند + مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است دیگر نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی ست که در آبگیری باهم افتاده بودند + شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از شارع دور + و از تعرض راه‌گذران مستور + آبش چون اعتقاد صوفیان صافی + و مشاهده‌اش طالبان چشمهٔ حیات را کافی + و این غدیر با آب روان اتصال داشت + و در وی سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند + و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر عاجز + ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود + و اطراف بساط غبرا از ریاحین رخشنده چون قبهٔ خضرا پر کوکب شده + فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای نگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته **مثنوی** چمن از نسیم صبا مشکبار + سمن از لطافت چو رخسار یار + ز باد سحر گل دهن کرده باز + چو معشوق خندان بعاشق نواز + ناگاه دو سه صیاد ماهی‌گیر گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضا التی حوال ... ماهی در آن غدیر یکماهی دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب آتش حسرت همراه شدند چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و خردی زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار

ف۱ بفتح تای مهمله شکسته و فضای مکان و ناحیه از منتخب
ف۲ بکسر میم پیمودن زمین از منتخب و کشف و صراح و بهار عجم و بحر الجواهر و لطائف و بفتح میم خطاست ۱۲
ف۳ خاتم بفتح و کسر تا انگشتری و جز آن که بدان مهر کنند و بمعنی ختم کننده و خیتام و ختام خواتیم جمع ۱۲
ف۴ بفتح میم جمع مبدأ که صیغهٔ اسم ظرف است بمعنی جای آشکار شدن ۱۲
ف۵ اول فکر باید بعد آن کار کردن ۱۲

وشوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از
قید ایشان بخاطر آورد ☆ مثنوی ☆ خردمند دانا کسی را شناس ☆ که محکم نهد کار خود را اساس ☆ کسی را که حزمش
بنا شد درست ☆ بنای همیشش بود سخت و چست ☆ پس سبکروی بکناره برد و بی آنکه با یاران مشاورت کردی
از آنجانب که آب و آن متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم بستند
آن نیم عاقل که به پیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار
خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی یگانه پیش از
نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی ☆ فرد ☆ علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ☆ دریغ
سود ندارد چو رفت کار از دست ☆ اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است + و هر چند
گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این
همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد ☆ پس خویشتن را
مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افگنده جان بسلامت برد ☆ بیت ☆ بمیر ای دوست گر خواهی رهائی ☆ که
بی مردن نیابی آشنائی ☆ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان
و مدهوش بپای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد ☆ و ملک از ایراد این مثل
مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد + و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن
خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداده دود از خانمان او بآسمان باید رسانید ☆ بیت ☆ چو قدرت یافتی بر
خصم غدار ☆ بسنگ ابتلا مغزش برون آر ☆ شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد
و سوابق نعمت ملک را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری جائز نداشته ام و منه
گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده ☆ بیت ☆ هر کجا داغ بایدت فرمود ☆ چون تو مرهم نهی ندارد سود ☆
لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوارست نرسیده + اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر
مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر بر زند + و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفلهٔ بی اصل

قولهٔ آتش ... قبل لفظ خاکسار ... آب داده ... لطف بخشیده ۱۲ ... آزموده ... و درباب ... و ... افگندن ۱۲ ... بالضم ... ناسپاسی ۱۲ منتخب اللغات

برقاعدهٔ بیم و امید ست چون از ضرر خوف ایمن گردد چشمهٔ دولت خواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی
شود آتش کافر نعمتی فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس با ملازمان کژ طبع و دون همت باشند چسان سلوک
توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از حظوظ چنان محروم نباید گردانید که
بیکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد
که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان سر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند
و همم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دائر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشغول گرداند و آن سبب
طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی بهرگی خدمتگاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر پادشاه گردد
فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من
چنان میرسد که آئینه جمال شنزبه از زنگ این بیرنگ مصفاست و صفحهٔ ذاتش از رقم این خیال پاکیزه و سوابق من با وی همه
در مقام عنایت بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار وی ساخته و لعب با کار من همه نیکوئی
و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی مضرت من اندیشد بیت چو دل بد و تیغ خود تیز اعلم
سازد چرا بدشمنی من علم بر افرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سرشت
رشتهٔ اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد و گل آثار شجر نباتی از کوزه همان برون
تراود که در اوست مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی
بیت روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب ضرورت
جلای وطن بایستی کرد هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه جانبی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد
و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار
عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط طلب باز چیدی عقرب
گفت ای برادر اندیشه گذشتن بدین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو می روی و من خسته بازمانم عجب گر بی تو یکدم زنده مانم

امید ۱۲ بی نیاز ۱۲ فریب و غدر ۱۲ ظاهر و مشهور نماید ۱۲ هر طرف پیچیده بان چیز که در آن است ۱۲ بالفتح بیوفائی کردم و نام

عجب همی مانم * کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم * و از پشت خود سفینه ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم * که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **فرد**
ای دوست بیا بهر چه داری * یاری بخر و بهیچ مفروش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب افگند
و روان شد * در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید * و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت است که می شنوم * و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمائی * عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن جود تو آزمایش می کنم * کشف برآشفت و گفت که ای بی مروت من جان
خود را برای تو در گرداب خطر افگنده ام * و بوسیلهٔ کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت
قدیم را رعایت نمی نمائی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خاراشکاف من تأثیری نخواهد بود **فرد** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند * هر که
از روی جدل مشت زند بر پولاد * عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن
ضمیر من گذر کرده یا گذشته باشد * بیش ازین نیست که طبع من مقتضی نیش زدن است * خواه بر پشت دوست باشد
خواه بر سینهٔ دشمن **قطعه** هر که را عادت ذمیم بود * بی ارادت ازو شود صادر * نیش بر سنگ میزند عقرب
گر چه بروی نمی شود قادر * کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بباد
دادن است * و سر رشتهٔ کار خود گم کردن بابیت در خاک تخم نیکی روز پور دریغ نیست با ناکسان دریغ
بود لطف و مردمی * و سخن بزرگانست که هر که را در اصل خود نسب نیست امید را در وی هیچ نصیب نیست
چه حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند تا کرده بجای همی که با او نکوئی کرده باشند **قطعه**
بد اصل را چگونه توان کرد تربیت * کس در درون جامه چرا مار پرورد * حنظل تربیت نه بطعم تو شکر
گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد * و با یراد این سخن ضمیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و
خست ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود * چه هر که
بسخن ناصحان اگر چه درشت و بی محابا گویند التفات نماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت
خالی نباشد چه بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرز و خورد هر آئینه بر تخطئه

ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد ❊ فرد ❊ ناصح اندرین درشتی سخن اگر گفت چه باک ❊ صبر تلخست و
لیکن بر شیرین دارد ❊ و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده و
دشمن مستولی گشته نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهریک از ایشان کند ❊ رباعی ❊ فکری که
بکار خود ترا باید کرد ❊ بر هیچ بدیگری رها باید کرد ❊ وانگه بدین نوع خطائی کردی ❊ در گردن دیگران چرا
باید کرد ❊ شیر گفت نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد ❊ شنزبه بر
تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بسبب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت و از دیاد ثبات
وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشند و من و آن
حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من ضمیر او گذرد ❊ یا سودای مقابلهٔ من سویدای او جای گیرد ❊ فرد ❊ مدعی را کی رسد
با چون منی لاف جدال ❊ کی تواند پشه با پیل دمان پهلو زدن ❊ و اگر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایات
پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد ❊ و اگر با پنجهٔ چتر همایون همای آسای
من که خود را سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد ❊ مثنوی ❊ تهی دست
گر پایه داری کند ❊ چو لنگی است کو راهواری کند ❊ من آن صید را کرده ام سربلند ❊ منش باز
در گردن آرم کمند ❊ دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا من بر و غلبه
میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد ❊ و یا بزرق
و مکر دستان و عذر فتنها بر انگیزد ❊ و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است
مبادا که با او دم موافقت زنند ❊ و یکتن اگر چه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه ❊ پشه چو
پر شد بزند پیل را ❊ با همه مردی و صلابت که اوست ❊ مورچگان را چو بود اتفاق ❊ شیر ژیان را بدرانند
پوست ❊ شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت ❊ و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت
دامن گیر منست که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او بر افراشته و در مجالس و محافل او را ستایش گفته و ذکر
و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن ادا رم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم

و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی ✽ تا توانی زپا نینداز
دمنه گفت رای صائب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگاری نخوت
مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان بچینند و پیش
از انکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از
انواع فواید و اصناف منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعامی با لذت
با تحلیل و مدد مادهٔ حیات است چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت **فرد**
زانکس که دل غمزده ات شاد نکرد ✽ گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر ✽ و دمنه در شیر اثر کرده گفت من
کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالات است همان به که کسی بوی فرستم و صورت
حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد در حال برائت
ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم
دور است و یاد دارم که سخن گفته نشده است محل اختیار باقی است و لیکن اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج
بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت ✽ ولی گفته را باز نتوان نهفت ✽ سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون
آمد نه آن بدست آید و نه این شکسته است و در امثال آمده که هر چه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگان گفته اند زبان ترجمان دل
است و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه و چون تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته
باشد و مهر سکوت بر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن
و راحت بخشد اما چون گلبن گفتار بلا در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و واسطهٔ صداع خواهد بود و چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ
دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است و سخنان شرانگیز بیک اشارت مجلس گوینده را به بندهای گران بسته
قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی ✽ بعضی چنانست که هم سود و هم زیان آرد ✽ نشان آن که گر ناگفته نکته کسی را
دل کند آزرده یا بجان آرد ✽ ولی بسی است که گوینده را کمین لفظی ✽ دهد بباد و همانا که هم زیان آرد ✽ ای ملک اگر این سخن
بشنزبه رسد و صورت حال خود دانسته و عیب خویش معاینه ببیند یکبارگی بمکابره در آید و جنگ آغاز کرده در باب فتنه انگیزی

گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده و صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک نمائی. شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح الیقین و تصحیح
حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو
شدن قطعه نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی بینه شاه فرمان دهد. که همچون مقتضا قضا حکم او. که گهی جان
ستاند گهی جان دهد. دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را باز فراست ایشان نیست چون این مکار غدار بیاید باید
که بنظر تفرس در روی نگرد و خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نقش صورت ناخوش او واضح خواهد بود. و علامات
کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط می نماید. و مجادلت را آماده
و مقاومت را فراهم آمده باشد. شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از
راه حقیقت مندفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ الیقین تبدیل خواهد یافت. دمنه چون مطلع است که بدم فتنه انگیز او از
جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند. و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی برافروزد. بیت
میان دو کس جنگ چون آتش است. سخن چین بدبخت هیزم کش است. فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ شیر
و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد. گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم و از
مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم. شیر اجازت داد. دمنه چون اندوه زده مصیبت
رسیده بنزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد. شنزبه بتعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق
کرد. و گفت ای دمنه چونی. ع یاد میدار که از ما نمی آید یاد. روزهاست که دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود
روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده. فرد بعمر با نفسی از دوستی
نکنی. که یاد تو نتواند که نفس شکند. دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره
با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام. و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته. بیت از دل
سوجان بهای ساخته ام. پنهان تو با تو عشق باخته ام. در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید
دولت و سعادت باشد مشتغل بوده و خواهد بود. گاو گفت سبب عزلت باعث خلوت چیست. دمنه گفت چون کسی
مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود

هراسان و لرزان نباشد * و سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت
بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانه شور انگیز * برخیز و بهر جا که توانی بگریز * ور با گریختن
نداری یاری * دستی ز آن در زن و در خلوت آویز * گاو گفت ای دمنه سخن از این روشن تر باز نمای و تفصیل این اجمال
را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فائدهٔ کلام تو تمام تر باشد * دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز
ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و مطالبت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع لئیمان بی مذلت
و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از شحنهٔ دنیا جرعه ندهند که مست و بی
باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد
با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی
بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد * و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که
بسلامت از ان ورطهٔ خونخوار بیرون آید مثنوی صحبت شاه از روی قیاس * همچو دریا بیکرانه شناس
همچنین بحر پر ز خوف و خطر * هر که نزدیک تر پریشان تر * و در همین باب گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است
و گر خواهی سلامت بر کنار است * شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد
و از مخافت و هول و هراسی بر تو مستولی شده * دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمی گویم * و از
جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم * و این
ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه
وجه بوده * و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اکنون درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از آنکه
هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم * شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای
یار مشفق و دوست موافق زود ترمرا از حقیقت حال خبردار ساز * و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت
فرو مگذار * دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده
و بدین گاو بد و احتیاجی نیست عدم و وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت و مهمانی خواهم کرد و یک روزه تعبیه
خاصه و شیلان عام اندازم و خواهم ساخت * من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او دانستم آمده ام تا ترا تنبیه نموده

بیای مجهول نیز بمعنی سفره و خوان طعام و دسترخوان باشد و مجازاً بمعنی طعام نیز مستعمل آمده و نام میوه که آنرا عناب نیز گویند از برهان و سراج و رشیدی و بهار عجم و موید و کشف ۱۲ غیاث اللغات

حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجبست ادا رسانم

فرد

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم ٭ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ٭

حالا اصلاح وقت در آن میبینم که تدبیری اندیشی و لشکر و حشم تمام ... بیچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و به لطیفه ازین مهلکه نجاتی دست دهد ٭ چون شنزبه سخن دمنه بشنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی غالب آنست که قومی چند بر من حسد برده‌اند و او را بتزویر و فریب بمقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکاراند همه در سخن چینی استاد و همه در خیانت و درازدستی چیره و دلیر و ایشان بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده ٭ لاجرم هرچه از آن باب در حق دیگران گویند باور دارد و بر آن قیاس کند ٭ و سرایت شومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود ٭ و قصهٔ بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلی است کافی ٭ و بدین موضع اشارتی است وافی ٭ دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دیده پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت ٭ چند نوبت برین منوال آزمایش کرد ٭ و چون بدید که حاصل او از آن صید همان حالت است از مشاهدهٔ سراب محصول مفلسان که اندیشهٔ اثر فرح ... نمایای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فرو گذاشت ٭ دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماهست قصد آن نکردی و مطلقا بدان التفات نشدی گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة ٭ و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی ٭ و اگر شیر از من چیزی شنوانیده باشند و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجب آن تجربهٔ دیگران بوده ٭ و حال آنکه از من تا دیگر خیانت‌کاران فرقیست که از روز نورانی تا شب ظلمانی ٭ و از منظر علوی تا مرکز سفلی

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر ٭ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر ٭
هر دو گون زنبور خوردند از محل ٭ زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل ٭
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ٭ زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب ٭

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین

سبب باشد + بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را مرتبهٔ اعلی اختصاص دهند + و دیگری که
مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هر موزم ندید و بی سخن صد لطف کرده شاه
بردم دید و بادشش گفتم و هیچم نداد + کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج + و او روزی رسان توفیق و نصرت
شان او + شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر مرا سانیدی بی علت است سببی هیچ دست و بزمی پای قرار جادهٔ
استقامت نتواند پیمود + و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید + چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا
رفع تواند کرد + و اگر عیاذاً بالله آنرا موجبی نبود و بنابر رقم افترا تغیر مزاج او داده باشد دست تدارک ازان قاصر
و اندیشهٔ تلافی دران عاجز خواهد بود + چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه +
و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم + مگر آنکه در رای و تدبیر او جای هم از برای مصلحت او
خلافی کرده ام + و در تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه صحبت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته
شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده + و هیچ یکی از انها که از من
صادر شده خالی از فایدهٔ کلی نبوده + و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر هیچ گستاخی ننموده ام
و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده + و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و هیبت خد
مخلصانه موجب عداوت گردد + فرد + دارو سبب درد شد اینجا چه امید است + زایل شدن عارضه و صحت بیمار +
و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من
بنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آن است که اصحاب را بالطبع منکر باشند + و خائنان خوش آمدگویان را
بجهت اختصاص دهند + و ازینجاست که علما گفته اند که با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده
قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است + و از تقرب ملوک با امن و فراغت بهتر و بیشتر و
دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار + و بعضی از ارباب
حکمت پادشاهان را بآتش تشبیه کرده اند + چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن بسازد ولی
بشعلهٔ سیاست خرمن سوابق حقوق خدمتگاران بسوزد + و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر
ضرر او بیشتر + اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبرند بتصور لذتی به گمان منفعتی از تقرب ملوک دانند

وفی الحقیقت نه چنان ست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی توقف باید ایشان روشن گردد که بهزار ساله عنایت بیک ساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظره باز ست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده ست آن حکایت شنزبه گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و بد عهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق پسندیده وفا ست و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمان ست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد و بیت سگ که بیوفائی برابر نیستش بهتر از آن کس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب او که از من چه بیوفائی دیده و کدام بد عهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آن ست که با این همه که آدمیان در باره تو چندین تلطف مینمایند و بی جهت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات ازآن مددی یابد مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مائل میشوند از پیش و پیل ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی بیت حق نمکی نمی شناسی و منعم خویش میهراسی و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چند و سه روزی با ایشان الفت بگیرم از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور تر رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم فرد مرغ دست آموز را چند آنکه کس افگنده بانشاط بال برباز چون گوید بیا آیبان جواب او گفت راست می گوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بسیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری هیبت نزدیکان ایشان بود حیران کا ایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار ست سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت و می شده باشد که اسب گرانمایه

هنروی موجب عنا گردد، و درخت میوه دار بسبب ثمر شاخ شکسته شود، و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است، و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار. **قطعه** بال من آمد همه دانش من چو روباه را پوست و طاوس را پر. هنر عیب من شد و گرنه سرم را نه از خاک بالا که از گوهر بودی افسر. و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی ست بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلو نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت خیانت ظاهر سازند، و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت گردانند. **فرد** چشم بداندیش که برکنده باد، عیب نماید هنرش در نظر. و بزرگی درین باب فرموده است. **مثنوی** گر هنری سر ز میان برزند، بی هنری دست بدان در زند. کار هنرمند بجان آورند، تا هنرش را بزیان آورند. و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند. **مثنوی** دیدهٔ انصاف چو بینا بود، در شمر و گرچه کم از مینا بود. رسم بزرگان بود انصاف کار، کار خسان نیست بجز خار خار. وانکه ندارد دل حجت پذیر، تهمت پشمینه نهد بر حریر. دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند، بران تقدیر آن کار چگونه بود. شنزبه گفت اگر تقدیر بان موافق نیست هیچ مضرت از آن بحیز وجود نخواهد آمد، و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود. ع تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود. دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیش روزگار خود سازد، چه بحکم بنای کار خود بر خرد نهاد کرد نه بمقصود ظفر یافت. شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد، و حیلهٔ آن زمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد، و با وجود تقاضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند. هیچ کس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیرهای متصور نیست. **بیت** هر آتش که دست قضا بر فروخت، همه فکر و تدبیرها را بسوخت. و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ خواهد پیوندد بسبیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده شود. إِذَا جَاءَ الْقَدَرُ عَمِيَ الْبَصَرُ، یعنی بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر. مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع نکرده. دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم ÷ و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی **مثنوی** گلستانی چو گلزار جوانی ÷ چو گلشن سیراب آب زندگانی ÷ نوای عندلیبش عشرت انگیز ÷ نسیم عطر بیزش راحت آمیز ÷ و بهر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی ÷ و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی ÷ هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی شکفتی ÷ و باغبان با آن گل عشق بازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل نیز لب نمیدانم چه میگوید که باز ÷ بلبلان بینوا را در فغان می آورد ÷ باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می مالید ÷ و شیرازهٔ جلد زرنگار اوراقش بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که بگل نگرد مست شود ÷ سررشتهٔ اختیارش از دست شود ÷ باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد ÷ و دامن صبر بخار جگر دوز بیقراری درآویخت ÷ روزی دیگر همان حال وجود گرفت ÷ و شعلهٔ فراق گل **مصرع** داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ÷ روز سوم باز بحرکت منقار بلبل **مصرع** گل بتاراج رفت و خار بماند ÷ خار خار از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد ÷ و بدانهٔ حیل او را صید کرد ÷ و بزندان قفس محبوس ساخت ÷ بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده ÷ اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست ÷ و هر سحر طرب خانهٔ من طرف گلستان تو ÷ و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از نیت ضمیر خود آگاهی ده ÷ پیر دهقان گفت **فرد** تا کی آزاری عزابیت نمانی ای رقیب ÷ تا کی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب ÷ هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ زندان می زاری ÷ و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان می نالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست ÷ که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست ÷ بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام ÷ تو که دلی را پریشان سازی حال تو

چون خواهد بود شنوی گنبد گردنده زروی قیاس ✤ هست نیکی و بدی حق شناس ✤ هر که نکوئی کند
آنش رسد ✤ و بدی کند بانش رسد ✤ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان
بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هرآینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ مکافات
آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان
آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام
در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ ع با قضا کارزار نتوان کرد
چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شنوی
بسر پنجه دست قضا بر مپیچ ✤ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ✤ نباشد حذر با قدر سودمند ✤ هر انچه از
قضا آید آنرا پسند ✤ و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم
و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما و آستان حضرت تست ✤ که هر چه بر سر ما میرود
ارادت تست ✤ دمنه گفت ای شنزبه بانچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که انچه شیر از
برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او بر آن
میدارد که جباریست کامگار و غداری بدمزاج و سکار او ائل صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش
تلخی مرگ آرد چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر پشتش نقشهای نگارنگ آراسته و در دهنش زهر
هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آکنده بیت همه نیرنگست مکر و فریب ✤ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب ✤
شنزبه گفت زمانی طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب راحت گذرانیده ام
حالا وقت هجوم محنت و غم فرداست دل مزه وصل چشیده بی بخشید ✤ اکنون الم فراق می باید دید بتحقیقت مرا
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که من طعام است و من
طعمه او را می شایم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام محبت او
نتوانستی افگند بیت من کجایم تا دولت وصالش بمن باشد مرا ✤ اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا ✤ اما تقدیر
الهی دیده تو ای دمنه مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن آرزو کوتاه است و جهان مهلت

فریب ۱۲

فرود آید حکم خدا باطل شود ترس و خوف ۱۲ ... مکر و حیله و فریب از کشف و برهان و سراج ۱۲ ... کفایت کند ۱۲

بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین
آتشی برافروخته‌ام هنوز دودی بیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته‌ام ع چون کنم خود کرده‌ام
خود کرده را تدبیر چیست + و بزرگان گفته‌اند سر از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فزونی نماید شاید که کسی
که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر قطعهٔ بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن البته بتیشه برود تا
بجائی رسد که مطلوب است پیدا یا باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پای او را تراشیده و
خراشیده باشد و آن غافل در اندیشه مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه
هلاک شده طعمهٔ مرغان مقام گیرد فرد از زیادت طلبی کار تو آید بزیان + سوداگر خواهی از اندازه
زیادت مطلب + دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص
و طمع خواهد بود بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دل ست + طامع همه جا ز همه کس منفعل ست + گردنی
که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جا گرفت سرانجام بر
خاک مذلت سوده شود و بسیار کس که از غایت حرص و شره با امید دولت روی برتافت و بجای منفعت بمهلکهٔ
مضرت گرفتار شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ مار از نهاد او برآورد شنزبه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان بهر جانب جلوه می‌نمود صیاد را آرزوی
او خوش آمد بهای تمام او را فرض تصور کرد و قوت طامعه او را برین داشت که در پی روباه ایستاده
سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود
در کمین نشست منتظر صید روباه می‌بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان
بلب آن حفره رسانید + با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلای نیز بمشام حزم
میرسد و عقلا تعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نکرده اند + و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن
متصور بوده ننموده فرد هر کجا خط مشکلی بکشند + جهد کن تا برون خط باشی + و اگرچه ممکن ست که اینجا جانوری مرده
باشد آن نیز می‌تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر تقدیر حذر اولی قطعه مر ترا چون دو کار پیش آید

لفتح اول و سکون ثانی بخار و حرارت و گرمی را گویند ۱۲ برهان قاطع

کرندانی کدام باید کرد+ آنکه در وی مظنهٔ خطرست+ آنست که بر خود حرام باید کرد+ و آنکه بخوف و بخطر باشد به سهمات
قیام باید کرد+ روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه
از بالای کوه در آمد و ببوی مردار خود را بحفره افگند+ صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره
شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن
مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید+ صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از
ورطهٔ بلا نجات یافت+ و این مثل را فائده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر
افگنده سازد و فرو زیاده از سرشت اریکه بدست آری+ بخاک پای عزیزان که درد سر باشد+ شنزبه گفت
من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی
که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره
پراگنده کند یا در گوش کر باد رنداز غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا
بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد+ یا از گردباد تند قطرات باران توقع کند قطعه ز پادشاه
دفا جستن آنچنان باشد+ که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی+ نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد+ هزار بار گراز
جوی خلدش آب دهی+ دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر+ شنزبه گفت چه چاره انگیزم
و چه حیله پیش آرم+ و من اخلاق شیر را دانسته و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما
نزدیکان او در هلاک من می کوشند و در اتلاف من سعی می نمایند+ و اگر چنین است سیل شباهین تراز وی زندگانی
من بکفهٔ فنا مائل ترست نه پایهٔ بقا چه ظالمان سکار و ستمگاران غدار چون هم پشت شده دست بدست و
یک دیگر دهند قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بالفاق
بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند+ دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت
آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری بودند و بیشهٔ ایشان
نزدیک شارع عام بود+ شتر بازرگانی دران حوالی بماندی+ و بعد از مدتی قوت گرفته بهر طرف بطلب
علف می پوئید+ گذرش بران بیشه افتاد+ و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت سوال کرد
شتر گفت فرموده پیش ازین در کار خود گرفتار اختیاری نداشتم و چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت و آنچه
ملک فرماید هر آئینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود و صلاح ما تو بهتر دانی از ما و شیر گفت اگر رغبت نمائی
در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و دران بیشه بسر می برد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی و محاربه
عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشهٔ بیفتاد و گرگ و زاغ و شغال
که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود و حصه عاطفتی که
ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از
محنت من دشوار ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آوردند و گفتند از
بودن شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند
و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز لقمه و حال نفعی رسد شغال گفت بر امن این خیال
نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بنقض عهد دلیر گرداند
خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدای تعالی از و ناخوشنود شود مثنوی هر که در طرح خیانت
نگریست دین نبود آنکه در عهد دیانت نیست ای بسا مرد که دیانت بود قلب همه خیانت بود زاغ گفت تا بیاب حیله توان
اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگهدارید که من بروم و باز آیم پس
بپیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید از هیچ شکاری نشان کردید و از صید خبر آوردید زاغ گفت ای ملک
هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان
رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت موفور بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت
آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و از و مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت
را صیدی است در دست آمده و شکاری است بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان

۱ بر وزن مختار بمعنی مقابل و با اظهار و او خطاست از برهان قاطع
۲ ای از قوت کننده رنجش ککش گشت
۳ برخصت ... بر نیت ... ۴ نیست ۵ پیش ... ۶ تنهای ... ۷ مصاحبت
کرسنه شده

کز جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند + و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست با ایشان + مطلب مدار که غیر جفا نیست کارشان + سگ گرسنگان خموشی کز از جیل
جز بر کنار سفره نباشد شکارشان + شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و نیز نهار داده خود قصد کردن
در کدام ملت روا فرو هر شاخ پایدار که از تست سربلند + مشکن سبب خویش که آن هم شکست تست + زاغ گفت
من این مقدمه را میدانم + اما حکما گفته اند که هر یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد + و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله
فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد + چه سلطان اهل اقلیم را فائده تواند
رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت + چنانچه صنعتی عمده از صفت غدر پاک باشد + و ذات او از
مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند + شیر سر در پیش افگند + و زاغ باز آمد + و یاران را گفت + قضیه با شیر
عرض کردم + در اول سرکشی کرد + و آخر رام شد + اکنون تدبیر آن است که همه نزد شتر رویم + و ذکر گرسنگی
شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم + و گوییم که با در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزگار
بخیر میگذرانیده ایم + امروز که این حادثه پیش آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای و
کنیم + والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود + و از سمت مروت و جوانمردی محروم + صواب در آن است
که جمله پیش شیر رویم + و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم + و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید
مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم + پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگران آنرا منع گویند بهمین گشتن بر شتر مقرر گردد + پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول باوی باز راندند
ازانجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت + و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار
داده بر شیر رفتند + و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت
بیت شها در جهان کامرانیت باد + بزم طرب شادمانیت باد + راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است
و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود + باید که التفات نموده مرا بکشد
و بکار برد + دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود + تو کیئی که بپای شمار ما آیی
زاغ این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فروا پادشاهی که هنگام حصول اجل + زنجیر تو بر در روزنامه

آجال مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گشته‌ایم امروز که پادشاه
این حضرت بخسوف مرض مبتلاست میخواهیم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته
از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد. و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود
اما گوشت تو بوی ناک و زبون و ناسازگار است مبادا که تناول آن رنج ملک زیاده شود. شغال خاموش شد و
گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد. عدو در قفس چون شکار تو باد. من نیز خود را
فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جا سازد. یاران گفتند این سخن از
محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در حضرت قائم مقام زهر هلاهل باشد. گرگ قدم باز
پس نهاد. و شتر دراز گردن کشیده و بالا مهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت
فرد یا شهی که گشاده است چرخ فیروزه. بر آستان تو درهای فتح و فیروزی. من پروردهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ ملک نیستم با نبه خوان او را می شایم بجان مضائقه نیست بیت
برخیزم از سر کوی تو تا جان دارم. ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم. دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر
تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمردی و همت بلند
کار چو با جان فتد آنجاست کار. پس همه بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین هم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود. دمنه گفت
این را چه دفع می اندیشی. شنزبه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و
حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس کشته شود در دایرهٔ شهادت داخل است و فیض
من قتل دون نفسه فهو شهید مرا و را شامل. دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری
بنام مردی کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست. مرا نام باید که تن مرگ
راست. دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و هنگام حرب مسابقت روا ندارد که
البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت

خسوف بالضم بزمین فرو شدن و گرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب و بعضی گفته اند که کسوف گرفتن تمام آفتاب و خسوف گرفتن بعض و بعضی اول الیقین بعکس نیز آمده ۱۲ منتخب
خناق بالضم بیماری خفه و گلو گرفتگی و بهای خفه کردن از گلو و بالکسر گلو گرفتن و ریسمانی که در گلو کرده بدان خفه کنند ۱۲ منتخب
مهار بالکسر دراز

گرد مهم خصم بر آید و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسد **مثنوی** فریب خویش از خشم ناخوش است + بر افشاندن
آب بر آتش است + مرادی که در لطف گردد تمام + چه باید سوی قهر دادن لگام + و دیگر دشمن ضعیف را خرد
و خوار نشاید داشت بلکه اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید + و بغدر و زرق آتش
فتنه برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو ننشیند + و تو خود تسلط شیر را دانسته + و استیلای او از شرح
و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر + و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی + شنزبه پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر سواحل دریای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند + و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت
برای نهادن بیضه جائی باید طلبید + که بفراغت خاطر توان گذرانید + نر گفت اینجا جائی نزه و موضعی دلکش است
و حالا تحویل ازین محل محال می نماید + بیضه بباید نهاد + ماده گفت این جا جائی تامل است چه اگر دریا موجی بر آرد
و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد + گفت گمان نبرم که وکیل دریا این
دلیری تواند کرد + و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند
انصاف از وی بتوان ستد + فرد + هیچ بیاهم زنم از غیر مرادم گردد + من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک + ماده گفت
از حد خود تجاوز نمودن لائق نیست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق + تو بچه قوت وکیل دریا را
بانتقام خود تهدید میکنی + و بچه شوکت در مرتبه مجادلت منازعت او می آئی **بیت** بنا راج خود ز کتانی کنی +
گنجشک باشی و بازی کنی + از این اندیشه در گذر + و از برای بیضه محلی امین و جائی حصین اختیار کن + و از نصیحت
سر مپیچ + که هر که سخن ناصحان نشنود + و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی نر
گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آئینه
صافی عکس پذیر بودی + و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن
بودند و بحکم مجاورت رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی به یگانگی انجامیده و بدیدار هم خوش آمده
عمری برفاهیت بسر برده **بیت** خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد + خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد + ناگاه دست

غدیر بنا بر خس جاری شده خساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آیینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان
نمودن آغاز کرد ع وای نعیم لا یکدره الدهر مثنوی خوشست از جام وصل لب ترنمی * ولی مستیش خمار
هجر در پی * برین خوان کس نخاید لقمه نان * که سنگی نایدش زیر دندان * و در آن آب که ماده حیات و مدد معاش
ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون کیفیت آن صورت وقوف یافتند
دل از وطن مالوف برداشتند عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه سفر بهتر آنرا که در جای خویش * دلش از غم این و
آن ابتر است * که هر چند رنج سفر بد بود * ولی از جفای وطن خوشتر است * پس با دلی پرغم و دیده پرنم نزدیک
سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت مارا ز تو چشم بد ایام جدا کرد * چشم بد ایام چگوییم که چها کرد *
سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود
و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای بی تو حرام زندگانی * خود بی تو کدام زندگانی *
هر زندگی که بی تو باشد * مرگیست بنام زندگانی * و بعد از آنکه مرا طاقت داغ نیست تحمل با فراق چون خواهد بود فرد
بی تو نه سرور و انجم ز چشم ناشده دور * دل از تصور دوری چو بید لرزانست * بطان جواب دادند که مرا نیز جگر از خار
مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب نایره آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما چون یک لحظه محنت بی آبی
خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار کنیم بیت چو کام عاشق
بیدل ز کوی یار نرفت * کسی ز روضه جنت باختیار نرفت * سنگ پشت گفت ای یاران میدانید
که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد اینزمان حق صحبت قدیم قضای
آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری * چو جان
برود این تن بی جان چه کند * گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه * رنج هجران تو ما را از جلای
وطن زیادت است و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت است هر جا که رویم اگرچه
در رفاهیت تمام باشیم و بعیش کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما
خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با اتفاق نمودن متعذر بدین تقدیر همراهی

چگونه

چگونه تواند بود + و مرا فرقت بر چه وجه توان کرد + سنگ‌پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و
حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد + و من با جانی از خیال هجران خسته + و دلی از بار فراق شکسته چه
تدبیر توانم کرد لیکت در هر کاری اولی بباید نخست + تا نبود دل شکسته تدبیر درست + گفتند ای یار عزیز
ما درین مدت از تو خشنی بهم کرده ایم + و تنهائی و سنگ‌سنگی در یافته + شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهد که بندی
بران ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم + یا وعده که بجهت مصلحت من دهید وفا نسازم قرار عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز + شرط کردم که از
شرط تو تجاوز نکنم + بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا بپریم مطلقاً سخن نگوئی + چه هر کس که چشم
بر ما خواهد افتاد سخن در سخواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود + باید که چند آنچه بعبارت یا اشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب نبندی و به نیک و بد زبان نگشائی + سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم
والله مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی + ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا + اگر راست پرسی خموشی خموشی + ایشان چوبی
بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می بردند +
چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد + و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند
و تتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ‌پشت را چگونه می برند + و چون مثل
آن صورت دران ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زبان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ‌پشت
ساعتی خموش بوده آخر دیگ غیرتش در جوش آمد طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید +
لب گشادن همان بود و از بالا بر افتادن همان + بطان آواز دادند + وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان
نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن قطعه نیکخواهان دهند پند ولیک + نیکبختان بود که پند پذیرند
پند من گرچه نیکخواه توام + در تو بدبخت کی کند تاثیر + و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظت دوستان مشفق را
اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب نصیحت از چهرهٔ وقاحت خود کشوده فرد آنکس که سخنهاء عزیزان نکند
گوش + بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طوطی ز گفت شنیدم این مثل که آورده ای و بر مضمون آن مطلع شدم

اما ترس وجای نگاهدارد که مرهم بر دل و ترسنده هرگز بمراد نرسد و سخن همان ست که وکیل دریا رعایت جانب ما
از اندازه خواهد داشت ماده بیضه نهاد و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند
دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده باز گفت
که ای خاکسار من دانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی بازی تدبیر
اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر پیمان خودم که دانسته
و از عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از
هر صنف سرداری که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس اعانت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمند دل بی نهایت است هنگام دستگیری و وقت
عنایت است اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را
جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان یک یک مرغان کند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن بپدرود باید کرد فرد یا بصد خواری بباید ساختن با خار غمش یا قدم
در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده برو برنامتند و بملازمت بارگاه
سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان
توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ضعیفان نداری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده
شود و پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار
سیمرغ ایشان را استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن بلیه شد و مرغان بمعاودت
و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که عدد حصر آن در حوصلهٔ
حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف صنوف ایشان در میزان گمان محاسبان نسنجیدی قطعه همه مبارز
و تند و دلیر و خون آشام همه بلادر و رزم آزما و کینه گزار فگنده در بر خود خود جوشن پر و بال کشیده تیغ و خنجر ز پنجه
و منقار بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون حوصلهٔ خود قوت
مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی باز داد غرض از ایراد این افسانه

ای تکن و دنار اختیار نکرد ۱۲
ذکر اربع عناصر دریا ...
ای ...

آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد در آن عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید ‌**فرد** دوستی را هزار شخص کمست ✤ دشمنی را یکی بود بسیار ✤ شنزبه گفت من ابتدا جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشم چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد ✤ شنزبه گفت اگر چیزی از ین معنی مشاهده رود ✤ هر آینه سحاب از رخسار یقین برداشته بسر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد ✤ دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد دلیست بی خردی که شادیش از غم دیگران بود ✤ صدق و وفا مجو از و که همه برکران بود ✤ کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم ✤ این عمل بفراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد و منّت این مکیفت روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند ‌**فرد** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ✤ گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقاً گاو بر اثر ایشان رسید ✤ چشم شیر بر گاو افتاد ✤ دید مدمّهٔ دمنه بکار آمد ✤ و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین میزد ✤ و دندان از غایت غضب برهم میسود ✤ شنزبه بیقین گردید که شیر قصد او دارد ✤ با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بهمخانهٔ مار و همسایهٔ شیر می ماند ✤ اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این یکی دهن بگشاید ‌**فرد** ملازمت پادشه گران زبیم ✤ که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه ✤ این می اندیشید و مگر جنگ را می ساخت ✤ از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند ✤ و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند ‌**قطعه** ز غوغای ایشان و جوش سباع ✤ در آن دشت و بیشه پریشان شده ✤ یکی در شگاف کمر سر فروی ✤ یکی زیر خاشاک پنهان شده ✤ کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ‌**رباعی** صد حیله و نیرنگ برآمیخته ✤ و آنکه ز میان کار بگریخته ✤ باران دو صد ساله فرو ننشاند ✤ این گرد بلا که تو برانگیخته ✤ ای نادان و خامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت

۵۷ معمول است که از باران گردها که برانگیخته شده باشد فرو می نشیند اما این گرد بلا آن چنان است که اگر باران علی الاتصال دو صد سال نوعی بارد تا هم فرو ننشیند ۱۲

مهم خود می‌شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در ین کار شش صفت ظاهر است
یکی آنکه بی ضرورت ولی النعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شریف او رسانیدی دوم مخدوم خود را بران
داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سوم بیوجهی خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ
هلاک افگندی چهارم خون آن بی گناه که بسبب تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه
بدگمان ساختی و ممکن که از خوف و فکر وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت
غربت و بلای جلا در مانند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و سر رشتهٔ جمعیت ایشان
بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف پردازم
بپایان نرسانیدی و ابله‌ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد
که بجنگ و خشونت از پیش برد همانا مگر تو نشنیده که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید * دیوانگی در و
بباید * کلیله گفت که در ین کار بدستوری خرد مهم پرداخته و بدستیاری معارف تدبیر چه طرح انداخته که از پیش رفته
و احتیاج بحیلت و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است
الرأي قبل شجاعة الشجعان **فرد** کار با رأست کند عاقل کامل سخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا
همیشه اعجاب تو و غره بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون حشوهٔ سراب
جز خیالی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تأملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و
غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد گذرانیدی و هنوز نفس در بادیهٔ
ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال دانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی
تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگر چه از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود بشمارم
مثنوی تا تو بدانی که چها کرده * نقش نه بایسته خطا کرده * از همه در هیچ شماری شده * در همه
هستند تو باری نه * دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبردم که از من قولی که بدان ملامت
و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب
بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند

پادشاه

پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگوید و نکند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان جوانمرد
است سوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیس
همتان است و تو از آن طائفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن از سر شیر یافته
و اکنون شیر بحدیث تو فریفته شد متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج
و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و
تاراج در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد قطعه هر که بدکار یابد اندیش [?] است روی نیکی
دگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح
بوده‌ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ
برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین بسیار بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده متصور باشد
و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت
بی برگ و بار جز سوختن را نشاید مثنوی علم کز اعمال آشنائیش نیست کالبدی باشد و جانیش [?] نیست علم
درخت و عمل او را ثمر خاصه هر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است هیزم بخیان را مدد آتش است
و اکابر بر صفحات دفاتر القلم رقم این قسم فرموده اند که از شش چیز فائده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال
بی خیر سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه
بذات خویش عادل و کم آزار بود و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف
تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بیند
هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند کشاد و نه پای در آن میتواند نهاد فرد رسیدم
من تشنه جگر بچشمهٔ صاف ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت
ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم شناس نسبت بارگاه ملوک را مانند [?] و تو خواهی که
دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی

و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و هیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت شاهد رعنای حسن و جمال است
چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم
بیشتر آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود + و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه
حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب آخرت
بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشق بازی نمودن چهارم تن آسانی و
راحت در دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن من شرط
شفقتی که دارم این سخن نامی گویم + و لیکن چون آفتاب دانش است که شب تیرهٔ شقاوت تو بشعاع موعظت
روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح من منتفی نخواهد
گشت فرد آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد + گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه + و مثل من با تو چنانست که
آن مرغ را می گفت که هیچ بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و اگر نشنیدند و بعاقبت
سزای آن بد رسیدند گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی بوزنگان کوهی جا
داشتند و میوه ها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند قضا را در شبی سیاه تر از دل گناهکاران و تیره تر از
درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در دل ایشان فسردن
آغاز کرد مثنوی ز سرما در منافذ شیر گردون + که سازد در تن خود پوست افزون + ز بستان مرغ را نعل
اندر آتش + که خوش با بازن گردد در آتش + بیچارگان از سرما بخور رسیده پناهی می جستند و طلب
آن بپای چست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف راه پاره روشن افگنده دیدند و گمان
آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دمی در وی می دمیدند + و در برابر ایشان مرغی بر درختی
آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند + و از آن کار بی فائده باز نه ایستادند قضا را
درین تنها مرغی دیگر آنجا رسید + و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو ممتنع نمیشوند + و تو رنجور گردی فرد هر که با
ادبار توام گشته از آغاز کار + ترک او گیر بدو مقبل نمیگردد بجهد + و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان
باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن + و از زهر هلاهل خاصیت تریاک فاروق طلب نمودن

قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد ❊ هیچ نیکی ازو مدار امید ❊ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ❊ از کلاغ سیاه باز
سفید ❊ مرغ چون دید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را ازان سنج بیهوده که می کشند تنبیهی کند بوزنگان گرد آگرد مرغ در آمده سرش از تن
جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود را ضایع می کنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا
نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ❊ بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو ❊ تا در سعی بمنزل فرج وا رهی ❊ نشنید و همچنان بره خویش میرود ❊ بگذار
تا پیاده بماند ز ابلهی ❊ دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل
و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند
قطعه مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگو ❊ اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ❊ سحاب قطرهٔ باران بکوه وا نگرد
اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر ❊ کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم ولی ازان میترسم
که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد الاستبداد
وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد ❊ و هر چند پشت دست خائی ❊ و روی سینه خراشی فائده ندهد و هر کی
اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانچه آن شریک مکر
را افتاد ❊ و وبال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت ❊ و شریک غافل به برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید
دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند ❊ یکی عاقل دیگری غافل
یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ برآوردی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی
میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را عزیمت بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر
روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند ❊ قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند ❊ و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند
شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کرده در گوشهٔ کاشانهٔ
خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر ❊ بیش گردد زر شود غم بیشتر ❊ کاسهٔ چشم حریصان
پر نشد ❊ تا صدف قانع نشد پر در نشد ❊ ازینجا باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند ❊ شریک غافل گفت ای برادر بیا

تا این زر قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد
حالا قسمت کردن صلاح نیست و صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی
باحتیاط تمام در جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تتمه را همان دستور محفوظ
می سازیم تا از آفت و ترو لباسات نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده و افسانه
او را بقبول تلقی نموده بر همین جمله که مذکور شد نقد برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و در شهر
آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند بعد روز دیگر که چرخ شعبده باز هر که صندوق حیله اسرار بود آن شریک
که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل را ازین حال بی خبر
نقد می گذاشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم
که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت
آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند زیرک دست گریبان خرم دل آن که این زر تو برده و کسی دیگر خبر
نداشت بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بجائی کشید
و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده بر او دعوی کرد و مضمون
قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید
تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور از عمر خویش کرد مسند قضا احکام عمر تو
بد باری مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید وارم که حق سبحانه
و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف که مجموع این
زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبند
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باید تو این سال
حیله در محکمه قضا کاشته و تمام سهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببرم و چندان دیگر بستانیم التقیه العجم

برفاهیت و فراغت گذرانیم + پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود + پسر گفت میان آن درخت کشاده است بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت نشست بامداد که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باد رسانی + پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّ همه را الهی فلک میداند + کو موی بموی و رگ برگ میداند + گیرم ز رقم خلق را فریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + ای بسا حیلت که صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسد و سوا و پرده دریده شود + و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد + پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود + و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته + هرگاه غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی این غوک را با خرچنگی دوستی بود + روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم + نه با او اقامت مقصور است نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و دلکش + مرغزاریست که سواد مینارنگش چون روضهٔ مینو فرح افزا و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسا **مثنوی** صد هزاران گل شکفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده دفتر گل + لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشته اطراف آن عبیرآمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد + و دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد + **فرد** جای من کوی مغانست چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانا حیلت بیندیشد کسی + بدام آورد مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده + خرچنگ گفت در فلان جا راسوی است جنگجوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بفگن + تا راسو یگان یگان میخورد و بطلب دیگری میرود + هرآینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند + غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که

راسو جانوریست بعربی ابن عرس خوانند و گویند و [illegible] ویرا پیاز کشیده کنند و خشک سازند خوردن قدری ازان گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد و گویند اگر کعب او را از وی [illegible] زنده باشد بیرون آورند و بر پای راست زن بندند و با وجماع کنند آبستن نگردد و گویند طعامی که [illegible] بهیچ [illegible] کنند و [illegible] مفاصل و [illegible] ۱۲ برهان

بدان عادت کرده بود عادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهانه کرد که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد
چون ماهی نیافت خوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گر فتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت
مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پس گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور
دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل
دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر اِنَّمَا اَمْوَالُكُمْ وَاَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته
و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب
تیره با دلی مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد
و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت
حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه
صورت حال از وی استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که
شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن او
جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد سر نقش کار چشم خرد بینا نیست جز در آینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس
فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته خام کار را دود دامنگیر
برآورد پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون
آورده و استمالت داده حقیقت حال سوال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بکیفیت
مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلائق باز گفت مقارن
همین حال پیر با تن و تیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا شرارهٔ نار عقبی
اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده و بشهر آورد
و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این
مثل آنست که خلائق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی هر که باشد پیشهٔ

مکر نهاده، عاقبت سر باد خواهد داد، حیله بالیست کو دو سر دارد، هر یکی گونه گون خطر دارد، آن سر از حصر
کند دلریش این ساند ضرر رسد با خویش، دمنه گفت تو ای کلیله نام مخلوقه و تدبیر را حیله و غدر لقب داده
دائمی من این مهم را بتدبیر ساخته‌ام و چنین کاری برای و رست پرداخته، کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف
تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و خبث ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله که بیان در
ادای آن عاجز ماند، فایده مکر و حیله تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعات آن نسبت به
تو چگونه خواهد بود، و شامت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه بد خواهد داد، دمنه گفت از دو روئی چه زیان گل
رعنا از دو روئی زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است تیغ
کز یک رو دارد خون خوردن کار او ست و شانه که دو رو باشد فرق نازنینان جای قرار او، قطعه خون میخورد
چو تیغ درین دور هر که او، یکرو و یک زبان بود از پاک گوهری، و آنکس که همچو شانه دو رو و دو زبان بود
بر فرق خویشتن جای دهندش ز سروری، کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در
مشاهده جمال تو دیده روشن گردد، بلکه آن خار دل آزاری که از جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از
اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلت
است چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاق اثری خبری
ندارد و باید که از زبان کسی که بجهت دوستان همه تریاق زاید اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی
گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا هر سر زبان، این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان، دمنه گفت از سرزنش
من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و بار بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن نیز از جمله
مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز برقرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات
است و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده چون به بحر پیوست
دیگر از عذوبت و لطافت چشمه تشنگان نتوان جست، دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان کم در
شهر میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق
و اتفاق توقع نتوان کرد، سوم مشرب مصاحبت و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را

مجال سخن ندهند و چون مردم دورویی و دوزبان درمیان دو یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی
ایشان اعتماد نتوان نمود. و من بعد اگر گاو از سر پنجه شیر خلاص یابد ممکن نیست که لطف و تملق او از راه برود یا
به مصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح ماند هر یک از دیگری بر غرض خواهند بود
فرد چون رشته گسسته بتوان بست * لیکن بمیان گره بماند. دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
ساکن گوشه کاشانه شوم و از صحبت فواید او دست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد. کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو سبیل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان
بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و بصحبت
عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است هر چند با کمر در تعهد او رنج
بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از نیش دندان او بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاح چون دکان عطار است
که اگر از متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت رایحه عطر او مشام را معطر خواهد ساخت **مثنوی**
باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * چند چو آتشکده آهنگران * دود ده و شراری دهی
از هنرگران. ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو با پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم
و نامی گردانید بشابه که در ظل دولت او آفتاب ارتفاع منزلت و بسبب ملازمت آستان آسمان
مثالش پایه افتخار بر فرق فرقدان می‌نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام یکجهته جا نام را نابود انگاشتی
بیت نه از حق نه از خود ترا شرم بود * نه از هر دست نیز آزرم بود. و من ازین جهت و قاضی او را به این
دوری گزینم که خرد را چنین مرا معذور خواهد داشت اگر با چنین ناکسی که مرافقت بجا آری باز نمود قاضی کیفیت
انسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است * صحبت با خلائق بازگفت مقارن
حضوری خوشتر است * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از مجاورت آتش دنیا بشراره نار عقبی
است و چنانچه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی‌نهایت است صحبت اشرار را سر کردن نهاده و بی‌شمار آورده
نهایت. و صحبت بدان نیز ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد و مشغول گشته و نتیجه این را
باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش و درست گوی و خوش خو * هیده مثنوی هر که با ...

۵۱ در اداو پاک باد و گیاه بهار است
۵۲ و در بعضی نسخ بجای آتشکده آتشگه
۵۳ و دست ارادت
۵۴ ...

گره نهاد

واز همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب باید ❊ مثنوی ❊ چو نتوان در بروی خلق بستن ❊
بخلوت خانهٔ تنها نشستن ❊ رفیقی نیک باید کرد حاصل ❊ که صحبت را نشاید هر سفیه دل ❊ و هر آینه این
سخن از عاقلی یاد دارم که رحمت بر روان پاک او باد ❊ که با بیدانشان هر کس که شد یار ❊ زیاری شان آخر شد گرفتار
و هر که یاری نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید ❊ دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت ❊ کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود که تنها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز
در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت اشجار خاک حسرت
در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود ❊ و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان خورنق نهاده درخت نگارش را
جلوهٔ طاوسی ظاهر ❊ و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر ❊ روی زمینش چون رخسار شاهد جلوه پوش
منور ❊ و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبر فروش معطر ❊ درخت جوان بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت
خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه‌های بهی و خرلفی و رعنا
تارنگی و بهتا لطیفه سیب آسیبش چون ذقن دلبران سیم تن لعل اصیده کرده و برنگ زیبا و بوی روح افزا عالمی را
در قید آورده ❊ قطعه ❊ سیب با ذقن یار مشابه کرد ❊ رنگ او سرخ شد و برافروخت بباغ ❊ سیب مانند
چراغیست درخشان ز درخت ❊ روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ ❊ امرود از سر شاخ کوزهای آب حیات
باصراحیهای جلاب نبات در آویخته اصلای حلوای بی دود میل کاملان بی سرمایه و سود در انگیخته
مرود چکوم کل بشیرینی و لطف ❊ کوزهٔ چند نبات است معلق بر باد ❊ و به پشمینه پوش چون صوفیان
دمساز بحجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گرد آلودش دل درد آلود عاشقان را از مهر ماه
داده ❊ بیت ❊ به زرد رخست و من ز مهرش زردم ❊ آوازهٔ مهر من و مهر به خولنش ❊ کونسرین
برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت فال را و رائحهٔ روح
بستان درخشان ❊ مثنوی ❊ انارش چون لب دلدار خندان ❊ حریفان را لطیفا سینه دندان ❊ برای
دل زرکان افکنده جوهر یاقوت در نار ❊ چو نظم صفت سقالوس آید ❊ سخن در سوی ثمر و شیرین نه انگیز بنوزیا
نارسیده ❊ که آب حسن و لطف از وی چکیده ❊ و بیک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت صنعت جمالش

والتین نهاده جاهای زیبا از قند وخشخاش ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حکمت شرح کمال آن
بر صفحه شریفه فانبتنا فیها حبا وعنبا کشیده چون آبله تر کیف برگ اخضر دمیده و بر حوالی چمنها گوی
زرنگار خربزه سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده مثنوی
خربزه گوئی که در آن سبز گشت ٭ گوی ببرد از ثمرات بهشت ٭ سبز خطی در خط او موی نه ٭ مشک بمشک
بدان بوی نه ٭ پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که مرگ پدر و غم فرزند نداشت و در روزگار تنهائی در آن
باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت انفراد دل او را بغایت ملول شده
گل و بنفشه همه هست نیست یار چه سود ٭ القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بیرون شد و در دامن
کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح
صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از فراز کوه روی بشیب نهاده بود فی الحال ملاقات نمودند
از طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمده و دل دهقان بدوستی او بپیوست و مصاحبت خرس مائل شد
مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست ٭ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ٭ ناریان مر ناریان را جاذب اند
نوریان هم نوریان را طالب اند ٭ صاف را هم صافیان اند مشتری ٭ درد را هم تیرگان جاذب شوند ٭ باطلان را
چه ربایند باطلی ٭ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ٭ اهل باطل باطلان را میکشند ٭ باقیان از باقیان هم سر خوش اند
خرس چون دیده تملق روستائی را مشاهده نموده بکلی وابسته صحبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او
نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد بانعام وتشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان ایشان محکم شد
تخم نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت بیت بکنجی باغ می بودند چندین ٭ ز وصل یکدگر پیوسته خوشدل
هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی
وهوا داری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او می راندی ع مگسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب روزی
باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خرس مگس راندن اشتغال
می نمود و هر چند یکسان از ایشان می راندی در حال باز آمدندی و چون از یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی
خرس آشفته شده و سنگی بقدر بیست من بر داشته بقصد آنکه مگس می کشم بر روی دهقان

بیچاره زد + یکسان از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و ازینجا بزرگان گفته‌اند
که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم جان بود + بهتر از آن دوست که نادان بود
و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد
فرد صحبت ابلهان چو دیگ تهی ست + کز درون خالی از برون سیه است + دمنه گفت من آنچنان
ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم + کلیله گفت من آن از تو می‌شناسم
که تو در حماقت بدان مشابه نیستی + اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند + ممکن که بنا بر غرضی
جانب دوست را فروگذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی + چنانچه درباره شیر و شنزبه
این همه فتنه انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی می‌کنی + و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است
که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گیری کودکی در رباید + دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که بازرگانی با اندک مایه عزم سفری میکرد + بطریق دوراندیشی صد من
آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آن را سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد +
بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست امین آهن
فروخته بود + و بهای آن خرج کرده + بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت + مرد امین از آنجا که در
آورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده + غافل از آنکه دران گوشه
سوراخ موشی داشت تا واقف شدم موش غنیمت ساخته بود + و آهن تمام خورده + بازرگان جواب داد راست
میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد + و دندان او در القمه چرب و نرم قدرتی تمام هست فروش را
لقمهای آهن هست + همچو پالوده راحت حلقوم + مرد امین را سخن گوی بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت
این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم +
و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم + تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت**
گر بمهمانی قدم در کلبه ما می‌نهی + لطف میزبانی و بر چشم ما پا می‌نهی + خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده
شرط کرده‌ام که بامداد بیگاه بازآیم + پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن امین ببرد + و در خانه پنهان کرده علی الصباح

بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال بان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز
پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از ان گم شده خبری نیافته‌ام فرد
یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان ‖ کایا خبر یوسف گم گشته که دارد ‖ بازرگان گفت من دیروز که از منزل تو بیرون
می آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را بر داشته بود و پرواز کرده در هوا میبرد
مرد امین فریاد بر آورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدهی
موشگیر که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد بازرگان بخندید
و گفت ازین عجب مدار در ان شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی بهوا تواند برد
مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که
موشگیر پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در زمینی که
با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگران
را بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمات بد کرداری تو پرهیز لازم است
و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت ما چون تو ئی بریدن ‖ سرمایه سعادت
روی ترا ندیدن ‖ چون مکالمت کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و
خون افگنده اما چون شیر بسر پنجه سیاست گاو شنزبه را البته خسته و عرصه بیشه از وجود او بپرداخت قوت خشم کمتر شد
و حدت غضب تسکین یافت و در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و دانش و هنر نمیدانم که در این
کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در انچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من باری بنفس خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار
با یار خود آخر این کند ‖ کافر ار هیچ کافر این کند ‖ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود گشوده
و خفت و شتابزدگی خود را نکوهش میفرمود و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی
ای دوست کسی بی سببی یار کشد ‖ وانگه چو من یار وفادار کشد ‖ تو دوست نگو دشمن خونخوار مرا ‖ کس دشمن خویش را
چنین زار کشد ‖ چند روزی شیر از اندوه این واقعه جگر بیدل بشد و تسلی ازو دمی دو از شدت حرارت این حادثه

مضاعف گشت فرو دست جراحت مرا در سینه تا زخم نشانده ❊ تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت ❊
دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش
رفت و گفت **مثنوی** شها تخت اقبال جای تو باد ❊ سر پیک افلاک کاسی تو باد ❊ سر سبزت از شادی افراخته ❊
سر خصم در پایت انداخته ❊ موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود روزی ازین خرم تر و فرخ تر و روزی ازین مبارکتر
کجاست که ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید
تیغ ظفر برکشیده بین ❊ روز عدو بشام هلاکت رسیده بین ❊ شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار
صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت و شفقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی
میگردد و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت
آنکه بود پشت کار جهانی قرار ازو ❊ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو ❊ دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت غدار
پیشه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست
داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید کشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید برآمد ❊ اصحاب غرض را
شب سود البسر آمد ❊ این فتحنامهٔ همیون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون که
کارنامهٔ سعادت بدو منظر گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز
بخت نیک بشارت رسان ماست ❊ اقبال را بپردهٔ امید صد نوبت است ❊ روزیست اینکه دل بهزاران
دعاش جست ❊ عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست ❊ پادشاها عالم پناها کسی بخشودن کسی که ازو بجان ایمن
نتوان بود و خطاست خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زهر ناک است و آلت قبض و بسط
اگر بار زخمی بر آن زند برای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت عین راحت شمرند **بیت** دشمن چه [illegible] کند گزو
یاد کنی ❊ آن به که لقوت او دولت شاد کنی ❊ شیر بدین سخنان اندک بیارامید اما روزگار انصاف گاو
بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش بر آمده بقصاص
گاو کشته شد و عقوبت غدر و مکر همیشه با محنت بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک **مثنوی**
بد اندیش هم در سر شر رود ❊ چو کژدم که با خانه کمتر رود ❊ اگر بد کنی چشم نیکی مدار ❊ که حنظل نمی آرد انگور بار ❊

سپندارای در خزان کشته جو * گندم ستانی بوقت درو * مثل اینچنین گفته آموزگار
کمن بد که بد بینی از روزگار * کسی نیک بیند بهر دو سرای * که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و وخامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلت تمام جمال الیقین بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و نمایان شیب آمیزش و شر افتاد و شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود. اکنون اگر حکیم سخندان صلاح داند بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد * تدارک آن بچه نوع نمود * و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت * و دمنه بچه حجت تمسک نموده و خلاص خود بکدام حیله خیال بست * و سرانجام مهم او بکجا رسید * حکیم فرمود

بیت شها ملک و دین در پناه تو باد * چراغ هنر همره راه تو باد * حقیقت شناس و عاقبت اندیشی آگاهی آن بیکند که سلاطین بمجرد شنودن سخن از جا نروند * تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند در باره آن حکمی بامضا نرسانند **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد * و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد * تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد * و از اندیشه آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود * و همه از آن سلوک احتراز باید فرمود

مثنوی بر انداز بیخی که خار آورد * بپرور درختی که بار آورد * همان سوز گشته به هر چراغ * یکی به در آتش که خلقی بداغ * و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افسانه او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند * و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو شنزبه بپرداخت * و تعجیلی که در آن کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت

۵۱ ای تو که در موسم خزان بو کشته ۱۲
۵۲ غماز و بدگو ۱۲
۵۳ روگردان ۱۲
۵۴ ای شیر را بران مستعد ساخت ۱۲
۵۵ ای بیان سازد ۱۲
۵۶ جا ای رهائی یا رها شدن ۱۲
۵۷ شنزبه گاو
۵۸ ای صاحبان ...
۵۹ ...

بدندان ملامت می گزید + و سر حسرت بزانوی حیرت می نهاد بیت میکشید از حسرت غم آه سرد + کانچه
من کردم درین عالم کس نکرد + همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتابزدگی نمودم + و پیوسته خیال می بست که
این مهم چرا از روی تامل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم + بخلاف عقل و خرد کردم و خطا
کردم + کنون بد انجام و دانستم ندارد سود + چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم + شیر مدتی بسیار برین منوال در غصه
و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع ضمیر او عیش سباع تباه شده بود و کار بجهت تنگ رسیده الناس
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراگنده دل بودند فرد دل همچو لاله سوخته و از سوز
آه من + در هر که بنگری همین داغ مبتلاست + در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شنتربه یاد میکرد
و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید + و
ذکر او شنود فرد از یاد تو نیستم زمانی غافل + یا میگویم نام تو یا می شنوم + با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح
میداد + پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی او کوتاه باشد سود نمی بخشد
است و طلب تدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته
تیر را بشست آوردن + نتوان نتوان تیر را بدست آوردن + و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن
متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه را در
یافتن مرغ گرده پوست پاره که بدان دست تعلق داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن

حکایت پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد
و بجهت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که بدو قوت روح او تواند بود بمشامش
رسید + بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده + چشم
روباه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید
آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن + بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن + روباه آن پاره پوست
را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت همه خوشتر + در میان راه

کنه رنگش برکنار وهی افتاد + مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته + و غلامی زیرک نام نگاهبانی ایشان
میان مراقبت بسته + روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال شکار ایشان از پوست پاره
فراموش کرد + در اثنای این حال شغالی را گذر بدین موضع افتاد + پرسید که ای برادر بچه نهمت که بغایت
اندیشه مندی + چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته + روباه گفت ای عزیز آن مرغان
را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاری است + و سر آیت و لکم فیها ما
تشتهی انفسکم در سرهای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است + روحی
بدین لطافت و پاکیزگی کم است + من بعد از مدتی که بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام + گنجور خزان
ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته + و حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد که از این مرغان یکی
بچنگ آرد + و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند فرد عیش من تلخ است
که یار از لب شکرفشان + شربتی نبخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات بر من بد
استادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام + و مترصد یکی از ایشان گشته + اما آن غلام زیرک که نگاهبان
ایشان است طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد تخیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر
نتواند فگند + و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی او نقش ایشان را بلوح تخیل نتواند کشید + و من درین آرزو
عمر میگذارم + و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می آرم + و گر پاره پوست تازه یافته غنیمت شمرد و از
سر این فضولی در گذر بیت دل آرامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فرو بند + روباه گفت
ای برادر تا باوج مراد بکام دل ترقی توان کرد + در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم
باشد + و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی
فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرو آرم + و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم +
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده + و شره ناستوده را دیباچه بزرگی
لقب داده + و از این معنی غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت فرد در قناعت با ناس

اگر

اگر سود نیست باری ولیش خیر سنداست ٭ خدایا منعم گردان بدرویشی و خورسندی ٭ بازان نیست که نصیبی

که اندر دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند نشوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه فاته

ترک ما یعنیه بدان مرتب است نگردی فرد رزق مقسوم است وقت آن مقرر کرده اند ٭ بیش

ازان و بیش ازان حاصل نگردد بجهد ٭ و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره

نیز از دست برود و تو بیکبارگی از پا در آئی و نیک شبیه است قصه تو بقصه آن دراز گوش که دم طلبید

گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مثنوی بوده است خری که دم

نبود وش ٭ روزی غم میدمی فزودش ٭ در دم طلبی قدم همی زد ٭ دم می طلبید و دم نمیزد ٭ ناگه ز راه خطا بناز بگذشت

کشت زاری ٭ دهقان بگرش ز گوشه دید ٭ برجست از و دو گوش ببرید ٭ مسکین خرک آرزوی دم کرد

نایافته دم دو گوش گم کرد ٭ آن کس که ز حد برون نهد گام ٭ اینست سزای او سرانجام ٭ روباه از غایت

حرص و طمع روی در هم کشید و گفت بیت من خیال ها رد ادم و رکسی در دل است ٭ گر خیال او شوم

خیالی خیال باطل است ٭ تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و چه

دستان شکاری لائق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورد و پوست را همانجا بگذاشت

شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی ازو برتافته جانب ماوای خود شتافت و درین

میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در

حوزه تملک آورد و روی باوج هوا نهاد از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده بود که از کمینگاه بیرون جست

و چوب دستی بجانب وی افگند چنانچه از آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند

و بتعجیل تمام افتان و خیزان بان پوست پاره آورد و چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا

آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید دست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگل گرفته

میپرید و مگیفت فرو برده بودی و داوت آمده بود ٭ چون توسیح یا خنثی کسی چه کند ٭ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت

از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد و عقده وار از دامن شل الست که مالک است خود بکن

ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت باقی نرسید همی پردازد و لتعهد حال مقربان بارگاه بلطف با امرا و سران سپاه فرو بیگدارد و تشنه گشته

بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتگاران قدیم از ملازمت و ربانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین
مصلحت و هواخواهی است فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آن است
پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد و بلکه بتدبیر درست و رای صواب توقع باید بیت
چو در طاس غلتنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و
بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه بتحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین آن نزد خاطر
وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای غدر و جزای کفران رسید
و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع باز نموده نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید ع
آنرا که بدست قلع کردن شکوست شیر گفت زیر ملکت تو لی و مرا درین مدت برای صائب تو استظهار
تمام بوده و فکر و اندیشه ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل
روشن و رای مصیبا باشد این کار را از پیش بگیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ
متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انوار پادشاه جلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب
خفا و پرده توقف نگذارم بیت همه حالها را برای منیر بر دو آرم و هیچ مویی ز میز شیر بدین عده
تسلی یافت و چون بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش بمسکن کلیله و
دمنه افتاد و دید که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از احوال دمنه بدگمان
بود و درین وقت که آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید و بخاطرش یاد رسید پیشتر آمد و در آستان ایستاده
گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم عملی بارتکاب نموده و ملک را
بر نقض عهد و شکستن پیمان تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش افروختی و این ستم که
ساعد فساد و بال آن بحق تو رسید و تبعه و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان
برید در خون و میدانم که چون اهل این بیشه بر مکر تو وقوف گردند همگی ترا معذور ندارند و در خلاص تو مددکاری ننمایند
بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند قطعه با بدان کم نشین که
صحبت بد اگرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره ابر ناپدید کند برخیز و یار دیگر در آمیز و بعد ازین با من اختلاط و امتزاج در توقف دار

که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید + دمنه گفت ای یار عزیز فرد گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر + آن مهر بر که افگنم
آن دل کجا برم + طمع مفارقت میندار + و مرا از صحبت خود محروم مساز + و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که
کار رفته را یاد آوردن سبب ملال است + و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال + سودای فاسد از
سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آر + که دشمن بهمت عالم عدم کرد + و هوای آرزو از غبار شبهت صافی
شد + و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت + و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است + و غنچه امید
در چمن نوید شگفته فرد ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست + که بکام دل ما آن بشد و این آمد باد + کلیله گفت با وجود
آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده + و اساس فتوت را به تبر غداری خلل پذیر گردانیده + هنوز داعیه فراغت
و امیدواری داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد ع سودای خامی بخته فکر محالی کرده + و دمنه
گفت نه آنست که از شناعت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بوده ام + یا قباحت سخن چینی که راست غرض
پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریص کرد + و الحال عهده این
کار را چاره نمیدانم + و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چاره این کار بیرون است از امکان چون کنم + پلنگ این
فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته + نزدیک مادر شیر رفت + و گفت سری در میان می آرم بشرط
آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد + و پس از سوگند و پیمان تکلیات فراوان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود بتمام باز راند + و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد + مادر شیر از
کیفیت این حادثه متعجب گشت + و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست مثنوی ای ماه تمام تو چرا گشته هلال + ای سرو روان
چرا شده خلال + این همه اندوه تو از بهر چیست + وین همه فریاد تو از قهر کیست + شیر گفت سبب ملال من کشتن شنزبه
و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی است + و چندانکه می کوشم که ذکر او از خاطر من بیرون رود و یاد او از دل من فراموش شود
قطعه بجان تو که فراموش نیستی نفسی + وگرچه میشنوی اکنون نمیشنوی چکنم + ملول طبع که خسرو ولکن فراموشم نکنم اگر
نشوی چون نمیشنوی چکنم + هرگاه در مصالح مملکت تأملی در دو بجانب مشفق ناصحی مهربان و دوستی امین جا کرده
از وهم خیال شنزبه در برابر آید + گوید فرد در قاعده خدمت امین فقاد + بسیار بجوی و نیابی چو منی + مادر شیر گفت شهادت تحکلیی

یقین بظلمت شک و تخمین بدل گواهی دل پاک نیست و از سخن پاک آن مفهوم میشود که دل و بیگناهی شنزبه گواه است
و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را انجلا ستی و انموده هر
ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه تکلیف ساییده بود و نه تفکری رفتی و توسن
غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی تاریکی آن شبهت ابر کشتای عقل نورانی مرتفع ساختی
این دم در دام ندم پابسته نفتاد و دفتر بهجت و نشاط را طپانچه عدم انشا دستی نهاد. مثنوی باهستگی کار
عالم بر آر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ از بگرمی بیفروختی خود را بپروانه را سوختی شکیب آورد بندها
را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید. شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و
آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره
نه اما بدترین حالات آن تواند بود که عیب مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری بر نام من
انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر گردانم و نسبت آن جرمی واقع بر وی ثابت سازم مگر در
نزدیک دیگران معذور باشم و از شنعت آشنا و طعن بیگانه در هیچ وجه میسر متصور نیست و هر چند تأمل زیاده کنم
گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شنزبه هم راستی روشن داشت
و هم سیرت پسندیده، با این همه صفت با تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد
که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من خاطر گذراند و نیز در حق وی
از انواع شفقت و صیانت دقیقه اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و منافقت
شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار به سر حد غلو رسانم و این
اگرچه سودمند نباشد و آن طبیعت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه
انگیز سخن چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری
شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار. مادر شیر گفت **بیت** ولی بر گوهر اسرار
دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم. سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جائز نیست و نکته دریافته ام
ولیکن افشای آن روا نه، چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد نموده

قلوب الاحرار قبور الاسرار فرد به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات + بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد + و سر مردم باز گفتن نقصی بالاکلام + و اگرنه آنست که علما در
اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده اند + و الا بتمامی باز گفتمی + و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند
دولتمند برفتمی + شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر
بر صلاح حال قائل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنابر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند
و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی در میان آورد و با یاران غلاظ و شداد بدو سپارد
و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و اورا
از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود + و عند الله معاتب نخواهد گشت
و پنهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل زلت نماید + و ممکن که رساننده این خبر خواسته
که باظهار آن سر بار تو پای خود از میان بیرون برد + و حواله آن بعهده اهتمام تو فرماید + یا از من بشنودی و دانسته
و ترا واسطه افشای این سر ساخته + توقع میدارم که مرا خبردار سازی + و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد
در میان آری بیت رازی به میان آر که ما محرم رازیم + بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم + مادر شیر گفت این اشارت
که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که بازنمودی نهایت پسندیده است + فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر
ظاهر دارد + یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد + دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک
استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد + هم از نظر
دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد پنهان کردن رازم جگر چند انکه می سوزد
ز بیم دشمنان پیوسته مهری بر دهن آرم + و در کلمات حکما دیده ام که من لم یمت سره لم یمت شره
هر گاه سر از خود در حقه عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم برافرازد + و در امثال آمده که سر که سر تست
و سپر از آن سر بهیچ خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار + اگر قصه آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه چرا
ثمره عاقبت سر در سر آن کرد + شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت + مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت
بزیور معدلت زینت یافته و شعشعه الطاف بیدریغش اطراف مملکت فرا گرفته بدبدبه جمشیدی و شکوه اسکندری آرایش پادشاهی

بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق ٭ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ٭ دوام پرورش اندر کنار باد دهر ٭ طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست ٭ و چون مسند شاهی و سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگ تر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شاهی شگفت ٭ بوستان سلطنت تازه شد از سر نهال ٭ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانے که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک بر تو میمون باد ٭ اختر فتح و همایون باد ٭ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای آنچه من کردم نه اینست ٭ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص او نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود ع از همدم بی‌وفا جدائی خوشتر ٭ چندانچه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر و سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود ٭ تیغ را با سرت چه کار بود ٭ و فائدهٔ ملک از ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شگفت است مادر مهربان آنکه سر خود فاش می‌کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن که مکنون ضمیر خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست فرد راز خود را چو تو خود محرم نه ٭ دیگری خود محرم او چون بود ٭ و دیگر آنکه از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب میتواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و اگر در عبارت نیاری بلی بر اشارت بلیغ نداری باد رشیر گفت بشرطیکه آن گنهگار بد کردار که گرد این فتنه بر انگیخته بسزا جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ مبارک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی و اگر چه علمای دین و عرفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در بنیاد عالمیان شائع باشد عقوبت از عفو اولی است

و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی
پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و صحبت ستمکاران بدان قوت گیرد + و هر کی در دل آزاری
و بدکرداری آزاد و مستور سعی متعمد و نموداری عنبر شناس پس اینجا عفو و اغماض مجال نباید داد + و نص قاطع
و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت فرد هر آن کس که آیات خلق فرماید + عدو
هلاک او کشتنش فرمای + غرض ازین مقدمات آنکه دمنه تدارک ملک و روزگار را بر تیغ داشته غماز و نمام و شریر
و فتانست شیر گفت دانستم بازبایگشت تا تاملی بسزا کرده شود + مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد + و شیر بعد از
انقلاب یاران باحضار لشکر امر فرمود + و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس
حاضر شدن مادر نمود + و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا شال عالی ارزانی داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی
آوردند + و از روی اعراض نموده خود در الفکر و دور دراز مشغول گردانید و دمنه نگاه کرد + و بلا کشاده و راه خلاص
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه
حادث شده که ملک تفکر و تامل افتاده + مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم و فساد افساد تو ظاهر گشته و دروغی که در حق دوست مهربان گفتی بطرح افتاد و پرده
از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند + چنین مظهر شری و عنصر الوجود
خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران
راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بکمیت باشد
زود بمرتبهٔ تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد حاسدان و دوستان ملک و دشمنان دولت خصم وی گردند دوستان
از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و دولت فرد هر که نزدیکتر
بحضرت شاه + خطر وی عظیم تر باشد + والمخلصون علی خطر عظیم و ازانست که اهل حقیقت پشت
بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده + و عبادت
خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت و نسیت و ظلم و ستم جایز نه + جزای نیکی به
بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان از شمت عدالتسبیح و ح

۱ ای فلان همچو تکبر و کشتن قبیح شد و بکیفر کردار ناهنجار رسید من هم اگر اینچنین خواهم نمود جای مخافت است ۱۲
۲ شما را بعوض کشته و کشتن کشنده بقا باز گشت ۱۲
۳ هستی نیکو ای صرف است ۱۲
۴ بفتح میم و کسر

گنه نباشد رباعی آن عدل الهی ست که بر یک نمط است + باقی همه جا بگاه رضا که سخط است + آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است + آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است + اکثر کارها خلائق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند + و گاه ناصحان واجب التربیت را العذاب فعلت خائنان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر + غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر + خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزائن روی زمین بجارن شاه سپارد + و بیک جو منت ازوی ندارند و دیگری را بتمامی سر رفعت باوج عزت برافرازند بی نیازی بین و استغنا نگر + خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر + با آنکه بستی که من از اصل سر این ملازمت ملک نگزیده و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده مثنوی شعر

گریبان کشی غم ستقوه نهاد + دامن خود دست امان کوه + تن ز تنعم بجفائی نهاد + دل ز قناعت بکجائی نهاد +

آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بسمت تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لائح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل بود با دل درویش دوست و کوه طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی فرد سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک + با فقیری خوش بود و با شهریاری خوشتر است + چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بحکم نکتهٔ فنعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد + و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سراست یکی فانی که آن را دنیا گویند + و دیگری باقی که او را عقبی خوانند + همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری + و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری

مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود ✦ ذره زان ملک صد عالم بود ✦ جهد کن تا در میان این نشست ✦
ذره زان عالمت آید بدست ✦ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **مثنوی** کسی خسپد آسوده
در زیر گل ✦ که خسپند ازو مردم آسوده دل ✦ کسان برخورند از جوانی و بخت ✦ که بر زیردستان نگیرند سخت ✦
چنین پادشاهان که دین پرورند ✦ بچوگان دولت گوی دولت برند ✦ چون زاهد این نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل
پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ و نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده
پیوسته بشرف صحبت وی در یافتی ✦ و ببرکت متابعت سخنان وی انشانش سر از پیروی نفس و هوا برتافتی روزی
پادشاه در ملازمت درویش بود ✦ و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر
بکرهٔ اثیر رسانیدند ✦ زاهد ایشان را طلبیده و حال هر یک علیحده استفسار نموده و حکمی لازم و موافق هر مهم حضرت
پادشاه تلقین فرمود ✦ پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد ✦ که بعضی اوقات دیوان مظالم
در نظر مبارک او داشته آید ✦ زاهد بنابر آنکه مهمات درماندگان بر وجه خوبی فیصل یابد و ادر السبب دلالت
بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید ✦ اجابت فرمود ✦ و در هر مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان او جاری شدی
و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدان اهتمام آن پیر عالی مقام
بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت ✦ خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل
پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات وی افکنده ✦ و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر رشتهٔ او از بالین فراغت گردانیده
متوجه تاج نخوت ساخت **بیت** کیست کین جادوی افسون گر از رهش نبرد ✦ کیست کز جام فریبش جرعه
نخورد ✦ دنیا زنی است فریبنده بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته ✦ و زالی است غدار که بسیار تهمتنان را
بزندان دار در چاه بلا انداخته **مثنوی** رستم او دکه ز زال تهم ✦ بیژن او در تنگ چاه ظلم ✦ مصری از نیل جفا موج زنش
یوسفش آلوده مجنون پیرهن ✦ خسل او بر سر راه فراق ✦ سعد او بر سر کوی نفاق ✦ قمری از
کلهٔ سر تاجدار ✦ بحری از خون هر اسفندیار ✦ و چون زاهد بجای شورابهٔ ریاضت چاشنی [illegible]
نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ✦ ذوق عبادت بر دلش فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا راس

نکل خطیبیت در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید ✤ دگر ذوق در کنج خلوت ندید ✤ پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت در انجمن که تو دیدی گلی ببار نماند ✤ خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند ✤ روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ✤ خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد ✤ چون شب آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت است که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو روز امید بود آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ✤ زاهد چند انچه زبان اعتذار برکار کرد سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود این اطناب و خلاصهٔ مافی الباب آنکه خاطر مبارک مائل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی ✤ دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی ✤ بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزومندان فرد بر خوان هست اراوت مکن دراز ✤ کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاورده و بدل متوجه جهان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین کرده و آخر کار ✤ چون پشیمان شوی ندارد سود ✤ مثل تو چون مثل نابینائی است که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانه گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید

کرای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده مار سیست هرناک مثل آنکه زخم بدست تو زند آنرا از دست بیفگن + نابینا
خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز ع من چه کنم کار کار دولت و بخت است
و من تازیانه خود گم کردم + حضرت آفریدگار از ان بهتر بعوض بمن ارزانی داشته + ترا نیز اگر طالع مدد
کند تازیانه نغز خواهی یافت + حالا من از ان جمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد + مرد بینا بخندید + و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم
سخن بشنو و آن مار را از دست بیفگن + نابینا روی در هم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از حد بیرون
این نکته گوش دار که روزی مقدر است + بتازیانه من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه می نمائی + بطمع آنکه
چون بیفگنم تو برداری + خیال خام مپز + و سودای فاسد بگذار + که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده
ع لغو سوی که کند خصم رها نتوان کرد + چندانچه مرد بینا مبالغه نمود + و با یمان غلاظ و شداد موکد گردانید
هیچ فائده نداد + و نابینا بسخن او التفات ننمود + و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید
و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید + و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا
اعتماد نکنی و بصورت او که چون هیئت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش
قاتل است و زهرش هلاهل مثنوی شربت انگبین مجوی از دهر + که بر آمیخته است شهد بزهر + تو تصور
کنی که آن عسل است + و آن عسل نیست شربت اجل است + زاهد این سخن استماع فرموده از زبان تجرد
و انقطاع براند شنیده آلودگی تعلقات که دامن اش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید + و دانست
که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت + و آه سوزناک از
سینه بآتش حسرت سوخته کشیدن آغاز کرد فرد جان بغم فرسوده ام چون ننالم آه آه + بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار + شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید + و پروانه صفت
از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب می نمود + تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب در پیش محراب
وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید + و صوفی سیاه لباس شب در خلوت خانه وَاللَّيْلِ اِذَا عَسْعَسَ
قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور + جهان کشاد ز رخ پرده شب دیجور

بازمردم بر صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت تکبر وزیدن گرفته خرمن شب‌زنده‌داری شبانه را بباد استغنا برداد فرد
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ❊ تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر ❊ القصه زاهد مهم ملک از پیش
گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد و روزی
بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد
تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم
گشت و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد
را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و بشامت
آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بود بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید
و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از
خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم ❊ چون
دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افگنده
نمیدانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب
اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت ملازمت ملوک
که فرق فرقدسای ایشان بتاج کرامت اَلسُّلطانُ العادِلُ ظِلُّ اللهِ فِی الْاَرضِ سرفرازی یافته
تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد +
با شصت سالهٔ طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت
تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که مُلازَمَةُ المُلوکِ نِصفُ السُّلوکِ جهت کارسازی
ستم رسیدگان و سازگاری بارمحنت کشیدگان اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بحال شاهدی
عدل است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان
میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بتارک سپهر برین ده قنوی آن بولایت شده و سلطان پناه
ساخته از ترک دو عالم کلاه ❊ رخش بمیدان ازل تاخته ❊ گوی بچوگان ابد باخته ❊ و او را پیری روشن ضمیر شگفته طینت

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سائر بود + و دبدبهٔ مقالاتش ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن طاہر
عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده + و صادقان کستان چون عاشقان ہندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده + روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده محنت
بسیار از نواحی سمرقند خود را به ابدالملک فارس رسانید + و ہر آینه تا کسی ایامی طلب بخار زار تعب مجروح نگردد
دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند + بهتر آن است که ہرگز
سخن گل نکند + درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبهٔ امن امان نزول کرد + و بلب ادب خاک آستانهٔ
شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید + خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع کیفیت مشقت راه فرمود
که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان تشریف رفته + و بعد از این محل آمدن ایشان است
درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود بگفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلاطین
رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه کشاید + و چگونه وجه صواب بمن نماید فرد
آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش + خاک شد این ہمه امید بیکبار دریغ + این بگفت و از خانقاه بیرون آمده
روی ببازار نهاد + و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ
میزد + و از حال ایشان بنجیر اعتراض ناموجه می نمود + فرد ای مدعی که میگذری برکنار آب + ما را که غرقه ایم
چه دانی چه حالت است + ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بصورت وی شب از زندان
جسته بود + و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن دزد و دست بریدن او
مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چند انچه
درویش برائت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بر آن متفرع نبود و جز دست بریدن
صورتی دیگر دست نمیداد + در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند ہاے
ہوی پیر روشن ضمیر در آمد + و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد
شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت کار او را بد و تهمت میسازند خطا واقع می نماید
دست از وی باز دارید شحنه بسمع رسیدن شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد + و درویش را عذر خواسته و بهمراه خود آورد بحجرهٔ درد

از بای و ورطهٔ هلاک و از دست جلاد بی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد، و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست، چه اگر ملازمت سلطان نکنیم
شکل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند، و درویش داند که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه
از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود، زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس
هیچ چیز از وی صادر نشود که نه مراد حق باشد، و هیچ فعل او اگرچه ظاهراً خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی
نخواهد بود. **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق ✽ سر آن را در نیابد عام خلق ✽ در درون بحر
کشتی را شکست ✽ صد درستی در شکست خضر هست ✽ چون شکسته بند آمد دست او ✽ پس رفو باشد
یقین اشکست او ✽ گر یکی را سر ببرد از بدن ✽ صد هزاران سر برآرد در زمن ✽ کاملی گر خاک گیرد زر شود ✽
ناقص ار زر برد خاکستر شود ✽ غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از
تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو کی باشی که در آن بشماری باری ✽ دمنه گفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک
تقرب جسته اند بلی آن بنا بر مصلحت کلی بوده و بی الهام الهی در آن شروع ننموده اند، و مطلقاً هیچ غرض
دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته، و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس را بر وی اعتراض نیست
ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند، و مناهی آن درجه بچه استحقاق نمایند، و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ
الهی است آن نیز مسلم میدارم، اما این صفت پادشاهی ست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق
باطل دور، و نیکی را بی الغرض تربیت کند، و بدی بمحل عقوبت فرماید، و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست
که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد، و خدمتگاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند. **قطعه** گلبن حال
نیکمردان را ✽ تازه دارد بآب رحمت خویش ✽ وانکه چون خار مردم آزارست ✽ بکن از بیخ و بن بهیبت
خویش ✽ مادر شیر گفت این سخن که تو میگوئی راست است اما قضیهٔ تو بر عکس مینماید، چه مجموع حضار
این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت، و در افواه افتاده
که آتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد، و لئامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**
آتشی بر فروختی ز حسد ✽ عالمی را بسوختی ز حسد ✽ دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند

میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست
و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و حرمت مرعی نمیداشت
و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی
کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب
بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو براستی باز نمودن آنچه من گفتم ملک نیز
خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود هم بامضا رسانید
و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند حالا از من که حق گوئی
را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند والحق مر سخن راست و درست است **فرد**
با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد؛ خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه اهل نفاق بالفاق
در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که
بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت او را
بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست شرائط انصاف و معدلت در ایضاح بینت و الزام
حجت مرعی نشاید که حکمی بامضا رسد دمنه گفت کدام حاکم است که تر از عقل شهریار است و کدام قاضی
منصف تر از جمال عدل پادشاه کامگار و بحمدالله که ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جام جهان نما
و صورت حال هر یک از ملازمان را روشن و هویدا فرو تابد ار کرده دفتر اسرار کن فکان و رای تواز درای ورقهای
روزگار و یقین میدانم که در کشف نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت
او نیست و هر آینه چون مرآت حلم از زنگ غرض و میل مصفا است اقسم که اگر تفحص بسزا رود همه حال برائت ذمت
من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود و راز کس مخفی نماند
بافروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق کار بروجهی که زیاده
از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن تا بدان غایت که چون صبح ای از
ضمیر آرم برون خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر جملگی از نور ضمیر آرم برون. دمنه گفت من

بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم + گرچه میدانم که بدین تفحص بد اخلاص من ظاهر گردد و اگر من
درین کار رجم می‌داشتمی + در درگاه ملک ملازم نگرفتمی + و بپای شکسته منتظر بلا ننشستمی + بلکه بمضمون فسیروا
فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدان زمین جای وسیع است + مادر شیر گفت
ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیر نمی‌نماید + تو بدین تزویر میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری
ولی آنکه متهم تو بپرستش باشد ازین مضیق خلاصی جستن بحکم محال و سودای باطل است + دمنه گفت هر دشمن
بسیار است و صاحب غرض نسبت من بیشمار + چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض
شبهت مبرا باشد + و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند + بلکه آنرا برای جهان آرای خود
که آیینهٔ فتح و ظفر است عرض نماید + تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم + و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود
فرد من از کشتن نمی‌ترسم ولیکن + مبادا خون دامن بگیرد + شیر گفت من هیچ حکم از جادهٔ عدل
انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم + و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای
کردار تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی + دمنه گفت من بچه سبب این خیانت
اندیشم + و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بخاطر گذرانم + و من محل ملک را دانسته‌ام +
و آثار انصاف در امثال مشاهده کرده + یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید + و امید مرا از میامن دادگستری
منقطع نخواهد ساخت بیت ترا ایزد از بهر عدل آفرید + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران
گفت که آنچه دمنه میگوید نه بروجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند + دمنه
جواب داد که کیست بر من از من مشفق‌تر + و بخلاص من از من مهربان‌تر + و هر که خود را در مقام حاجت
فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران از وی چه امید توانند + بیت ز ان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار دگری چگونه خواهی پرداخت + سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جهل و غوایت + و تا گمان نبری
که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تامل وافی تمییز ملوک فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش
کارهای عمری لشی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور سازد + فرد فکر دوراندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد
که نتوان ساخت در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان تو در

وبیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام مثل است اگر
بسمع خرد استماع افتد ماده شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که از شعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی
را به بدی مقابله کند ضمیر الشیر پادشاه را داده و من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و بتمهید
نصیحت وفا کرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی رود اثر
مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت
پشیمان شود که گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل خود خراب کند و آن کس که در شتاب
کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان
دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی
داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه دست وهم چنان نگاری رسیده
رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان مثنوی جمالی
چو در نیمروز آفتاب کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گل از آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گل شکر نوش تر بنرمی ز گل نازک آغوش تر و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چربدستی
انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دل پذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره کشای جان پرور نگارگران چین در وادی
غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان مثنوی بحکم
دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بر آب چون باد چو زلف و روی خوبان دل افروز
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت عقل بر جا خشک ماندی
القصه میان او و زن بازرگان عاشقی افتاد و نقاش را با آن نقش زیبا محبتی بی تحاشا پدید آمد و سلطان
عشق بر مملکت دل کرد الملک آشنائی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن
آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل ایشان صفت بیداری
پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد بیت چو شمع از سوز دل هم

شب بکوی یار میگریم + گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم + زن بازرگان نیز جوان دیده دل از دست داده
بود + و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده فرد دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون + ای صبر باز گرد که
این جانه جای تست + جاذبهٔ عشق از جانبین کار آمده بواسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند + و راه آمد و شد
میان ایشان از غبار اغیار صافی شد + روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری
و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی، لاشک بترا توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی
اندازی + اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زبان سرآمد دورانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی
سازی که میان من و تو نشانه باشد از تمکنت و تربیت و بصلاح نزدیک تر می نماید + جوان نقاش گفت چادر
دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند موی زنگیان
بر بناگوش ترکان درخشان + چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام + ایشان با یکدیگر این مواضعه
می گفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بگشائی اگرت نوشتهاست + کز
پس دیوار بسی گوشهاست + چند روز بر آمد و چادر تمام گشت و وعدهٔ آمد و شد بوفا انجامید + روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده ، غلام آن چادر را ببهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم می کنم از
دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق در آمد + زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب
داشت میان یار و اغیار فرق نکرد + و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت درد آ که تن بصحبت و در عیش
زد قدم + دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد + و پس از فراغت چادر را
باز داد + قضا را در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف
انداخت + و روی بخانهٔ بازرگان نهاد + و زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود + و گفت ای دوست خیر
هست که همین ساعت باز گشته + جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده
بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب
نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال
شتاب نشانی + بر دهد میوهٔ پشیمانی + و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست

این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نگویم اگر چه مرگ خوابی نامرغوب و آب سالیست ناخوشگوار نسبت سر آینه خواهد بود
و بسیار پای آوران از دست و سرگردان شده و دانسته اند که از دایره فنا و فوت هیچکس را خروج ممکن
نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد به آینه شربت اجلش بباید نوشید و لباس هلاکش بباید پوشید قطعه
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند ❊ کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد ❊ خیاط روزگار بر بالای هیچکس ❊
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد ❊ و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن آنها ملک را فایده
هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در ان شناختمی بیت جان شیرین گر
قبول چون تو جانانی بود ❊ کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود ❊ اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از
فرایض است چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را نیبال بالمل عده نتوان کرد ع
تنها نه چو یار بسیار کشی ❊ و بهمه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب ❊
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ❊ مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد
اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر این تلبیسهای زرانده و زرقهای آراسته و دروغهای دلپذیر او
باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی
تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از ان دیگران دروغ و من ندانستم که تو این ذهن و ذکاء و
فهم و خرد از سخنان راست متاثر شوی و بهذیانات فریبنده از جا تا بروی فرد
نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ❊ چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری ❊ پس بخشم برخاست
و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بازداشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه
حق باشد ظاهر گردانند مجلس ظلام برشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند
من همیشه بوالعجبی دمنه شنیدمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این
همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین هر چه و چه ترتیب توان داد چنین مخلصها باز
که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند و حال آنکه در گشتن او

ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند + مادر او را فرصت سخن و
مهلت جواب نداده ع تعجیل مکن که نیست نیکو درعمل خیر + شیر گفت که از نزدیکان ملوک حسد و منازعت است
و پیشهٔ ارکان دولت بدسگالی و مناقشت است و روز و شب در پی یکدیگر باشند + و عیب و هنر یکدیگر تحقیق
نمایند + و هر که هنر بیشتر دارد + در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود + و هرگز
بی هنری حسد نبرند + و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد + ممکن که حسودان اتفاق
نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند + مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود + شیر
گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد + و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت خود
نیز نیکی نتواند دید + چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است + مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند + و برفاقت همداستان شده روی براه آوردند + آنکه از
همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید + و موجب جلاء چیست که
مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم
صورت احوال واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد + و پیوسته در آتش رشک می سوختم + با خود
خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم + شاید که نادیدنیها دیده نشود + رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامن گیر شده جلای وطن اختیار کرده ام + مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید + و من نیز ازین غصه
روی بصحرا نهاده ام **فرد** سخن درست بگویم نمی توانم دید + که می خورند حریفان و من نظاره کنم + چون
معلوم شد که هر سه تن حسوداند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش برآمده میرفتند + روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده
بود هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند + و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم + و هم از انجا بوطنهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم + هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدان که آن دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند + نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند + و در میان راه افتاده بگذارند + و نه قوت آنکه با یکدیگر
قسمت نمایند + یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند + و خواب و خور بر خود حرام
کرده منازعت می نمودند + و هم ایشان فیصل نیافت **قطعه** کار دنیا را که سامانش نیست +

هست دریائی که پایانش نیست + بهر آن چون همتان افتاده اند + اندران وی کو پایانش نیست + روز
دیگر پادشاه ولایت آن نواحی بشکار بیرون آمده بود + با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا
نشسته دید + از کیفیت حال استفسار نمود + صورت واقعه بسمع عرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد
آراسته ایم + و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم + اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با
اضطرار انجامیده + حالی میخواهیم که قسمت این زر میان ما حکم فرماید ع شد بحمد الله میسر آنچه می جستیم +
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم + یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی رسانم
و شفقتی ورزم + تا آن کس خوشوقت و مرفه گردد + دیگری گفت تو مردی نیکو بوده + و از حسد بهره نداشته
حسد من بپایه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند + و مجال خود یکی را نبواند شخص سوم
گفت که شما هر دو از این کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که
کسی با دو من مرحمتی بتقدیم رساند + یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد + ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت
و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت أم یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لائح
بود متعجب شده گفت هم سخن شما این زر بر شما حرامست و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید +
آنکه خود نمی خواهد که در حق دیگران احسان کند پاداشش و همان را از دولت مکافات بی بهره مانده در هر دو
جهان زیان زده و محروم باشد + و آنکه تحمل احسان یکی با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند + و ما را این محنت از روی جان وی بردارند + و آن دیگری که بر خود حسد می برد + و در حق خود
نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب و نکال معذب گردد + و مدتها   ی مدید در چنگال عتاب و
عقاب گرفتار بوده + و طعمه عذاب بچشد + تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفاکم ملک الموت گرفتار گردد
پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا باز رانند + و هرچه داشت از وی
باز ستاندند + و گفت **قطعه** آن که نیکوئی نخواهد با کسی + نیکوئی با وی نباید خواستن +
هر نهالی کو ندارد میوه + از تبر می بایدش بیراستن + و آن حسود دومی را امر کرد + تا

به تیغ بیدریغ سر از تن بر داشتند از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوم را بقطران مالیده در آفتاب افگندند
تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هر سه تن را بعجز او سزا رسانید و کاملان گفته‌اند
رباعی آن به که در ما نپذیرد حسد است * آیین حسد قاعدهٔ دیو و دد است * گویند حسود خصم
مردم باشد * گر زانکه نکو نگری خصم خود است * هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته
از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین غصه جان می‌کند مردکی
که بهره دارد و جود آن یکی * و این مثل برای آن است تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی به نسبت
خود نیکویی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم
که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده‌ام
و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت
ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و جهت
دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم
و برای خوشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی می‌باید خورد و صواب آنست که بمجرد
گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی
بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم
مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی * تأمل کن اندر عقوبت بسی * که سهل است لعل بدخشان شکست *
شکسته نشاید دگرباره بست * به تندی سبک دست بردن به تیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ *
سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید و هر یک با آرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران
برپای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال
که بزندان در آمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین
بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد مثنوی بی تو ای آرام جانم

زندگانی چون کنم ÷ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم ÷ گفت با هجر من بساز و بی من بگذران ÷ پادشاهی
کرده باشم پاسبانی چون کنم ÷ دمنه نیز بگریه در آمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز ÷ جگر خسته
دارد و دل آزرده نیز ÷ و مرا این همه محنت و مشقت بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می
باید ساخت ÷ و با آتش هجران می باید گداخت **قطعه** شب نیست که از مفارقت شمع عارضت ÷ بر آتش غم
دل بریان کباب نیست ÷ یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز ÷ از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ÷
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم باکی نباشد و
من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم ÷ بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف
و تدبیر نا صائب خود مستظهر بودی تا آخر همان شد که اول گفته بودم **فرد** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت نه پیش ÷ و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو
غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی ÷ و این نوع سخنان گفتمت نشنودی ای غافل با تو
گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل بمیرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست ÷ بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند ÷ و هر لحظه مرگ را آرزو
طلبد چنین که ترا پیش آمده ÷ هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت** چنین که هست ملالت را
ز غصه فرسودن ÷ هزار بار به از بودن است نابودن ÷ دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط
نصیحت بجای می آوردی ÷ ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا
در دل من بیقدر کرد ÷ و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بیحد و نهایت است سعی تمام
شروع می نمودم ÷ چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت آن را می شناسد
بدان التفات ننماید ÷ و بر وفق آرزوی خود عمل کند ÷ و چنین کسی که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت
هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید ÷ و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد **فرد** من ناله ز بیگانه ندارم
که دلم را ÷ هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است ÷ کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار
نظر بر خاتمه آن اندازد ÷ و پیش از نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند ÷ تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد

چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی *
دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و ایمن گذاشتن خود در خرمی زیستن حالت اهل
سفله و بی خبران است هرکجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد کسی به چوگان
هوس بردن تواند گوی مراد * که پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت * کلیله گفت دولت فانی و
جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از سر البستان دولت میوه شادی مجوی * زانکه کمتر میوه
زین باغ انقلاب عالمست * بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب افتادی
و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی * دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من کنده ام
و هر که چیزی بکارد سرانجام همان بدرود فرد زنیکی نیک بینی و ز بدی بد * ز جو جو روید و گندم ز گندم
و من زهر گیاه کاشته ام انگبین توقع نتوانم کرد * و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار بازمانده
ناخن انگشت تدبیر گره تقدیر می گشاید * و نه در آینه اندیشه چهره صواب می نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام
و دانسته که گوهر شاهوار دولت بچه اندازه گرداب محنت نمی ارزد فرد ابر آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد * کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود
از کدام ممر خیال بسته * دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص * مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهالک غرق خواهد شد * و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب
خواهد نمود * و من بهیچ وجه تن در زبونی نخواهم داد * و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود
دریغ نخواهم داشت * اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت
که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی * و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من
میدانی بازگوی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه از جهت من بزحمت افتاده
باشی * دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی
راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود * و برین تقدیر دیدار من و تو بقیامت می افتد
و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد * کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم * و تو میدانی که من

۵۵ تهمت زده ۱۲
۵۶ بالکسر پناه بردن و پناه و ملجا ۱۲ منتخب
۵۷ ای پیش می آید ۱۲
۵۸ بکسر کاف فارسی بروزن همنان گروه و جماعت حاضر را گویند و بمعنی همه کسان و هم چنان و هم چشمان و همکاران و همه و مجموع هم آمده است ۱۲ برهان

بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی‌توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوش‌آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قضیه سرانجام تو بلاکست بارے عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر و دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوراب عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و غمگین بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می‌پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد و رفت و چندین آرزو با خاک برد اما درآن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب بیشهٔ مینارنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب گوشهٔ زندان جفا متواری گشت بیت

ز عدل وز عالم گشت روشن
شب ظلمت فرو پیچید دامن

باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمگاران برابر کشتن بیزهکارانست و نیکوئی با بدنفسان بمثابهٔ بدی با نیکویان فرد

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده گذارد یا ظالمی را مددگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت

بد مکن و یار بدان هم مشو
وز بد کس خوش دل و خرم مشو

شیر قضات را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت وی هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله کنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ متهم از غبار شبهت خالی نشود به هیچ مهم دیگر نپردازد و حکمی که در حق وی رود

باید که از مقتضای عدل دور نباشند و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مائل و منحرف نگردند و هر یکی از شما را
آنچه معلوم است بباید گفت و در ضمن این گفتن سه فائدهٔ کلی مندرج است اول آنکه حق یاری دادن و علم راستی
و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمتی لا کلام دوم بنای
ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن + موافق رضای خالق
و ملائم طباع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد و منفعتی است
کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد
چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده
شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد + و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ
ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای اکابر دین و دولت
و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی + و من بیگناهم + و هر که جرمی ندارد
هیچکس را بر وی دستی نیست و اگر او بقدر دانش و فهم خود سعی کند معذور است + و من سوگند بر شما میدهم
که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد + که هر
گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود + و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بمثابهٔ حکمی باشد باید که
بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باز رساند + و هر که بگمان و شبهت
در معرض تلف افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضاة پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد
نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از ریشهٔ
ترکی باز نشناختی + و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رند و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن ترکیب
از طبائع و مقادیر ادویه غافل بود + و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که
هر که چهرهٔ او دید دیگر ندید روی حیات + و در آن شهر که آن شخص دکان جهالت کشاده بود و صلای مردم
کشی در داده طبیبی بود دیگر بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی گشاده قدم

چون قدم خضر جان افزا قطعه گر خواستی بیک نفس آفت دوار + زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بباغ ار در آمدی + وادی ز رشح عرصهٔ سفیدار نجات + چنانچه عادت روزگار غدار است
که پیوسته هنرمندان را بر خوان عنایت او جز نوالهٔ محنت نیاید + و بی‌هنران از موائد فواید او از شرف
و حرمت مستوفی بردارند فرد هنر نمی‌خرد ایام زان شکسته دلم + کجا روم بتجارت بدین کساد متاع +
کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در تراجع افتاد + و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بیت هیچ
نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بود و مردم بینا از مشاهدهٔ یافتی جمالش خوش
از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی که از روشنائی در روی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه منزوی
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد و در پی نفست هیچ و دیو در کرشمه و ناز +
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است + بانگ فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلم شد + و ذکر معالجات
او بشهرت کافی در افواه و السنه افتاد + ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتاب جوان او در وسمه
نموده بود + و عطر فروش صبا چون جیب لطیف شکبارش نافه گشود بیت ماه روئی مشکبوئی دلکشی
جان فزائی دلربائی مهوشی + او را ببرادر زادهٔ خود داده بود + و عقد زفاف با آیین خسروانه و تزیین پادشاها
وجود گرفته بیت ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنهٔ آن دو کوکب
سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته + قضا را وقت وضع حمل عارضه حادث شد و دختر
شاه را رنجی قوی پدید آمد + طبیب دانا را حاضر طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی
حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند
دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص در حبی بیامیزند + و با طبرزد شیرین ساخته
به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد + گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در
شربتخانهٔ همایون قدری از این دارو دیده بودم در حقهٔ از سنگ رخام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ
ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم و جاهل الطبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این
خلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن دوا که بدان احتیاج است بیرون آورد و آن شربت که

طبیب فرموده ترتیب نمائی + طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقه‌های متعدد بوده‌اند در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند + وبی آنکه تمیز کند یکی از آن حقه‌ها بر داشته بیرون آورد + قضارا آن دارو که مهران خوانده می‌بود بلکه قدری زهر هلاهل که بجهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود + آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت + و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه بافلاک اثیر رسانید + و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد + و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت نیکو مثلی است اینکه هر کس بد کرد * بد با دگری نکرد هم با خود کرد * و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد + و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد + یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خصوص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کجی حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی + و برین قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست شعار آورده‌اند که هر که ابرو گشاده و چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد + و اختلاجی دائم بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود + و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست + و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه + و غلط و سهو بر من و تو روا است + بر جهان آفرین غلط نرود + اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق تواند بود و بدان راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد + پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچ کس بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیابد و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که وصف آفرینش وجود او باو همراه ساخته‌اند از خود دفع نتواند + پس بدین حکم که تو نمودی جزای اهل خیر و پاداش اهل شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگوئید نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات همراه کردی بر آن شبهت در دفع چون

آن در حیز امکان نبوده نشاید که بعقوبت آن مأخوذ گردم **فرد** مکن بسینه چنینم تبرش نخورد در وی ٭ چنانچه پرورشم میدهند میرویم ٭ پس من بقبول تو از بند بلا رستم و نور برهان صدق و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و مثالیست بی اصل و دعوی بی فرع و قول ناشنوع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** بپرهیز و از طرح سخن رانی تو ٭ دانست که تا کجاست نادانی تو ٭ چون دمنه بدین گونه جواب گفت حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و بیش از آن کسی هم نیارست ٭ قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند ٭ و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند ٭ اما چون دمنه بزندان آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بدو گذشت ٭ دمنه او را طلبید ٭ و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و درین محلها بپرسش او لب امید وا میکنم **فرد** دوست آن باشد که گیرد دست دوست ٭ در پریشان حالی و درماندگی ٭ تو از وی چه خبر داری و نا آمدن او را چه عذر میآری ٭ روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بباریده و گفت **بیت** دل شد از دست و را بچه جویم ٭ نطق فرو بست حال خود بکه گویم ٭ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت و کیفیت حال باز نمای ٭ روزبه گفت ای دمنه چگویم **قطعه** جانهای بالسوخت هجران همدمی ٭ مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی ٭ چون شمع سوخت شد جانم ز تاب دل ٭ وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ٭ ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل افنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای هم زبانان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آن که بی یار بماندیم ٭ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ٭ دمنه که خبر وفات کلیله شنید مدهوش شد و بعد از زمانی از آن بیهوشی آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار بگفت **قطعه** دردا که غنچهٔ گلبن شادی بریده گشت ٭ و آن سرو تازه که از شاخ طرب بارور نماند ٭ ای دل فغان برآر که آرام جان برفت ٭ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ٭ دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بیست جیب چاک گردانید و سر لحظه روی بر خاک ناامیدی بنوحهٔ کرس طاقت استماع آن نبودی بنالید روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای لیس لأحد بقاء جاوید بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده ٭ معماران کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش

۱ پیروی کسی کردن در امری بی دانستن حقیقت آن ٭ بی مجازیست ٭ و زبدة الفوائد
۲ ای سزاوار
۳ بالضم
۴ کنایه از قیل و قال
۵ ای از دست یک روز
۶ ای آواز گلو برنمی آید
۷ ای ...
۸ ازدرون شمع رشته
۹ کنایه از دنیا ...
۱۰ بفتحتین ناشکیبائی کردن
۱۱ ای بکمال حسرت

سراچه قدرت شمع ظرافتی بی شد باد آفتی بنفشه وخته قطعه تا افلاک مدار این معموره شد بجای غم + یک گل شادی
بباغ زندگانی کس نیافت + بگلستان عمر از مرغزار روزگار + نوبهاری نشانی از باد خزانی کس نیافت + این
شربتی است همه را چشیدنی + و بادیه ایست جمله را کشیدنی + مرهم این زخم جز صبوری نیست + و علاج این مرض
جز شکیبائی ضروری نه + فرد صبوری ضروریست کین درد دل را + بغیر از صبوری دوائی ندارد + دمنه
بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت + و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست + چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی + دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در و ودیعت نهادندی روزگار را بر وقوف نیفتادی جاسوس
زمان از اطلاع بر آن نومید ماندی + دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت + و مرا در گوشه
کاشانه دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت + بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند +
چاره سازی چون کنم چون یار و دمسازم نماند + لیس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود + و از سرمایه
حیات چه سود خواهد رسید + و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری زار
بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی
خلاصی نیست + بیت این هم از کوی امید آواره می باید شدن + چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن
روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا افتاد و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران بر نفحات اخلاص تازه
و سرسبز است + فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد + روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راست میگوئی لقای تو تدارک هر خللی حیات تو تلافی هر زلتی می تواند کرد + و امروز تو مرا جهان
دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به برادری قبول کن + روزبه به نشاطی هر چه تمامتر پیش آمد
و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی + و لوای علای من باوج علیین برافراختی + دل شاد امن از عهده
عذر این عنایت چه سان بیرون آید + و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گذارد + پس دست
بیکدیگر گرفته عقد برادری بستند + و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرائط مصاحبت و
مخالطت بتقدیم رسانیدند + دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است + اگر رنج بر گیری

و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود، روزبه بنشانهٔ دمنه دفینه را بیاورد، دمنه نصیب خویشش جدا کرده
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد، و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشند، و آنچه در باب وی میگفتند معلوم
فرموده او را آگاهی دهد، روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت، شیر طلبید که شرط را بپایان برند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید، شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات
بعرض رسانیده بودند تقریر نمود، مادر شیر بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن درشت تر
گویم موافق رای ملک نباشد، و اگر خشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند، شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست، و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفاست، هر چه زودتر بمحل قبول رسد
بیار تا چه داری، مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند، و منفعت خویش از مضرت باز نمی شناسد
و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن عاجز آیند، و شمشیرهای بران
از تلافی آن قاصر آید، شیر گفت تو امروز بغایت مشوشی، بیا کار دمنه فیصل باید، پس فرمان عالی صادر
که دیگر باره قضات فراهم آیند، و در مجمع عام پرسش کار دمنه را تازه سازند، اکابر و اصاغر بموجب
جمع آمدند، و متعهد قاضی همان فصل سابق که بر ساخت و احضار رجال سنه گواهی طلبید هیچ کس در حق و
سخن نگفت، و بخیر و شر نکته در میان نیاورد، مقدم قضات بدمنه در رو آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی
یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و بباطن بر هلاک تو متفق اند، و ترا با این حال در
میان این طائفه از زندگانی چه فایده تواند بود، حالا الصلاح حال و مآل تو آن لائق تر که بگناه اعتراف
نمائی، و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی، و ترا از مرگ یکی از دو جهت سند یکی آنکه با
رهائی دیگر آنکه باز رستی قطعه زیرکان گویند که ماندن مرگ نوعی راحت است، و در بیان این سخن خلق
می شنید، گفته اند آنکس که بمیرد از دو بیرون نیست حال، یا بدی باشد که خلق از جور او بجهند یا کریم
آثار نیکو خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند، و گر نکوکار است از زندان محنت اهل
و بد اندیش است خلق از صحبتش او وارهند، آمی منا اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید، و ذکر آن در روی
روزگار باقی ماند، یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار

ونکبت

ذکر وصیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای
معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم ست و همه بفضل
و فهم تو شهادت باقامت میرسانند + تو نیز بعقل خود رجوع فرمائی + و تحقیق این نکته دانا شوی که مرگ با
نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی بیت مردن کسی به نیک فرجامی ٭ بهتر از زندگی به بدنامی ٭ دمنه گفت
قاضی را گمان خود و مظنهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد + و از فحوای ان بعض الظن
اثم بر نباید گذشت + و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من در کار
خود بهتر دانم + و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مراد خون شما سعی بوده این همه گفتگو می کنید و اعتقاد را
در حق من فاسد ساخته آید + پس اگر من در حق خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه
تاویل معذور باشم + و از عهدهٔ خطاب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم + و من بقتل نفس
که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آن را جایز نشمرم و از روی
مروت بران رخصت نمایم + در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم ٭ دیگری را
چسان بکار آیم ٭ ای قاضی ازین سخن در گذر + اگر نصیحت است بازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید + چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و زلل و لغو در آن احتراز نمودن لازم بود
و نادر آنکه تو همیشه راستگو و عادل بودی از ضعف طالع و نکبت حال من این حادثه طریق احتیاط
بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی را به بند غفلت مبتلا ساختی قطعه
طرب سرای دل کس از تو معمور است ٭ چراغ جمع دل امیدوار من باشی ٭ گلی چو تو شگفت است در سرا
جهان ٭ روا بود که همه خار خار من باشی ٭ قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر رویدی بتوقیع احکام
ایشان مسجل است فتوی برینگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب
قبول مقبول و تمام عیار نیست + و هر که گواهی دهد در کاری که بران قوت ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار
رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به زیرکی معروف و بشرف ذات و حسن صفات

موسوم و موصوف بیت با ادب جانفزا با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار + و این
مرزبان زنی داشت که بحسن آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از
تنگ نبات + مثنوی بچهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و از آفتاب + دو ابرو کمان کج و دو
غمزه تیر + به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و لطافت جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز
را بجمال زهد و پرهیز بیاراسته مثنوی دل فریبنده زنان جهان + گشته لیکن در عصمت نهان +
آئینه نادیده جمالش نه دور + بوده زهمراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحفاظ
و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی این
غلام در ملازمت بازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و
مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل غمدیده بدام تو درافتاد + پس مرغ همایون که
به تیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات کشاده نشد و هرچند
افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد فرد دستگیر دل بیازرد ما ناحسن دوست + ای خوشا آن
کز نازنینان بخت برخوردار داشت + بازدار طمع صید کردن آن طاوس باغ جمال میسان امید
بسته چندانکه باز فکر او در هوای وصلت پرواز آورد راه آشیانهٔ مطلوب نیافت فرد برو این
دام بر مرغ دگر نه + که عنقا را بلند است آشیانه + بعد از ناامیدی چنانچه سیرت بد نفسان باشد
خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بچه بخرید
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را با کدبانو در خانه خفته دیدم + و دیگری را تعلیم داد که من
باری هیچ نمیگویم + در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند + روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و
بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار درآمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند + مرزبان زبان بلخی نمیدانست با خوش آوازی و
تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و با آن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را بزن سپرد تا تیمار
نموده در تربیت حال ایشان کوشند + این بیچاره بیخبر زبان مرغان نا شنوده ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست می

۱ ای ظریف بود در رقوم و قبله وصفا نیکو داشت ۱۲
۲ ای عفیفه بود نه فاسقه و فاجره ۱۲
۳ ای دیدن صورت آن بانوی ماه لقا نصیب آئینه هم نشده بود ۱۲
۴ بفتح اول و سکون ثانی نام شهری از خراسان

نوازش میکرد + فرو نفس را پروردم و آخر شدم رسوا انوه + من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم + القصه
مرزبان با طوطیان چنان مستانس شد که بی الحان لذیذ و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی
و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شور انگیز چنگ گوش فرو بستی + روزی طائفه از
اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند + مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
ایشان بعادت معهود زبان در کلمهٔ سر ائیدن گرفتند + مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افگنده از آن حال متعجب فرو ماندند + مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست
و نشاط خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد + از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذرانید +
و چندانچه مهمانان عذرها گفتند محل قبول نرسید + یکی از ایشان که جرات یادت داشت گفت بگرامی زبان
ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوفی نی افتد + مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما با آواز دلکشای
ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود + شما را از معنی کلام ایشان واقف گردانید بیت
من ندیدم شبی سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطی را با مرزبان تقریر
کردند + و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند + مرزبان دست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان معذور
دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم و بعد ازانکه بحقیقت حال آشنا شدم دیگر عذر نماند + در شهر ما رسم نیست
که در آن خانه که زن پریشان کار پیمان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام بازدار
آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم + مرزبان از جای شد و بکشتن زن حکم فرمود + زن کس او فرستاد
و پیغام داد که ای امیر کامگار فردا گر هلاک پسندی و گر بقا بخشی + بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت + اما درین کار
اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع شتاب بقتل من که در دست توام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن
تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است + و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند
و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دائرهٔ امکان بیرون باشد + و وبال آن تا
ابد در گردن او بماند بیت بی تامل بکوش در آزار + تا پشیمان نگردی آخر کار + مرزبان فرمود تا زن را
بجوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس

یعنی قریب ۱۲ ای قیام دادند ۱۲

السنان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند می گویند و بازدار هم بر وفق دعوی
ایشان گواهی میدهد و این نه حرفی است که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع گر گناه
اینست نتوان کرد استغفار ازو + زن جواب داد که تدارک حال من از فرائض است + و سهو رفته
که صورت حال بر راستی معلوم شود اگر مستوجب تنبیه باشم سبک لختی فارغ توان کرد + مرزبان گفت
این مهم را چگونه تحقیق توان نمود + زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلخی چیزی
دیگر میدانند یا نه + و چون معلوم شود که بغیر این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بجا امر خواهد رسید
که ان ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد + و طمع خام و غرض فاسدش بوصول انجامید ایشانرا این
سخن تلقین کرده و اگر بدان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر من حرام + مرزبان
شرط احتیاط بجای آورده دو سه روز مهمانان تفحص فرمود و از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد + و
چون مقرر شد که زن ازان مبرا است مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدار را بیاید بازدار بازی
بر دست گرفته تشنیع تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمگار غدار تو دیده که من کاری خلاف
رضای خدا میکردم + گفت آری من دیده ام + همین این کلمه بر زبان آورده بود باز که بر دست او بود بجست و
او کرده منقار در چشمش زد و بر کند + زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست + شعر شنیده
مثلها بلیت بر کنده به آن چشم که بدبین باشد + بدبین همه جا در خور نفرین باشد + و این مثل بدان
آوردم تا بدانند که تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن
دمنه تمام شد تمام سخن را بر جا نوشته نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا معاینه نمود + مادر شیر از آن حال مطلع شده
گفت ای ملک اهتمام من در تکرار این فایده نداشت که این ملعون بدگمان شده و انواع وسوسه حیله و مکر او در
هلاک ملک مقصور خواهد بود + و کار پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از آن یاد که در حق شنزبه گو در مخلص و
مهربان مشفق بود روا داشت در حق سائر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس او جز فعل بنا بدو از طینت
ناپاک غیر از فساد و بی باکی نزاید قطعه بوم شوم توقع مدار این هما + طمع مدار که گنجشک فعل باز کند چنین
کرباره مفسد بلند شد عجب + کو دست فتنه بهر بابی دراز کند + این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای ورود آن

طول

بروی مستولی شد + گفت ای مادر باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن وی بهانه باشد + گفت ای ملک
اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرام است + و رازی که به منزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت
آن از اوصاف کرام است من این مقدار توانم که از آن کس استجازت نمایم + و اگر اجازت دهد تفصیل باز
گویم + شیر بدان رضا داد + و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده به بارگاه خود نزول اجلال فرمود + و پلنگ را
طلبید + و بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای + وی
چون آفتاب صیت تو کشورگشای + اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو مبذول میفرماید معلوم است + و آثار
تمشیت و تقویت سلطانی دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم + و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو
واجب است تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود + پلنگ گفت ای
ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید
از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد + و سپاسداری یکی از هزار و اندکی
از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **فرد** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم + کجا ز عهدهٔ
تقریر آن شوم آزاد + و من تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده ام + حالا سر
بهر چه ملکه زبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود + جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود + مادر شیر گفت
بیت بنیاد نهاده چه مردان + از راه کرم تمام گردان + **ع** و ما الانعام الا بالتمام + شیر در
اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد + و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار
از آنچه امکان سعی باشد بجا آری **ع** امروز بدان وعده وفا باید کرد + صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی +
و آنچه دیده و شنیده بسمع عالی باز نمائی + و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد + و بران تقدیر
هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود + و اندک فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا
و اهل اختیار برآرد + و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل وی سعی فرموده باشی غرض تیر غصه تلف سازد + پلنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را نهفته
میداشتم + جهت آن بود تا ملک شمهٔ از حقیقت حال دمنه بداند + و از دقائق حیل و مکر او آگاه شود + و اگر قبل از این

درین قضیه خوض کردی و در ساختن این مهم شروع نمودی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین حجت مصلحت ملک فرو
نگذارم و اگر سر از سر جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق انعامهای او یکی نگزارده
باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم فرد اگر بهر دو جهان بالش بها کنم مولی را * هنوز در دو جهان شرمسار
وی باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ما جرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در
مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که در زندان گرفتار شنید ایشان اطلاع یافته
بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال فرمود تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت
ادا نمود او را پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من
بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه لازم
گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بقتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت
هر بد گهری که تخم آزار بکاشت * هنگام درو بجز عقوبت بر نداشت * شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط
باز داشتند و طعام از وی باز گرفتند بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد
و شامت مکر و غدر در روزگار او رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ انتقال کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا
والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران
چنین باشد مثنوی هر که در راه خلق دام نهاد * عاقبت هم خودش بدام افتاد * شاخ نیکی سعادت
آرد بار * گل نچیند کسی که کارد خار * چون یقین شد جزای نفع و ضرر * نیکویی کن که نیکویی بهتر *

باب سوم در منافع موافقت دوستان و معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بگناهی
بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان
فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت در دفع خصمان

هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **قطعه** ای خسرو زمانه
که از روی معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * با دولت بلند سپهر تیز اقتدار کمر ظفر * صد داغ بر جبین مه و
خور نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود
دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق زر ناب و هیچ از
پایندار دگر نیند * و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بکه وفاداری آرایش یافته و
نهال مودت شان در روضه اختصاص بر نسیجه یکجهتی و رضا جوئی پذیرفته رحمت و مدد فیض و فتوح
اند * و فائده دوستان بسیار و منفعت ایشان بی نهایت است * از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت و
معاشرت باشند * و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند
قطعه یار بدست آر که بی کس بسی است * هر که مرا ورا بجهان یار نیست * زین همه نعمت که درین عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ
ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت است و بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر
موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود * چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان
آراسته بود * و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **مثنوی**
زهر سو چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و سنبل دمیده * نسیم
صبح جیب گل دریده * شقائق بر یکی پا ایستاده * چو شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه دران مرغزار
شکار بسیار بود صیادان انجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی
و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود * و از صفحات اوراق آن نهال نکته حُبُّ الْوَطَنِ
مِنَ الْإِيمَانِ مطالعه کرده * روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای می نگریست و براست و چپ نظر
می افگند * ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصائی در دست به
تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید * زاغ بترسید * و با خود گفت

قطعه یارب این شخص را چه افتاده است * که بدین اضطراب می آید * هیچ معلوم نیست گر چه سبب
این چنین باشتاب می آید * و ممکن که قصد من کرده باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر
پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا به بینم که چه از پرده برون آید
زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده بر صید برگماشت و صیاد به پای درخت آمده دام باز کشید
و دانه چند بالای آن پاشیده در کمین گاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان
کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت
و مبایعت او بودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سرمایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود نگذرانیدندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان
اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که بر متابعان داشت لازم است ایشان را بجانب
تامل و تانی میل داد و گفت فرد ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو * بهوش باش که دامی است زیر هر دانه
جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و سهم بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه دلی
بر اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند بیت گرسنه بلا
دیده بود * زانکه از عمر خویش سیر بود * مطوقه دانست که آن حریصان دانه جوی را پند موعظت
سودمند نتوان ساخت و رسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بندگی
حرص افتاد * مشکل از بند او شود آزاد * خواست تا از ایشان کناره گزیده گوشهٔ بیرون رود تا بقضا گردن
او را نیز تقدیر بربسته جانب دام کشید ع ای بی بصری رو بدام میکشد قلاب را * القصه مجموع آن
کبوتران یکبار احتیاط را بطرف گذاشته فرود آمدند * دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد بر کشید با شما گفتم که عاقبت شتاب کاری ستوده نیست و بی تامل در کارها شروع کردن
ناپسندیده فرد طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل * بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود * حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد
تا ایشان را در قید ضبط در آورده بمنزل خود مراجعت نماید * کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب

در آمدند

درآمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک نجات
خود سعی می نمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید مصرع درین چنین حالها نه شرط یاری است و در
مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهمتر دانند چنانکه گویند دو رفیق
یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار
دریا خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که سعی کردی فریاد بر آوردی و گفتی
بیت که ای بی‌یار اندرین گرداب تشویش مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت آن نیست که حیات
یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات و رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم
کبوتران فرمان بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود
این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر وا مانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه
کرد که تنها ندیده باید تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه
بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته
در وقت احتیاج بکار برم **فرد** بروز تجربه روزگار بهره گیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ
در پی ایشان پرواز کرد مطوقه با قوم خود دام را برداشته میپرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان
گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است و قوت طامعه در نهضت آمده او را
بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام
بقصد ما بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی
آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید خجلت زده باز گردد
کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان
ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع مهمات
واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربه نفع

از حریفان گر بهره خود بر دارد * هر چه دانست کز آن نفع رسد بستاند * و آنچه ازوی ضرری فهم کند بگذارد * کبوتران از وعده صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند * و آن خردمند رئیس بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست * و بی همرهی این راه بسر نتوان برد * درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بیاری و وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سائر یاران و هواداران سر آمده

بیت

رفیق مخلص و یار وفادار * که در یاری ندارد جز وفا کار * ممکن که بمددگاری او ازین بند رهائی روی نماید و از مخاطره خلاصی دست دهد * پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند * و نزدیک سوراخ او رفته حلقه در ارادت بجنبانیدند * صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد * چون یار خود را در بند بلا دید جوی خونابه از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان ساخت * و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت

مثنوی

چه حالست اینکه می بینم چه حالست * درین حالت شکیبائی محالست
من ای یاران چسان فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم

ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی * مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند * هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصه وجود بجلوه در آید * و احتراز و اجتناب از آن هیچ فائده ندهد

فرد

قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست * اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد *

مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند و دانه را بمن و یاران من جلوه داد * و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تشنگی و ترک احتیاط ملامت می نمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت * و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم * موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با نازله قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را به سپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت * مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و اصابت از من بیش اند

وسجاه ومال وفضل وکمال از پس پشت با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ
لقضائه ولا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا
رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ٭ با قضای ایزدی هیچند و هیچ ٭ چون قضا بیرون کند از چرخ سر ٭
عاقلان گردند جمله کور و کر ٭ ماهیان افتند از دریا برون ٭ دام گیرد مرغ پران را زبون ٭ این قضا باد
سخت و تند خو ٭ خلق چون خس عاجزند در پیش او ٭ و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان
قضا همان حکم نادان هست و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان **بیت**
بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن ٭ نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن ٭ زیرک گفت ای مطوقه
دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ما ازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش
بگوی دولت آراسته بود و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت است
غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال نا رسد و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان رهین
درین معنی گفته اند **فرد** بدرد و صاف ترا کار نیست دم درکش ٭ که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
و آنچه ترا پیش آمده چون نیک بنگری صلاح حال ترا در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفای بی نیش جفا نباشد
و گل راحت بی خار محنت نروید مع لبسا مراد که در ضمن نامرادیهاست ٭ و چون زیرک این فصل و خواند و به
بریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران را
بگشا و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات نانموده بکار خود مشغول بود
مطوقه دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من طلبی و بحقوق دوستی قیام نمائی شرط آنست که
اول یاران مرا از بند رهائی دهی بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد
افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل می نمائی مطوقه
گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بنام من نقش بسته اند و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود
گرفته ام و ایشان را از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا ازین سبب که مهتر

ایشانم بر ایشان حقی لازم ÷ و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمددگاری و معاونت ایشان
از دست صیاد جسته ام ÷ مرا نیز از حلقهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد ÷ و [illegible] با وا باید رسانید
و هر پادشاه که آسایش خود را فدای رعیت نسازد و بند محبت نگذارد بسی بر نیاید که مشرب عیش آنش تیره و دیدهٔ دولتش
خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ÷ چو آسایش خویش خواهی و بس ÷ موش گفت
پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جان است در جسد و بمثابهٔ دل است در بدن ÷ پس ملاحظهٔ حال او
اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید
سلامتی اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند چه غم ÷ از سر شمع باد مشوی کم ÷ مطوقه گفت
می ترسم که اگر گشادن عقده های من آغاز کنی بعد از آن ملول شوی ÷ و یاران من در بند بمانند و چون
من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد ÷ جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت ÷ و نیز هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم ÷ در وقت خلاص و
فراغت نیز موافقت نمودن مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی را شمار ÷ کو بود اندر
غم و شادیت یار ÷ دوست که در شادی و غم نیست دوست ÷ زو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ÷
موش گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی تر گردد ÷ و اعتماد رعایا بر کرم جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را
چنین کسی باید ÷ کز او کار بسته بگشاید ÷ پس بیک بجدی تمام و رغبتی بالا کلام بندهای یاران را ببرید
و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد ÷ کبوتران وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانهٔ خود باز گشتند
و موش بسوراخ فرو شد ÷ چون زاغ دستگیری موش در بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی
او در رغبت نمود ÷ و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست ÷ و با خود گفت من از آن قصه که
کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود ÷ لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم
گشت مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدم است ÷ لیک از آن گونه که باید کم است ÷ یار غرض جوی فراوان
بود ÷ هر که شد یار تو یار آن بود ÷ پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد ÷ موش پرسید که کیست

گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری در پیش دارم+ زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده+
و نیک و بد ایام مشاهده کرده+ و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته+ و از هر یک
بدیگری راه بریده+ و چارهٔ حادثهای ایام پیش از وقوع شناخته+ و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته+ چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چکار بوده+ زاغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود+ و گفت مرا گمان مروت و هواداری و
جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدیشان رسید و ببرکت صفا
و مودت تو ازان ورطهٔ هائل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده‌ام+ و آمده‌ام تا شرط افتتاح
در مخالصت بجا آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی میل نگرانی + حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی + موش جواب
داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است + و طریق مواصلت ممنوع **فرد** بازاری تو سود جز زیان جان
نمی‌بینم + که البعد المشرقین آمد میان ما درین سودا + بر آهن سرد مکوب+ قدم در طلب چیزی که بدست آمدن
آن بهمه وجه متعذر باشد منه + که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است+ و اسپ بر
روی دریا تاختن+ و هر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد+ و جهل خود در انظار ارباب خرد
جلوه داده **فرد** این دام بر و قصد شکار دگری کن + کان صید که دیدی بکمند تو نیاید + زاغ گفت
ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد
آرد پشت دست بر جبین نیاز نزنند+ و من از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده‌ام+ و در وقائع دوران
این آستانه ملجای و ماوای خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست + سر مرا بجز
این در حواله گاهی نیست + حالا چون خاک همین سر کوی ملازم گرفته‌ام+ و آبروی خود در ملازمت این حریم
حرمت دانسته+ نه بجور روی می‌تابم+ و نه بجفا جانبی دیگر می‌شتابم **فرد** گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی+
ور به تشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام + موش گفت ای زاغ حیله بگذار+ و دانهٔ فریب بر روی دام زرق
میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می‌شناسم+ و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم **ع**
روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم + **بهیچ** صورت من بر تو ایمن نیستم+ و هر که با کسی

[margin note:] و شش کرده ... در جم فلکی یازده ... هزار و شش صد و بیست و شش کرده ... مشرقین عبارت از مشرق و مغرب است ... غیاث اللغات

مصاحبت ورزد کی روا مین تواند بود + بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده
آن حکایت موش گفت آورده‌اند که کبک دری در دامن کوهی بخرامید + و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در
گنبد سپهر می‌پیچید + قضا را بازی شکاری در آن هوا می‌گذشت چون باصره‌اش خرامیدن کبک مشاهده
نمود و آواز خنده‌اش به سامعهٔ او رسید + دل باز بمحبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال
کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و نیاز موافق و رفیق
مهربان گزیر نه + و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود بیت کسی کاندر جهان یاری ندارد +
درخت عشرتش باری ندارد + و این کبک با خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین زبان لطیف حرکات
و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود رباعی
یاری باید چگونه یاری باید + یاری که گره ز کار من بگشاید + هر که که جمال خویشتن بنماید + زائینهٔ دل
غبار غم بزداید + پس آهسته بجانب کبک مائل شد + و کبک را نظر بروی افتاد خندکنان خود را بشکاف
سنگی رسانید + باز از هوا در آمده بر پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود + و گفت ای کبک
پیش از این از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود + امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من
پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من هراسان نباشی و بمصاحبت
و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد + و شجر دوستی ثمرهٔ مرادی آرد فرد
نخلی است صحبت که از وی میوهٔ مقصود + هر چند کسی پیش برد بیش بر آرد + کبک جواب داد که ای قهرمان
کامگار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار + و یک کباب دیگری خورده انگار فرد من دیده ام بیهات
چه فکر است خطا من وصل تو معاذالله خیال است محال + هر گاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند
مصاحبت من و تو تصور توان کرد + و هر وقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان
بست ع زین فکر درگذر که بجائی نمی‌رسد + باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی
چه بران میدارد که با چون تو کسی بلطف سخن باید گفت + نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال
تو باز مانده باشم بلکه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار

طعمهٔ خود عاجز آییم + همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک
سلسلهٔ صحبت تو میدارد + و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من به بینند که
ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش می دهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند + و تو خوش بفراغت خاطر طوف کوه و صحرا نمائی - دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع و
مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طائفهٔ تو جفتی ملایم نیکو صورت که
رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم + تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال + امید حاصل و جام مرام مالامال + کبک گفت تو امیر مرغانی
و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست + و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت و
منقصتی خالی نباشند و دران وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم + ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد + و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد + همان به
که با گوشهٔ خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر نیفرازم **بیت**
تماشای رخ خورشید ضد خود نمی بینیم + همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم + باز گفت ای برادر نشنیده
که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست + و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا می نماید

بیت زهر ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست چه بیند هنر + و من چون افعال ترا بدیدهٔ
محبت مشاهده می نمایم + و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم + چگونه خط خطا در گفت و
شنید تو توانم کشید + و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود + کبک
هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان
کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ صحبت را بسوگند مؤکد ساختند + و باز او را برداشته
با آشیانهٔ خود آورد + و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند + و چون دو سه روز برین حال بگذشت
کبک از جانب باز امین شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان بکلمه بی تقریب قهقهه زدی
و باز بهمت عالی آن را ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جا گرفتی تا روزی باز را

اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود و همه روز در آشیانه بسر
بردی چون شب در آمد حوصله از غذای که داشت تهی ماند و آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی او در حرکت آمد و کینهای کبک
که بمرور زمان جمع شده بود باز رخ بنمود و ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی می آورد
بگوشه چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب
در بشره او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دیده آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت
فرد چو عاشق شدم گفتم که بردم گوهر مقصود ... چه دانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد ... دریغ
که از اول حال نظر بپایان کار نیفگندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان ع که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید ... فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص
آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است نه از رفیق وفا و نه از
حیات امید ... نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ... با خود این نوع سخنان میگفت و باز هم چنان مخلب
آزار گشاده و منقار خونخوار تیز کرده آب داده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از
روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت
آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری
کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب
بزحمت اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب عذر دروغگوی می سازی و سخن
مرا ردی کنی سزای تو بدهم و گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد دیدی آن
قهقهه کبک خرامان حافظ ... که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود ... و این مثل برای آن آوردم تا بدانی
که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک در سر جان
نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش بسر آید ... و سخن سوال من طعمه تو ام و هرگز از طمع تو ایمن
نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد ... و سبب دوستی بچه حساب آماده شود
زاغ گفت ای زیرک العقل خود مدح جوع کن و نیکو باز اندیش که مرا از ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو چه سیری آرد

دور

و در لقای ذات و حصول صحبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور، و نه سزد که من طلب تو
راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی، دوست تو طلبیده امید من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نه زیبد که حق غربت من ضایع ماند، و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد،
فرد تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است. چو لنت که این قاعده در شهر شما نیست. و من از مکارم اخلاق
که از تو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم و مطلق سازی، و مشام رجای مرا رایحهٔ روح
پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسم غریب پروری. موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار
اثر ندارد که عداوت ذاتی، چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد
و بچیزی سببی دفع آن میسر گردد، اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد، و از هر دو جانب اثر آن ضمیر با متمکن شده
و با آن عداوت قدیمی خصومت مجددی نیز منضم گشته و سوابق مجادلت بالواحق منازعت اقتران
یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دائرهٔ امکان داخل نیست، و اندفاع آن بهمه حال از حیز
قوت بشری خارج است، و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر
نرود خیالش از سر نرود. و حکما گفته‌اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی
ازان دو خصم منحصر نیست، گاهی این از آن متضرر می‌شود و گاهی آن ازین متأذی میگردد
چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد، و اما چنان نیست که نصرت
یک جانب مقرر باشد، و هزیمت بر یک طرف متصور، بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد، و در
برخی از منه پیل دمان فیروز آید، و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد
بجهت آنکه هرگاه نصرت در جانبی وجود گیرد، هر آینه دلش متسلی خواهد بود، و نوع دوم آنکه همیشه
مضرت در یک جانب بود، و منفعت بر جانبی دیگر، چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن که
پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم، و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که گردش چرخ آنرا تغییر تواند
داد، و نه اختلاف زمان عقدهٔ آن تواند گشاد و جائیکه قصد جان از یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر اسنادی و ماضی سابقه
بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا مصالحه بهیچ نوع ممکن نشده باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روی

سهم پیوند بند و یارشته مهر و سایه بر هم بندند من با تو نشینم و در آشتی الفت نیز و ارباب خرد تمام بر من خندند و زاغ
گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی هست مرا نیست و بیند دل من یاری
از غبار مخالفت مبراست و مرآت خاطر بانعکاس اشعه مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعده من القلب الی القلب
روزنه مقرر است امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بصدق خلوص من اقامت شهادت نماید
ع تو مپندار که بی بر دلت آگه نیست * موش گفت مبالغه از حد بیگذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمائی
و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بدان داری ممکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی
و عداوت جبلی باز گردی و چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت
او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد
را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ بازی نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن
فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه
نماید بیت امید دوستی نبود ز دشمنان کهن * چنان بود که طلب کردن گل از گلخن * و هر که بدشمن
اعتماد کرده به ترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید
که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند
که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان
مروحه باد آن آتش را تحریک داده و بمقام اشتعال آورده بود و شرارها از وجسته بر طرفی از اطراف
بیابان در سبزه ها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری
عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوروی خلاصی نداشت
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیده زهر بار خون چکان گردد
چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم همتی فرمائی * گره از کار فرو بسته ما بگشائی
سوار مردی بود خداترس مهربان چون زاری مار شنید و مضطرب بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه
مار دشمن آدمیان است اما حالا درمانده و حیران است و هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت و رحم

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم + پس توبره که داشت بر سبزه
لتعبیه کرده آنجا فرستاد + و مار غنیمت دانسته در توبره رفت + و سوار آن را خبری پیدا نشسته و بیرا از میان آتش
برآورد + پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو و هر کجا خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه
گیر + و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش + که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس + ره رستگاری همین است و بس + مار گفت ای جوان ازین سخن
درگذر که من تا شتر ترا تا زخمی نزنم نروم + سوار گفت من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این نیز ای من چنین است فرد از جانب من طرح وفاداری بود + از پیش تو آئین
جفاکاری چیست + مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی لی با غیر مستحق
وجود گرفت میدانی که من مظهر ضررم و از من بجز رنج ایذا متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و
با کسیکه بدی میبایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الحق ترا بد باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان
حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش عقل و شرع ممنوع است + بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن
بجا نمی دون صفتانی که مردم آزارند + بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن + و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض
عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان است + و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته
دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را نکنند تو درین باره
ترک شرع و حزم گرفتی + و رحم بیش آوردی + و من هر آینه ترا زخم زنم + تا دیگران را تجربه باشد + سوار گفت
ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد + و صفا منفعت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید + مار گفت عادت شما آدمیان چنان است و من هم
بفتوای شما عمل میکنم + و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم ع یک لحظه بنگر آنچه فروختی همه
سال + هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید + مار گفت که ترا اختیار کنم که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر
کنم + جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی نیز از ... + مار جواب داد که این شیوه آدمیان
است + و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم + سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر به بینه

ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن آدمیان است من زخم ترا
بجان خریداری می‌نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا می‌چرید گفت
بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم پس مار و شترسوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد
که ای گاو جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی سزای نیکی بدی است اینک
من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی
بنای کدخدائی و اساس معیشت وی بر من بود چون پیر شدم و از زادن بازماندم ترک تعهد من گرفت
و مرا از خانه بیرون کرده سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام خود گردیدم اندک فربهی بر من
ظاهر شد دیروز صاحبم اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بوی فروخت و امروز بدار
السلخ مرا می‌برند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی که تقریر کردم این نوع حال
این است یاران باز گویم حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زود آماده باش شترسوار گفت در
شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران هرچه خواهی بجا آر مار درنگریست درختی بنظر وی درآمد
گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت
بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش نعمت نقمت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان
رسته و خدمت کنندهٔ رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان برآید
ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر
را لایق است و فلان شعبه برای بیل مناسب و موافق و از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید و از آن
چند در و پنجره توان ساخت و اگر اره یا تبر داشتندی از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببریدندی و با
آنکه از من راحت یافته‌اند این همه محنت بر من می‌پسندند فرد من در اندیشه که چون بسر او سایه کنم
غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم زنم مرد
جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی
دهد بقضا الله بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت اینک
ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازوی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال
باز راند روباه گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهائی
خطا گفتن ٭ نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن ٭ مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان اندر
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در
توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت گر این صورت
برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد
و ریا و غرض را در و دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار از سخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت
ای جوان چون دشمن را در بند یافتی امانش مده فرد دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد ٭ حکم خرد آنست
که امانش ندهی ٭ مرد سر توبره بربست و بر زمین میزد تا مار کشته شد و شر او منطفی گشت خلایق
از ضرر او ایمن شدند آنجنان بارزندگانی کشته ٭ و فائده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق
حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود ٭ شمع خردش تیره و بی نور شود ٭ دشمن دانی در چه محل گردد دوست ٭ آنوقت
که تیرگی ز شب در نور شود ٭ زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که
از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایق تر که
از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان
گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی
بر طرف شده دوستی و مرافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد سال یاری
بطرفة العین محو گرداند و ازینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند
چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود باصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد

چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **مثنوی** دوستی با بدان زان
گونه جست :: کان ابدالدهر نماند درست :: خانه کاساسش بود از خشت خام :: پست شود اندر دو سه باران
تمام :: و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را
ملازم گرفته هیچ باب بازنگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز
نگردانی **فرد** این چون تو نگاری زکف آسان ندهم :: کز جستجو بسیار بدست آمده :: موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا بنزدیک
خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه بدوستی ترا دل خود
میبایم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **مثنوی** چون درین دل برق مهر دوست جست :: اندران دل
دوستی میدان که هست :: هیچ عاشق خود نباشد وصل جو :: که نه معشوقش بود جویای او :: پس بیرون آمد
و بر در سوراخ بایستاد :: زاغ گفت چه مانع است از آنکه بیشتر آئی و بدیدار من استئناس طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر
می یابی و وسوسه در دل مشاهده می نمائی :: موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را صاحب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی
اهتمام فرماید و بمال کردار در مهمات فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مائل بجانب اعتدال و گفته
اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میان است مانند صیادی است که دانه
برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام
آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد :: دوستی دشمنی انگیز شد :: و آنکه در راه دوستی جان
فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد :: و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از
آن است که مال در بازد ع الجود بالنفس غایة الجود **بیت** جو اندر درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار :: و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو
مرا خطر جان است و با این همه طریق مودت کار بجائی رسیده که ع گر رسد کار بجان از
سر جان برخیزم :: و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این عزیمت نیفتادی و از گوشه بیرون نیامدمی

ومن

و من بدوستی تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من نیز باضعاف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصد من اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرط آنست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عداد اعدا داشتن لایق تر باشد بیت

روی دل از دو طائفه برتافتن نکوست ❊ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ❊

و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن فرد

از دشمن خود چنان نترسم ❊ کز دشمن یار و یار دشمن ❊

زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و سر که بتو بپیوندد بپیوستن من بوی صحبت اگر همه اخیار باشد و هر که از تو ببرد بریدن من از وی لازم است اگرچه خویش و تبار بود فرد

هر کس که نیست زاغ غلامی یار ❊ گر بدمن بود دشمن اغیار اوست ❊

و غرض من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنان است که اگر از چشم و زبان که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دیدم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود به گرداب عدم افکنم بیت

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ❊ دشمن بشمشیر تیغ دو کش زخم زن ❊

موش از استماع قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط انبساط بگستردند ع

میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ❊

چون روزی چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر هم اینجا برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده

متصل بچشمه و بیستانی آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی از هجوم مسافران انتظار نکردی واقع خواهد بود و فلانجا
مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور مثنوی
سبزه بالیده و دمیده بر لب جوی ✤ باد صبح از شکوفه عنبربوی ✤ زلف سنبل بحلقهای کمند ✤ کرده جعد بنفشه
را در بند ✤ سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمه من در آن حوالی بسیار یافته میشود و
فتنه صیادان بنواحی اندک میرسد اگر عزیمت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت
روزگار گذرانیم ✤ موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ✤ باور مکن که دست ز دامن بدارمت ✤
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هرجا که
چون آفتاب سحر ای من چون سایه بر عقب می آیم ✤ و بر سر زمین که آستین فشان بگذری دامن
در پایت می افتم ✤ و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز
نمیدارم فرد دامن دولت جاوید و گریبان امید ✤ حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند ✤ و این بقعه که اینجا
ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصه من اگرچه دراز است اما بر عجایب بسیار
اشتمال دارد ✤ و چون بقرارگاه مستقر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید شمهٔ اندک باز نمایم از بسیار ✤
سخن برین ختم شد ✤ و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد ✤ قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که
مستقر ایشان بود وقوفی می نمود ✤ چون از دور سیاهی زاغ بدید بترسید و متواری گشت ✤ و بآب فرو رفت ✤ زاغ
موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد ✤ سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غایب شده
من بسلامت برسید ✤ بخت برگشته من با سر پیمان آمد ✤ خستهٔ فاقه چندین بنوا آخر ✤
وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد ✤ پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که
درین مدت کجا بودی ✤ و حال بر چه منوال گذشته ✤ زاغ قصه خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان
استخلاص ایشان و مبنای مصاحبت موش و تأکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن او تمامی باز گفت ✤
سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت ✤ بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام + خوش آمدی و علیک السلام والاکرام + حقا که سعادت بخت ترا بدین ناحیت کشیده
و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد + موش گفت عذر این الطاف که می نمائی چگونه
توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد + و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه
حمایت شما آورده ام + و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایات ازلی بوده که ره
پرسیدم + و این هدایت ابدی گشت که روئت دیدم + چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که ایمن آباد بود
از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت
بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت بازگوئی تا طرح مؤانست میان شما استحکام پذیرد + و
بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن +
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا
نادوت گویند + و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد جائی گرفته بودم + و در گوشه صومعه او جهت خود کاشانه
ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت متابعت می افزودند + مریدی صادق هر صباح برای
زاهد سفره طعام آوردی + زاهد قدری از آن وظیفه چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی
و من مترصد آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افگندمی و بکام دل لقمه چند که
بایستی بخوردمی + و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد
جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد + تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم
طعام بپرداختند و مائده پر فائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال
پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت بسفر کرده
در تجربه بسیار + شده مطلع بر بسی حالها + زاهد جواب بطریق صواب ادا می کرد + و هرچه از
عجائب امصار و غرائب بحر و بر دیده و شنوده بود بتقریر دلپذیر بیان می نمود + و زاهد در اثنای
مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد + و غرض آنکه موشان از آواز دست او ترسیده شوند + مهمان از آن
صورت که نشانه بی حرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که اثر وظیفه ادب نمی نمود خشمناک شده گفت

ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت منافی
حال تو می‌بینم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم قطعه با استهزا و
سخریت مکن میل چو که آنها لائق آزادگان نیست ، وکسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ، ازو بی‌آبروتر
در جهان نیست ، زاهد گفت حاشا که سر این کار بهزل در آمیخته باشد و غبار استهزا با هوای
صفای حال من آمیخته ، این حرکت که مشاهده می‌کنی جهت راندن لشکر موشان است که بمملکت سفره و
خوان من مستولی شده‌اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده‌اند از هجوم ایشان نان در سفره
می‌یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می‌ماند و قصد ایشان هیچ نمی‌توانم منع کرد ، آن لحظه
که دست بهم آوردند ، مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره‌اند یا بعضی بیشتر جرأت می‌نمایند ، زاهد
گفت یکی از ایشان بشتابد و لب‌ها برگرد و هر چیزی از سفره می‌رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی
می‌نماید ، مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود ، و حکایت او بدان ماند که مرد با زن میزبان می‌گفت
میکرد ، که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر می‌فروشد زاهد گفت اگر صلاح باشد باز گوی که چگونه بوده
است آن حکایت مهمان گفت در راهی که می‌آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانهٔ آشنائی
نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامه خواب گستردند و من بالای جامه خواب
تکیه زده بودم ، اما در خواب نرفتم ، مرد میزبان نیز با یک عیال خود گفت و میان من و ایشان زیاده از بوریا
حجابی نبود ، بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می‌شنیدم ، و گفت و شنودی که میرفت بتمام
استماع میکردم ، مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بدین مهمان
عزیز که تحفه‌ایست از عالم غیب رسیده بنشانم ، و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین
متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بیگدم که فردا هیچ نمانده از آن خریده
ندانمی با چنین تنگدستی قوتی و سرمایه بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافت میفرمائی
می‌پزی آخر امروز که قدرتی جمع کردن آری جهت فردا ذخیره بنه ، و بهر زن و فرزند چیزی که بعد از تو
محتاج کسی نشوند باقی بگذار ، مرد گفت فرد ، دست چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد و ، بسیار گوئی سعادت که خرج کرد

و رهی بدبخت طائفه که در اول حال مال و متاع بجهت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند

قطعه تا کی ای خواجه مال جمع کنی + که بمرگ از تو باز خواهد ماند + گنج قارون اگر ذخیره کنی + همچنان حرص و

آز خواهد ماند + بر سفره آتشی کز او + بتو سوز و گداز خواهد ماند + چون آن میزبان این سخنان حکمت نشان

شنید و ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید + ملامت آغاز نهاده گفت

ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد بهر اطفال ذخیره نهاده بودم + حالا روشن شد که او خانه مبارک است

بامداد طعامی کرده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آشنا که بایدت بنشان **بیت**

دگر روز چون چشمه آفتاب + فرو شست از دیده گرد خواب + زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب

نهاد و شوهر را تلقین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو بر سر باشد که مرغان بدان زیان نرسانند و خود بکاری

دیگر مشغول شد + مرد را خواب در ربود و سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید + زن آن صورت را دیده

کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد + آنرا برداشت و روی ببازار نهاد + و من نیز ببازار مهمی ضروری

بود + بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعا بصاع سودا کرد مردی

فریاد بر آورد که ای زن آخر درینجا نکته هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست را برابر سودا میکنی + این

حکایت بتقریب آن گفتم که مرا همین نیز در دل می آید که آن موش خیره را با چندین قوت و دلیری بالا جستن از

جائی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه بلادت می نماید و اگر

نهال حالش را خزان افلاس یافته بودی این تازگی و طراوت بتاخسا کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند

آن کس که بی زرست چون مرغ بی بال و پرست **رباعی** بی زر نشنیدکه کار زردار و زرست + پیش همه اعتبار

زردار و زرست + گویند که اختیار از زر بهتر + بشنو تو که اختیار زردار و زرست + و مرا یقین است که زور این موش

بقوت زر میتواند بود + تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میرسد + زاهد فی الحال

تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من نیز هزار

دینار زر بود که من بران می غلطیدم + و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود و حاصل که شادی

دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر

گشتی

گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی، مهمان من بشگفت تا بر زر رسید چه دید؟ مثنوی

درستی چند خندان رخ چو خورشید ❊ درخشان از صفا چون جام جمشید ❊ حبیبی سرخ روی سکه داری ❊ عزیزی قابلی صاحب عیاری ❊ گهی بگرفت خوبان را سر دست ❊ گهی سیمین بران را کرده پابست ❊ فتح بخش هر و نهامی پریشان ❊ کلید قفل مشکلهای دوران ❊

زاهد گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتیبان قوتست من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد، من آن سخن می شنیدم و آثار ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بالیستی کرد، همان شب مان کرد این بلا ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعه هایله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد، آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد. رباعی

در دل کس مهر و وفائی نماند ❊ باغ مرا مهر و گیاهی نماند ❊ مایه صد برگ و نوا بود زر ❊ زر بشد و برگ و نوائی نماند ❊

موشان به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من برتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند. مثنوی

کور همی من که فلک آمد به پیش ❊ چند خسان دیدم در چشم خویش ❊ تا که کان همه بودند به پهلوی من ❊ ریزه خور من چو سگ کوی من ❊

و مثلی مشهورست که من قل دیناره قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرتهیدست و مفلس طلب هر کاری کند باتمام نرسد و آرزوئی که از سویدای دل و سر برزند بحصول نپیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مددی ندارد در وادیها حیران گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که را فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد

جمعی که چون ثریا عقد صحبت در انتظام داشتند مانند بنات النعش متفرق گردند + برای آنکه دوستی سفلگان
و دون همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد مثنوی تا طمعی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند + باز وقتی که ده خراب شود + کیسه چون کاسه رباب شود + ترک صحبت کنند
دل داری + دوستی خود نبود پنداری + پیرست گربه و سگان بازارند + کاستخوان از تو دوست تر دارند
در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم از روزگاری آزموده و مبالغی مال
و خواسته دارم + همه کس اظهار دوستی می کنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند + اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیده
اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کیست [illegible] دوست را از زبان نکته توان شناخت
دیار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر که او در کنار او گذشت + از تن فرزند و یار او
برگشت + و هم در صحائف لطائف حکما مسطور است که لقمان را [illegible] سوال کردند که نکته [illegible] آنکه مردم بدو
کسی رغبت می نمایند که مال [illegible] جواب داد که مال [illegible] لایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم
او بجا آرند + و چون از دست برود دیگر پیرامنش نگردند + رباعی چون گل [illegible] برزنمود + بلبل به
هزار صوت و دستانش ستود + وانگه باد رفت برگ [illegible] بود + کس نام گل از زبان بلبل نشنود + درین محل
یکی از دوستان که ملازمت من اختیار نمودی و یک لحظه [illegible] سرمایه سعادت جاوید دانستی + و پیوسته
در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان به عشق بکوشیم که گر تیغ زنی
بر سر + بوقت امتحان باشم چو شمع ایستاده پابرجا + بیگانه وار بر من بگذشت + و هیچ نوع التفاتی نمود + من
او را طلبیده گفتم فرد می سوی التفات نمی نکنی + بس است هرگز چنین غفلت ازاد + آخر ترا چه واقع شده
و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن [illegible] در هم کشیده بعنفی هرچه تمامتر گفت
ابله شخصی بوده + مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و لعبت بیرامن کسی نگردند + آن لحظه که درم داشتی و
کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم + حالا محتاج شده + و حکما گویند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است
امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آن
که شاید بسبب قوت خویش و نفقه العیال مضطر گشته طلب روزی از وجه نامشروع کند و نتیجه آن

موجب

موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس مانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین + خَسِرَ الدُّنْیَا وَالْآخِرَةَ ذٰلِکَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِیْنُ پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احتراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مجالست او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقر پادشاهی است که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند + و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست + سوی درویشان تو منگر سست سست درویشی جو بالا این طبق + از همه برونده درویشان سبق + شعر الجوع فقر و سوء الفقر عرض الفقر شفائی و سوء الفقر مرض + لیک تو مذمت فقر را میکنی و از صحبت درویش بجهه سبب تنفر می ورزی اموش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری پسندیده انبیا و ستوده اولیاست این افلاس و احتیاج بآن چه نسبت دارد + آن فقر عبارت از انست که سالک راه طریقت و حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا + گدائی دیگر است و درویشی دیگر + درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان + شکل ماهی لیک از دریا رمان فقر لقمه دارد و نه فقر حق + پیش نقش مرده کم نه طبق الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح مقدس می شوید + و خلعت خزانهٔ تفریدیست که دست قدرت آنرا در جان طاهری پوشد + فقر کیمیای کن فیکون است + و سر فقر از دائرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر سری باختن است + سر از همه غبار تجرید آختن است چون باخته شد سر و پرداخته شد سر + بی سر در سر کار دگر ساختن است + اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاها و واسطهٔ دشمنی خلق + و بر دارندهٔ حجاب حیا + و خراب کنندهٔ بنای مروت + و مجمع شر و آفت و قاطع نور جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دائرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پردهٔ حیا از پیش بر دارد + و چون رقم الحیاء من الایمان از ورق حال او محو شد زندگانی منغص گردد و بلا

و آن از ابتلا شود، و مهمان حیرت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد، و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد، شمع
خردش بی نور بماند، و ذهن و کیاست، حفظ و فراست وی ناقص و تباه شود، منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه
مضرت دهد، و با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید، و گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود
منعکس شود، و اگر دیگری گناه کند جنایت بر و متوجه گردد، و هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود، و هر
که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد، مثلاً اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور
کنند، و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند، و اگر در حلم کوشد آن را عجز و بی غیرتی شمرند، و اگر بوقار گراید گران
جانی و کاهلی گویند، و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند، و اگر بمامن خاموشی گریزد
نقش گرمابه‌اش خوانند، و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت نهند، و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش
آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند، و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند، و اگر بابنده و
لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند، و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورد باشد، و اگر عزیمت
سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود، و اگر در مجردی گذارد تارک سنت، و اگر کدخدا گردد بد نفس و بندهٔ شهوت است
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد، و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله
دشمنی او در دلها متمکن گردد، و هیچ حاجتش روا نگردد، همه از وی برنجند، و هر خواری که به آدمی برسد
منشاء آن طمع است که طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت ٭ چون دمنه این
فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری در ماند بر وجهی که امید صحت از و
منقطع گردد، و یا بالفراقی مبتلا شود که جای وصال خیال محال باشد، یا بغربتی افتد که روی باز گشتن
ندارد و نه اسباب اقامت میسر بود، آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی، و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع
حکمت صادر شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نموده رباعی ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ٭
بهیچ وجه بتر ز بی نوائی نیست ٭ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ٭ بگو بمیر که این درد را دوائی نیست ٭
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از ایشان خود سوال باید کرد، و مرگ بهمه حال
از درویشی و سوال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل بر

آوردن وازشیر گرسنه لقمه ربودن و باپلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت به لئیمان
برداشتن و ذل سوال کشیدن که گفته اند رحمت عطا بحجت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل
گران کند و یکی از بزرگان فرمود نظم چهار چیز که اصل منافع است منال نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
بقای تلخی مرگ و عمل بخجلت عزل گنج بشرم ندامت عطا بذل سوال پس روزی ازان موش بتافتم و بار دیگر بر در
سوراخ شتافتم و دیدم که زر را زاهد و مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده زیر
بالین نهاد طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر ازان زر چیزی بدست آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
می نماید و دوستان و برادران بتجدید رغبت می فرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته
می شود و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و مهمان کار دیده و برکار دران محل بیدار بود و ترصد حال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج
آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان
طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سر آسیمه گشته بحیلت بسیار خود را بسوراخ
افگندم و بیهوش بیفتادم و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم
بیت چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج بیقیاس است تندرستی و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه
بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع نبندد
لباس عزتش بپلاس ذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و با خطر بیحد در میسازد بیشتر وی طمع
دارد و تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار
سبک می گرداند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب و خوار کند سخن بشنو ار همی خواهی
که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب است کسانی
که جهت و ریاست مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و ندانسته
که از ترک آن بدرجه بلند توان رسید فرد عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید که آن دست و
طمع باز کشید پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت

ولقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این قبائح و نوائب از
خصائص و معایب خود خبر میدهد غایتش آنکه بدیدهٔ عقلی که بسرمهٔ حرص مکحل است عیبهای او نا بینا است و در هیچ
دولت خانهٔ نیست که اثر مکر و خدعت او بظهور نرسیده و کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت
نگشته + کرا بدو شفقت که نه شکسته و کجا نهالی نشاند که باز بر نکند + با که تملقی نمود که خونش نخورد و بر که در دوستی
گشود که هزار محنت از پی در نیاورد + قطعه زنی نا حفاظ است دنیای دون + که هرگز از و شوهری نخورد
که بر پایهٔ تخت او پا نهاد + که از دست او تیغ بر سر نخورد + این چنین بی وفائی بدان نیرزد که بلای و رنجی برند
با غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بر وی رشک برند + یا وجود و عدم
را غم بیهوده خورند + بعد ازین تاملات از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و
مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمائل
تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مقتضی ارادت صداقت
گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو دوستی طلبم + و از وحشت غربت باز رهم + که
تنهائی کاری صعبست + و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان
نتواند بود + و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد + و الحمد لله تعالی که از
خار دل آزار نکهت گل دولت شگفتن گرفت + و شب تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای
راحت مبدل شد رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + این است سرگذشت
من که تمامی باز گفتم + و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار می باشم فرد در تو رسیدم که مرا از مدد
صیقل لطف + زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی + سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط
ملاطفت گسترده و طرح ملامت آغاز نهاده گفت بیت بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید + هما سزد که دران
آشیان فرود آید + کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد + و کدام مسرت با بهجت مصاحبت تو در
مقابله توان آورد + و چنانچه تو با بداد و اتحاد من امیدواری + من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر

فرد
مست شمع جمال تو عشق می بازم *** و سفتم می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم
چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم *** گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن ** و درین فصل برادر اصل که تقریر فرمود
انواع تجربها و صناف مو عظتها مندرجست بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان
بکفافی خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود که هر که
بزیادت از گوشه و توشه که ضرورست رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نا انصافی کار او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بگربهٔ حریص
رسید موش پرسید که چگونه بود آن **حکایت** آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار
گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حیثیت سبعیت که طبیعت آن خام
طبع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمودی **فرد** عزیز من در و لشی و قناعت کن ** که خواری از طمع
عزت از قناعت او ** روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای آواز کبوتران آهنگ زیر و بم آن
اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته
گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوستش باز کرده
و پرکاه کرده از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاد گربه خود را بدان حال بدید گفت ای
شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که تو سیر شدی قناعت میکردی پوست از تو در نکشیدندی **مثنوی**
قناعت کن ای نفس باندکی *** که از حرص خواری رسد بیشکی ** نه لنت قارون نعمت پرست *** که گنج سلامت
بکنج اندرست ** کند مرد را نفس اماره خوار ** اگر هوشمندی عزیزش مدار ** نه زو دام مرغ هوا را تمام
ببید خمت جز حرص خوردن بدام ** پلنگی که گردن کشد بر وحوش ** بدام افتد از حرص خوردن چو موش
این مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوره آنکه مضرت گرما و سرما باز تواند داشت
قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری **فرد** غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال ***
شاد می باش که این مرده نیرزد بشیون ** و بدانکه شرف هر کس بکمال است نه بمال + و هر که در ذات خود
بهنری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد

صاحبت او نقصان نپذیرد ✽ و توانگری بی‌هنر پوستین دلیل بی‌تعدیست تا ستمگر که هر چند بطوق
و خلخال آراسته گردد بیجان خوار و بی‌مقدار باشد مثنوی هر که بر ندان جهالت گرست ✽ هست
گدا او هرچه زرش معدوم ست ✽ مرد کاز علم توانگر بود ✽ کی نظرش بر زر و گوهر بود ✽ دیگر آنکه غربت
غربت را از دل خود دور کن بهجرت وطن و سکن و رزق منکه عاقل هر جا رود و بعقل خود مستظهر
باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع صاحب هنر هیچ مکان غریب نیست ✽
واندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال و ادبار او از دائرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند از شش چیز ثبات
و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بگذرد دوم دوستی لغرض که اندک فرصتی
را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان
که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر
در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فرد بر زینت مال و متاع دنیا دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ✽ و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کند و باندکی
آن غم خورد چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد بس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد برنباید داد و در فکر قوت و نابود نش بیک جو غصه نباید خورد و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی
ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتاکم آگاهی یافته خرمن همت در ساحت میدان قناعت باخته اند و لقد
حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند
و نه بعدمش اظهار تاسف و ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود ✽ مخور اندوه آنکه چیزی نیست
عالمی نیز گر بدست آید ✽ هم مشو شادمان که چیزی نیست ✽ بد و نیک جهان چو در گذرست ✽ در گذر از
جهان که چیزی نیست ✽ و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستد و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نهد و کردار نیک و گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را دران تصرفی نتواند بود و فائدهٔ اول مثنوی سیاه اشتر توشهٔ آخر نشست

و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد کن بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس عناکار عمر میرود چون دو رنگل تا
چشم بر هم میزنی + و اگرچه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا با اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم امروز تو دوست
و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند
بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز مراسم اخلاص و مراسم اختصاص روی
نخواهد نمود بیت گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت + ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این سخنان از موش و زاغ ملاطفت او در باب هوش بشنود دلکش تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ
اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت بر ایشان کشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در عهد دوستی
بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشهٔ دور و دراز افتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه چیز تواند بود و بعد از تاملات فراوان کیسهٔ پر درم داشت و شمشیری
حمائل کرد جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه
و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد و ترا مالی
احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته و ترا در دفع آن مدد و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول
شده باشی و کسی خواهی که مهمات ترا قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده ام
اگر مال می باید اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می طلبی اینک کنیزک
شایسته مصراع هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت + دوست از وی عذر خواست و حسن آن معامله اعتماد در

وداد استحکام یافت **قطعه** چو کار تو از حق برآید چنان کن ؛ که یار ترا از تو کاری برآید ؛ نظر و مرادت
یاران همان به ؛ که بی زحمت انتظاری برآید ؛ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیری جز ارباب کرم
نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد حال مور
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف
کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک مثلا سر بباید باخت از آن سهل‌تر تهی نکند زیرا که
باقی را بفانی خریده باشد و اندک را بسیار فروخته **فرد** جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ؛ که غیر
نام نکو نیست حاصلی ز جهان ؛ و هر که در نعمت و محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه
حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد نباشد در جملهٔ زندگان بر نیاید **فرد** سعید آن مرد نکونام نمیرد هرگز ؛ مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند ؛ زاغ در این سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل میدوید گمان بردند
که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت
آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه
هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر
شد سنگ پشت دید که آهو هراسان است و در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی
نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ ؛ بیگانه
مباش که آشنا آمدهٔ ؛ آهو گفت من در این صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بناخوشی در هر وقت تیر اندازان
کمان قصد بزه کشیده از این گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و هر طرف
میرفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی
تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند
هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود ؛ جمعیت
و حضور و صفا بیشتر بود ؛ مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست

صحرائی ۱۲ ۵۸ خبر کردن و خبر نمودن ۱۲ ۵۹ ای خیال کردم ۱۲

فرد

فرد دوستی را بهر کس نشاید* دشمنی را یکی بود بسیار* موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملائم
ادا نمود آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مائل صحبت
ایشان شد مصرع با یار موافق آشنائی چه خوش ست* آهو دران مرغزار مقام گرفت و یاران وصیت
کردند که زین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار امن و امان است
دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی ساعتی بود که بهر وقت
آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود
آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد
قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته در هوا پرواز کنی و از حال غائب ما
خبری برسانی بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار* وزو بعاشق بیدل نظر دریغ مدار* زاغ
باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو امید نتوان
داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت مصرع بشتاب که وقت کار در میگذرد* آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش در یک تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد
و کیاست چسان گردن بر بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الٰهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان است و از
فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد تو از برون و رشته مغز در صد فریب ما خود درون
پرده چه تدبیر میکنند* موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمه تقدیر زند* کس نتواند که لاف
تدبیر زند* پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال و
کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقع منست که اگر صیاد برسد و موش
بندهای من بریده باشد من بیک تک جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست
مقاومت است و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی و چرا
بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و چه تاویل توقف نمودمی

ور واداشتی زندگانی کہ در فراق یاران گذرد چہ لذت دارد و عمری کہ در مفارقت دوستان بسر آید در چہ
شمار بود **فرد** بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار * روز فراق را کہ نهد در شمار عمر * و من درین آمدن
معذورم چہ مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در
ربوده و بدین مقدار دوری و مساعدت ضروری کہ دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
بیت یعلم الله کہ مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست * و تو
متفکر مباش کہ همین ساعت خلاصی یابی و این عقده گشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی
و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و موجب سپاسداری واجبست کہ زخمی بتن گزندی بجان رسیده
و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند کہ صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود و آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حسرت بدندان فکرت فرو
گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد کہ آیا این عمل از کہ واقع شده و این کار بدست کہ برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چہ این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند
کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و
بر پشت بسته روی بشهر نهاد و یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد کہ سنگ پشت
بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت**
روزیکه چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر کہ از دیدار یاری محروم مانده و از وصال غمگساری
مهجور گشته داند کہ سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل ست و تنها نشینان زاویه اشتیاق را داغ
حسرت بر دل **فرد** ترا کہ درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی کہ بر کناره جوئی * هر یکی
از یاران علیحده داستانی فرو میخواند و مناسب حال داستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد و مضمون سخن
ایشان راجع بهمین یک معنی **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی * بی عزیزان نیست

عمر نازنین را عزتی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعار
که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در
حوصلهٔ او نشنید سخن عهد آن لایق که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او
باشد و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان
دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام
فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام
غم چه بشادی نیاید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد
درآئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی نمائی و زاغ بپشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد
ولا محاله چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ‌پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد و
هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می رو و بشایه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک
او را بخود مشغول میدار و طریق مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ‌پشت را
خلاص داده گریزانیده باشم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ برگرد وی می پرواز آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آهو بخود دست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره
بریده سنگ‌پشت را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمده سنگ‌پشت
را ندیده بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که مشاهده می کنم
هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بروی سوراخ کردن
توبره و گریختن سنگ‌پشت این حرکات را بر چه حمل توانکرد در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت
غالبا این مکان پریان و آرامگاه دیوانست و دبا بازگشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره
پاره پاره شده و دام گسیخته بر داشت و ره بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر
خیال آن صحرا بر امن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید

کاشکی همیشه یاد بدست دام را ÷ و چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه الحال و مطمئن بمسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کار ایشان نرسید و ناخن محنت چهرهٔ حال و بال ایشان را نخراشید و همین فایدهٔ حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشتهٔ صحبت استحکام یافت

قطعه

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد ÷ چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر ÷ گل که تنها بود آخر خشک گردد زود و داغ ÷ ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر ÷ زین دو تنها هیچ قوت نا ید اندر جان و دل ÷ قوت جان او دل را گلشکر به گلشکر ÷ اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاونت و هم نشینی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت حیث و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی معاونت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات را پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفا فکر درین حکایات تأملی بسزا و حسب بنید که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده میدهد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ اولیائند برین نمط مصادقت طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفا باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافع صفحات احوال هریک ظاهر شود چنانچه برکات آن بروزگار صغار و کبار رسد

مثنوی

هر که حق صحبت یاران شناخت ÷ عمر خود اندر ره ایشان بباخت ÷ یار چو در کار نباشد بهم ÷ کار کسی یار برآید کم است ÷ صحبت آنکس که بصدق و صفاست ÷ دامن او گیر که اهل وفاست ÷ پس کسی کو وفایت کند ÷ جان بسر پای الت کند ÷ بهر چنان دوست که جانی بود ÷ دوستی جان نه گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لایق و صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر که را یار وفادار بود غم نبود ÷ هر که را یار نباشد دل خرم نبود ÷ اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او

غره نباید شد + که مضمون وصیت چهارم این است که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که به هیچ وجه از دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنان است + که یک جا جمع کردن آب و آتش +
بیدپای فرمود که هر آینه مرد خردمند به سخن دشمن التفات نکند و متاع روی اندود و تند و یر و شعبده نفاق آلود او را نخرد + که دشمن از برای صلاح خود کمال ملاطفت به ظهور می‌رساند + و ظاهر اسجاف باطن را آراسته می‌نماید + و دقایق زرق و لطائف حیله به کار می‌برد + و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه می‌کند
پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند + باید که در بدگمانی و خویشتن‌داری بیفزاید + و چندانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد او از موافقت زیاده در جهد + چه اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حال است ناگاه در کمین بگشاید + و تیر تدبیر به هدف مراد رساند + و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و فکر و کنکاشی سود ندارد و بدان رسد که از زاغ به بوم رسید + دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده‌اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی به مثابه‌ای که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی + تا به ذروه‌اش رسیدی و دیدبان وهم جز بر نردبان خیال پای بر گوشه بام قلعه‌اش ننهادی **فرد** کسی ندیده فرازش مگر به چشم ضمیر + کسی نرفته نشیبش مگر به پای گمان + و بر آن کوه از غایت رفعت و وسعت ساحت بیت همه اوج فلک بالاش بودی + همه روی زمین پهناش بودی + باغبان حکمت قدرت درختی رویانیده بود + که شاخش از بالای ثریا گذشته + و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **قطعه**
توانا درختی که هر شاخ او + بنزدی پنجه با سدرة المنتهی + در اوصاف او اصلها ثابت + خرد خوانده و فرعها فی السماء + و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و امر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی + شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی به سبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکری جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان برد + و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت** به بازوی مردی برآورده دست + سر دشمنان کرده چون خاک پست + در آن شب تا بسیار زاغان سپه کرد و از آتش کارزار بسوخت و رقعه افتتاح به هم حسیب و چند تمو هم به گریبان جان آن

تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور ازان رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی بآشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون مرغ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند
بیت تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت گریزان ز روز پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبخون بومان بدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز درمیان شما چند کشته و پراگنده و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتیکه برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گرداند و این نوبت زود ترباز آیند و بکرت دوم دست بردی بیکارتر از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را هم ازان شربت نخست بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند در کار تاملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی هنوز اولین حملهٔ دشمن است دگر باره آغاز کردن ست گر این سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید ازوی بسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر
چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان درمیان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل نکو روی و راستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهرچه اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح ازان ظاهر گشتی قطعه برای روشن فکر صواب بردندی ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل بعقل کامل و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک ای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان درنگذشتی چون پیروز نظر بر ایشان افتاد سرایت العواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صلهٔ که لایق حال بود وعده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل ست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدیکه در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید سکهٔ خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد

زمین و زمان نیکخواه تو باد ✦ کلید در فتح بادت بدست ✦ سر دشمنان زیر پای تو پست ✦ رای عالی درین باب
اصوب است ✦ و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوییم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی
روشن نباشد ✦ و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود ✦ اما بحکم المأمور معذور
در هرچه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد ع
آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است ✦ ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی ✦ و چاره دفع این حادثه
بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را امضا نموده اند و فرموده
که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هرآینه ترک مال و منال و مولد و منشا بباید گفت ✦ و از وطن
معهود و مسکن مألوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است ✦ و در معرکه حرب پا افشردن
عظیم آفتی ✦ خاصه که از خصم مالش یافته باشند ✦ و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده ✦ و هر که بی تامل
در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل
خواب کرده باشد ✦ و بر روی آب روان خشت زده ✦ و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش فریفته
شدن از حزم دور افتد ✦ چه شمشیر دو روی دارد ✦ و باد نصرت را از هر دو جانب امکان وزیدن باشد

مثنوی حذر کن ز پیکار کمتر کسی ✦ که از قطره سیلاب دیدم بسی ✦ مزن با سپاهی ز خود بیشتر ✦ که نتوان زد انگشت
با نیشتر ✦ ملک روی بدیگری آورد و گفت چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده ✦ گفت آنچه وزیر سابق اشارت
فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست ✦ بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه ✦ چه بحمله
نخست و صولت اول این خواری را بخود راه دادن و مولد و مسکن را پدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب
بی حمیتی باشد ع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن ✦ بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم ✦ و با شوکتی
و اهبتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم **مثنوی** اگر بر نیاریم تیغ از نیام ✦ بمردی ز ما بر نیارند نام ✦ بجوی و ننگ را
رهنمونی کنیم ✦ که پیش از یونان زبونی کنیم ✦ اگر یار باشد جهان آفرین ✦ به تیغ از عدو باز خواهیم کین ✦ پادشاه کامگار
وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نقش نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید
و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر راحت بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم

نشانند. مصلحت وقت در آنست که دیدبانان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نماییم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون با خاک معرکه آمیخته گردد ع بنام نکو گر کشته شدم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند. قطعه نه سر گذشته‌ای بمیدانش و ببین گوی مراد در خم چوگان زر و خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم روبرو. ملک وزیر توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای تو چه اقتضا می‌کند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر می‌نشاند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم تا تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم. مثنوی همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست خواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک اکلی از ابیات درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از شدت عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می‌نشیند داو طلبیدن و نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود تند باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور است. ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز. ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک داغ وطن و داغ هجر و رنج غربت بنزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن. فرد کی تواند گشت باز و جرّه تیهو را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مئونات با

درانیم بدان رضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند
مراعات جانب دشمن آن قدر واجب است که حاجت تو از و روا شود و دران باب مرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار
گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک قانع نشوند علاج بصبر و آهستگی و اگر ضرورت
باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام و ننگ بیت مرد و زیر
سنگ اندر به که زنده زیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل
مشکل گشای تو اعتماد بسیارست و برای عالم آرای تو وثوق بشمار قطعه ز مضیق عقدهای هیچ در هیچ دین و
ملک را همچو رای صائبت مشکل گشایی کس ندید جز بتایید همایونت مرادی کس نیافت جز بتمکین همت
فرمایی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس
جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشان طریقی دیگر
دانیم طرح منازعت نیفگنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیراند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش
اند و هم بشوکت زیاده و پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد هلاک شدن دیگر
باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان حالا نیز
متعرض ما خواهند شد جهت آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن هیچ حال ایمن نباشد
زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت
نماید و هنگام هزیمت متصورست که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری
اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقده توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته
باشند یارا محاربه نمودن صلاح نیست که خردمند ترین خلق آن باشد که از جنگ پرهیز و چهار نحو در جنگ تلف
میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نباید بیت اگر پیل زوری اگر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر
ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأملی باید کرد و فراز و نشیب او
بقدم تفکر باید پیمود که پادشاهان را بسا مهمات بود که بتدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین و دفائن لشکر و خدم
حشم میسر نشود و حیث شمشیری یکی بصد نتوان گشت و برای لشکری شکسته شود عمل درین [illegible]

و مشاورت وزیران ناصح سبب یاری نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب باران ابهاده جویبار در حال آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار بقبول القول استظهار نجوید یکبار فرصتی که از مساعدت بخت و موافقت سعادت
بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره‌مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود
سازد اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است
و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک سروری + وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب + تمهید داده قاعدهٔ دادگستری + فکر مراچه وقع بود پیش رای تو +
خر مهره راچه قدر بنزد یک جوهری + اما چون ملک مرا درین مهم بشرف مشاورت مقرر گردانید و شرف مصلحت
بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلاء جواب گویم + و برخی را در ملا باز رانم + و من چنانچه جنگ را
منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام + و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند گردن
نهم فرد خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد + مردن ولی ترک دربی اعتباری زیستن + مرد بلند
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد + و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد شعر نکونام و لا حاجت کمردن به نه بدنامی + و من صواب نمی بینم ملک را اظهار
عجز کردن که هر گاه تن بزبونی در دهد دریای بلا بر وی گشاده گردد + و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود
فرد همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ + هر جا زبون تر است بر و چیره تر شود + و باقی فصول اخلوتی
باید تا برای ملک آرای ملک عرض کرده آید + یکی از حضار مجلس گفت ای کار شناس فایدهٔ مشاورت
آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید + و بزرگان گفته اند
مشاورت اجتماع عقول است هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی
ملحوظ ایشان خواهد شد + و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخور آن پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج
و تیغ و سپاه + ز فرزانگان رای تدبیر خواه + شود رای نیکو ترا دستگیر + بسا تیغ و تیر ضائع بود تیغ و تیر + پس
مصلحت در آنکه سخن را حوالت بخلوت میکنی چه چیزی تواند بود + کار شناس گفت نه هر گفتاری موقن باشد و
اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود + و گفته اند فاش

شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت ست یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل جاسوسی گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان بمبادی و خواتیم آن تاملات بسر اکرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و محرمی از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز رسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار :: که گر به بادیت سر را نگهدار :: و هرکه سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد درمیان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آن مقدار مبالغه نیست که با وکلا را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقت معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصور است بیت اگر جز تو داند که رای تو چیست :: بران رای و دانش بباید گریست :: و بسیار بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر مافی الضمیر خود را درمیان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کار شناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش با در از بهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان را خلعت امن آنچنان داد :: که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد :: ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرده تیر اندازی آه :: و این پادشاه ذوشوکت در حریم حرمت پرده عشرت محبوبه داشت که زلف مشکبار درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهار ده سبق بردی نزاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب بدیدی چون صبح پاکیزه دامن مهر ولیش گریبان خرقه بیتر چاک زدی قطعه بدین همایون ببالا بلند :: با بروی کمانکش نگیسو کمند :: چو سرو که پیدا کند در چمن :: ز گیسو بنفشه بعارض سمن ::

ملک را بآن نازنین دلبستگی بود که مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی
شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب
دلش در ربودی فرد مرغ باختیار خود هم از قفای او + گیسو چون کمند او مشکین دام کشان کشان
و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ
غمزه بهدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دیگر بپای
دلش می نهاد فرد رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی + جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود + و آن انجا که
استغنای حسن باشد بجز سود عشقبازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر می ساخت
و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه
و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون
سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط + چو بر حوالی آب حیات مهر
گیاه + سر و کاری آغاز نهاد + و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر
صفحهٔ روزگارش از نسخهٔ حیات معنی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد رحمت جان بر نتافت + درد پرورد
بار درمان بر نتافت + پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت
گفت و شنید می نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جانفزای
محبوب بسته + و آن جوان بخدمت ایستاده + و اسباب عشرت بهمه نوع آماده + پادشاه در جمال دلآرای
یار می نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود در غفلت از آنکه ملکه روی می نگرد
در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دست روزگار از آن شکر شیرینی بظهور رسانید بزن یک
خنده امان چشم بیچاره گردان + جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو کرشمه که هزار شور در عالم افکندی هم
فرمود بیت نرگس با زندهٔ او نیم باز + چشمی از غمزه دگر نیم باز + پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در
دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را بهم دانسته بیکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت فرد اهل تحقیق بها نه
که سر نتوان خورد از درختی که بر و سایه بباغ دگری + پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از

۵۱ زلف و موی پیشانی ۱۲ ۵۲ بالفتح و تشدید را بمعنی تیز زبان و دزد و گره بر از بر ساتی و خیابان و طرار را خود دست از طرا که بفتح و تشدید بمعنی تیز کردن و بریدن باشد ۱۲ ۵۳ بالکسر بمعنی ناز و فریب و حرکت معشوق که دل عاشق بران فریفته شود ۱۲ غیاث اللغات ۵۴ ...

نسبت ... ۵۵ ... ۵۶ ... ۵۷ ... ۵۸ ... و تعدیل صورت ۵۹ ... ۶۰ ...

طریق خرد دور می نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقت دشمن من اند تعجیل نمودن با جزم و عاقبت اندیشی
نیست نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان
منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شبها بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون دانه
شعله آتش اضطراب می سوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمست انسان کی بری چون تواند دید او را
ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه فام فلک برافراشت
و شاه ستارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفه سپهر مینا گون برداشت نظم چو انداخت مهمار صبح تمام
بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب خسار ازین نیلی تتق بنمود دیدار پادشاه بر تخت
دولت برآمد و صدای عدل در داده و قضیه داد خواهان را بجود فیصل داد بیت شه که با عدل آشنا باشد
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت با وزیر که مدار مملکت
برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آرد و بمشاورت او ایشان را
شربت سیاست بچشاند و کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که دولت میخواهد
با مضا رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی
مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن
دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افگنند و
بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند تا پرده بد نامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد
بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه
آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز
در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران
با او خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت برید باد صبا دوشم
آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که دین و شب روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد و دختر جهت تاکید این حقیقت هم سوال کرد و وزیر شمه از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز نمود

و در اخفای آن مبالغه عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش ملک بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان محل ملازمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید و نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و تعجب نموده پرسید که این سخن از کجا می گوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال او در میان آورد و خادم بر فور باز گشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان بخلوت طلبیده از سر کار خبر دار کرد و باتفاق جمعی دیگر را خبر نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیاتش بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه کیاست ایشان فائده گیرند اما باید که کسی بسر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه خود با وجود فر یزدانی و تائید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد و دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود فرد چو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گر آنرا دیگری افشا کند کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری بدین لطافت با الماس عبارت کلک سفت یکی از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود بیت بنای کار خود را بر مشاورت نهی نه حق شرع گذاری نه داد عدل دهی و نص کلام الٰهی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیلیست بر آن که مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر جناب رسالت علیه الصلوٰة

والسلام که بوحی الٰهی مؤیدست و بعون عنایت پادشاهی مزین آیینه ایست جهان‌نما که حقایق اشیا در و ظاهر و
موضح می‌نماید + بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده
متحلی گردند + و از خودرائی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند + و عقول ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر
تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می‌پذیرد
و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که انچه از مشاورت حاصل
آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فائدهٔ کلی متضمنست یکی
آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد + و اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان
بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و انچه در ضمیرست از قوت بفعل
نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب‌جویان بران مترتب نگردد فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان هست
که رقیبان سر طعن زبان بگشایند + پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق‌گزاری تو اعتماد
تمامست + و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم + انچه
از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود راضی مباش + کارشناس خدمت کرد
و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر + وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان + بر هر خدمتگاری
واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد انچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید + و اگر عزیمت او را
بخطائی مقترن یابد وجه فساد آن را روشن ساخته بمدارا سخن راند + و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی
پدید نیاید دست باز ندارد + و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط
امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت + و هرگاه که
پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات
نیکوکاران و تربیت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکاران بمذهب جهانداری لازم شناسد
غالب آنست که ملک پاینده و دولت او برقرار خواهد بود + و دست حوادث زمانه سوی بخت لازوال وی
نخواهد بود مثنوی تا توانی بدین قدم دادگرای + تا بود ملک را ازین پایه بپای + عالم آسوده کن بنعمت و جود

تا تو خوش باشی و خدا خوشنود ❊ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه

آنچه ناگفتنی ست در دل خویش ❊ دار پنهان بدان شمار که دل
❊ اگرش بی زبان طلبیدی ❊ نتواند که سازدش حاصل ❊

و برخی دیگر آنست که دو تن را بشرط محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز ست اما سری که در باب قضیهٔ بومان سنجا طرح افکندیم جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ❊ ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد ❊ اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی و عصبیت میان ما و بوم چه بوده ❊ گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ❊ ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند ❊ و اتفاق نمودند بر آنکه یار امیری و پیشوائی بایست تا در سوانح امور روی رجوع نمائیم ❊ و اگر خصمی بمقام منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم ❊ پس هر یک از ایشان رقم امارت بنام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت ببوم رسید ❊ جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند ❊ و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون این مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معسکر اتفاق می انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع دخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند ❊ قضارا زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصیکه خارج این مجلس است از و مشورت خواهیم ❊ و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد ❊ پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی دران باب استشارتی طلبیدند ❊ زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است بوم شوم را

با منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار چه کار فردای مگس عرصهٔ
سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری + باز بلند پرواز را که بالنسر الطائر در بلندی مرتبه
لاف برابری میزند چه افتاده است و طاؤس با هیئت عنا صورت که بوستان جمال بزینت پر و بال
وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار مینهد کجاست
و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی
مرغان نامدار بهلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان
بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی + که او با وجود
منظری کریه عقلی قاصر دارد + و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد + و با این همه نیز از
جمال روز عالم افروز که بنص وجعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید
جهان آرای که به پروانهٔ وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر
آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب در گذرید
و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید + و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت و ا
داخته تا پیوسته مرفه الحال فارغ بال روزگار گذرانید و شما را اول میان خود سنجیده یقین باید کرد که بعقل و
درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع
گردد + برای صائب خود آنرا کفایت تواند کرد + چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و تدبیر درست
شری عظیم از قوم خود دفع گردانید + مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه
لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت + و زبانها چون کام آرزو
مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند + ملک فرمان داد تا از برای آب
بهر جانبی بشتابند + و تفحص وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند + پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب بیموده بچشمه‌ئی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمهٔ ماه گفتندی + چاهی شرف بود

۱۲ منتخب النور و الحرارة جامع اللغات

و آبی بی نهایت داشت. ملک پیلان با جملهٔ حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه
خرگوشی چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او
نهادی گوشمالی یافتی کاز منزل حیات گوشه بایستی گرفت و پشتمالی دیدی که آن را جز رجوع بعدم فنا تاویلی
نشایستی کرد فرد آهسته ران بجانب میدان که میشود ❊ سرها بزیر سم سمند تو پایمال ❊ بیک آمدن پیلان
بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند ع کز پیل اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد ❊ روز دیگر باتفاق پیش
ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر درماندگان باشند و هر تخت نشین از بهر
داد دادن است برای شاد زیستن بیت از آن آمدی بر سر این سریر ❊ که افتادگان را شوی دستگیر ❊
داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت
بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از تهٔ پای ایشان جسته‌اند این نوبت بر بی جان بسپرند
فرد یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش ❊ این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ❊ ملک گفت این چنین جزوی
کاری نیست که سری در آن حوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت
فرمائیم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست بیت هر که دانش است بسیار
نکند بی مشاورت کاری ❊ و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندند و مردم او را بوفور خرد
و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون دید که ملک دلبستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت
قطعه شاها غم رعیت بیچاره میخوری ❊ بهتر نیست رسم و قاعدهٔ دادگستری ❊ از حال بیکسان نظری لطف
و امداد ❊ کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری ❊ اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی
را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم ببیند و شنود ملک فرمود که مرا در سداد او و امانت و راستی و
دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده‌ام فرد سکهٔ کار تو این بس که زر موسم
بارها ❊ بر محک امتحان نقد تو بی‌غش یافتم ❊ مبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا
آوردن تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد عنوان ناصیهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند
از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی

ستوده

ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم‌شناسی پادشاه دلیل گیرند + و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان
طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند + و مبالغه بیشمار نموده
که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین ایشان در افعال
و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت
رفتی + و گفتی بیت هنر بر آنی که شیران شکارند ٭ پیام خود بپای خود گذارند ٭ و بزرگی در باب فرستادن
رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید که دانا بود ٭ بگفتن دلیر و توانا بود ٭ ازو هر چه پرسند گوید
جواب ٭ بنوعی که باشد طریق صواب ٭ سخنهای خویش آشکارا کند ٭ بدانسان که مجلس تقاضا کند ٭ بسا کس که از
یک حدیث درشت ٭ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ٭ بسی بیگه از گفتهٔ دلپسند ٭ میان دو صد طرح یاری فگند ٭ بهروز
گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت لقد حال النصیب هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده
از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار
و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم + و بهمان دستور العمل کارها بپایان
برم + ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر
آبدار به تندی و تیزی درکار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح + و روشنی رفق و مدارا
از اطراف وی باهر و واضح بود + هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی
و لطف قطع یابد + و اگر در فاتحهٔ کلام از سر غیرت بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس
و سلوک بحرفی مهر انگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد بیت لطائف سخن از سینه تخم کین ببرد ٭ زبان رفق ز ابروی خشم
چین ببرد ٭ حاصل الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد
باشد + و طریق بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد + تا هم جانب
ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد + و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و
حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن تحصیل حاصلست فارسل حکیما و لا توصه پس بهروز شرط خدمت بجا
آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و مصمم کرد + تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام

فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد ه بیت چون
نافه گشاد گیسوی شام * مه جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید
و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویهٔ تهیدستان
روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که نزدیکی با آن ستمکاران مرا
بیم جان و خطر هلاکست و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات
جباران گردن کشان نباید کرد بسبب آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست
و اگر بزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان پی سپر گردد غباری ازین بگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت
ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد * صواب آنست که بر بالای کوهی روم و رسالتی که
دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من ایشان کارگر نیاید باری جان
بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم
و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و سخن اگرچه بی محابا و درشت نماید
باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی
که ماه جهان بهای میر بازار شب است و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او
بگوش هوش نشنود تیشه بپای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از
جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه می گوید که هر که خود را القوت و شوکت از ضعیفان
زیاده بیند و بزور تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را بجور و ستم در پای آورد این صورت
بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند مثنوی تخم تکبر مفشان سینه را * جای مده
در دل خود کینه را * چند نهی بر فرس جور زین * تیز مرو کین نماند چنین * ناگهت این آب ز سر بگذرد * ناوک
چرخت ز سپر بگذرد * عاقبت این کار دگرگون شود * کار تو از دست تو بیرون شود * تو بدین غرور که
خود را بر دیگر بهایم راجح می شناسی از قوت و شوکت خود که صدد زوال و انتقال ست حسابی گرفته کار بدین رسید
و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان منبع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب رسانیده تا تو ندانسته

که عقابت بر

که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من بپرد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیده تصرف درو
نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد مثنوی دیو کاینجا رسید سر بنهد * مرغ کاینجا پرید پر بنهد *
نرود چشم بد برفته بیرون * از هوا و زمین و گردون * و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
اگر بی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها * والا بذات خود بیایم * و بزاری زارت
بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی * و من بعد در
حوالی این چشمه نه نشینی * ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد * و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید *
بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بردار * و روی را بشسته سجده بجا آر * تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده
از تو راضی گردد * پیل خرطوم دراز کرد * چون بسبب خرطومش آب برسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را
چنان نمود که ماه همی جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد * بهروز
گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد * پیل سجده بجا آورده فرمان برداری نمود و قبول کرد که ازین پس
اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد * بهروز خبر بشاه برد * و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان
از ایشان مندفع گردید * و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت * و در دفع خصمی
سعی تواند پیوست * و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی نگذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده
شدی و شما را آگاه کردی که شآمت شوم او را انجو در راه ندیده * که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا
هست مکر و خداع و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته * و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر
و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا * در دلش بوی آشنائی نیست * سینه را
که تیره گشت ز غدر * اندرو هیچ روشنائی نیست * بیوفائی مکن که مردم را * هیچ عیبی چو بیوفائی نیست *
و ملوک سایهٔ آفریدگار اند عز شانه * و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور نگردد * و جز در ظلال احسان و نصفت
ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان جلوه نگیرد * بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل
قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد آبگون نبودی *
چون اهل زمین را دستگاه نیست بوجود پادشاه عادل وابسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که

مظهر آن ملوک نه مانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین جهان و آل در میان جاریست و فرمان ایشان چون قضای
نازل و مجاری حل و عقد امور سائر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهرورز نه قهر
آیینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه
غدار و جفاجوی والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی
بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعده صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافته و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی
حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غائب شد و زمان غیبت
او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و بعد از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه
آنکه از حال کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای چندین
حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون تیهو را بجای خویش دید آغاز مخاصمت
کرد و گفت جای من است بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است و صاحب قبضم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب
حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاعی کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و
ستیزه افراخته تر می شد و چندانکه من طریق مصالحه را حیاها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکم
عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بمقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت
گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا می نوازند تا وقتی که
بساط سلاطین شعاع سلطان شب بر فضای وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا می گسترانند نفس خود را در بوته ریاضت
با آتش جوع می گدازد و از هنگامی که موکب کواکب سپاه نجوم به نوبت در میدان سپهر بجولان می
آیند تا وقتی که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه
آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق

درگداز آمده اشک می بارد ⁂ مثنوی ⁂ آب نبوده دست از کون شسته ⁂ گنج فقر گنج فیض جسته ⁂ زده بر روی
عالم پشت پائی ⁂ نه خود بیگانه با حق آشنائی ⁂ افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن
خون ایشان از روش او دور ⁂ قاضی از و عادل تر نباشد و حاکمی که در میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید
نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند ⁂ هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من برای ایشان روان
گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده
نمایم ⁂ چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای
مراسم نیاز شد ⁂ و نمازی دور و دراز در پیوست و بتانی هرچه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید ⁂ مثنوی
کلید در دوزخ ست آن نماز ⁂ که در چشم مردم گذاری دراز ⁂ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ⁂ چه سود آب ناموس
بر روی کار ⁂ تیهو از کردار او تعجب و کبک را احوال او متأمل گشته توقف نمودند ⁂ تا از نماز فارغ شد تحیتی
متواضعانه بجا آورده التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بقضیت معدلت بپایان رسانند
گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید ⁂ و کبک و تیهو صورت دعوی خود
بعرض رسانیدند ⁂ گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است ⁂ و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته ⁂
گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است ⁂ و دست برد خزان روزگار جفاکار آب
طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده ⁂ و شب شباب که سرمایهٔ اسباب قوت
و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده ⁂ مثنوی ⁂ آه کایام جوانی گذشت ⁂ عمر بدانگونه
که دانی گذشت ⁂ داعیه گم گشت و ندامت فزون ⁂ رفت ز سر باد رعونت برون ⁂ نزدیکتر آئید و سخن
بلندتر گفته ⁂ ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم براستی توانم کرد ⁂ و پیش از
آنکه روی بحکم آرم شما را به نصیحتی دوستانه نوازش می نمایم ⁂ و موعظه که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن
مندرج باشد ادا می کنم بیت گر امروز گفتار من بشنوید ⁂ مبادا که فردا پشیمان شوید ⁂ اگر بگوش دل استماع
سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد ⁂ و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز
نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم ⁂ فرد ⁂ من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ⁂ اگر قبول کنی ور نه

آن تو میدانی ✤ صواب آنست که رهرو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا
که روی در معرض فنا و زوال آرد مغرور نگردید و بواسطه آنکه از روی باطل فصل نموده چیزی از حطام دنیای
فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را
همت در طلب حق مقصود بودی هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام
نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی فتر ایام ستره می شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعا علیه
بغرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته
و غبار غرض بر این آیینه دیده او ننشسته محتاج می باشند تا جمال صواب مشاهده نموده بچشم دل ایشان
جلوه دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضیی بنشاندند و میگریست ✤ آن یکی گفتش که این گریه چیست ✤ این
نه وقت گریه و فریاد تست ✤ وقت شادی و مبارکباد تست ✤ گفت وه چون حکم راند بیدلی ✤ در میان آن دو عالم
جاهلی ✤ آن دو خصم از واقعه خود عالم اند ✤ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ✤ جاهل است و غافل است از
حال شان ✤ چون رود در خون شان و مال شان ✤ گفت خصمان عالمند و علتی ✤ جاهلی تو لیک شمع ملتی ✤ زانکه
تو علت نداری در میان ✤ نور شد علتی در دیدگان ✤ و ان دو عالم را غرضشان کور کرد ✤ علم شان را علت
اندر گور کرد ✤ چون غرض آمد هنر پوشیده شد ✤ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ✤ تا تو رشوت نستدی بیننده
چون طمع کردی اسیر و بنده ✤ چون بد قاضی بدل رشوت قرار ✤ کی شناسد ظالم از مظلوم زار ✤
و بحمد الله که زنگار غرض آیینه دل مصفای ترا تیره نگردانیده و لشعاع شعاع رشوت دیده دیانت تو خیره
نگشته و بدین سبب بیقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر او در آرید و هر که از حکم شرع گردن کشد مستحق تعذیب
را بپرورد بگماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش ✤ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی ✤ و حقیقت آنست
که هر یک از شما بنیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر چه
بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب است و هر چند بصورت بروفق
مراد او حکم رود که ان الباطل کان زهوقا ✤ چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بدهی و آنی سمندناه

نفر واحیسان بگسلانی کمند، بصورت تغلب کنی بگذری، بمعنی نگه کن که بس ابتری + و شتابی را بگوییم کرد آ
نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان و نزهت گلستان نوروز زوال است اعتماد نکنید +
و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک دمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه درباب خویش
نپسندید در حق ایشان روا مدارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن نایدت پسند + ازین نمط دمدمهٔ افسون
بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و امین و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند + بیک حمله هر دو را
بگرفت + و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوایی ارزانی داشت + و اثر نماز و روزه
و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت + و این مثل برای آن آوردم تا
معلوم شود که بر غدار بد سیرت اعتماد کردن نشاید + و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد + و معایب
او بغایت و مقابح او بی نهایت است و این قدر که بحیز تقریر در آمد قطره ایست اندر دریای بیکران و ذره
نسبت به سپهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی + از صد هزار گفته نیاید یکی + و مبادا
که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبه
سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بران خواهد زد + و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد
کره اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل است
اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض + زانکه هر سنگ و کلوخی گهر و مرجان نشود +
مرغان بعد استماع این سخنان بیکبار از آن کار بالمره عزیمت متابعت بوم فسخ کردند + و آن خاکسار
پریشان روزگار در گوشهٔ او با تحیر و تاسف بمانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم چه جای از پیش برد ای
امیمه خواری من وا داشتی و مرا آزرده ساختی و بمقام کینه و جدال آوردی گرد فتنه انگیختی که دور روزگار
بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد + و آتش فتنه بر افروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتواند نشاند ع رود
دل ز رود و صورت جفا نشود از دل + بدانید که از جانب من سابقه بوده که امیمهٔ مهر و محبت ظاهر کردی یا بسبیل ابتدا
چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز
زود و لیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد مطلقا ازین شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد + و اگر شمشیر جراحتی افتد آخر

علاج پذیرد و بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید
ع ولا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی + بهیچ مرهم رحمت نکو نخواهد شد +
میانهٔ تو و آن که زبان دهی زخمش + بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد + پیکان ناوکی که در سینه نشیند
بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن آن محال نماید ع تیر کلام او بر دل نه پیکان
نمی آید برون + و هر چه از مضرتی توان تصور کرد بچیزی مندفع گردد + مگر کینه که دفع آن هیچ چیز در حیز
امکان نیاید + مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت
دریا فرو ننشیند + و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه بهیچ تریاکی
از دل بیرون نرود و بعد از این میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده +
و شاخ او از اوج ثریا گذشته قطعه نهالی که در سینها نشانده شود + مقررست و معین که بر چه خواهد داد +
درخت حقد بدان نوع میوه دارد + که طعم او بمذاق دل کسی مرساد + بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و
شکسته بال برخاست و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد + با خود میگفت که عجب کاری
نادانسته پیش گرفتم + و برای قوم خود خصمان ستیزه رو و دشمنان جفاجوی انگیختم + و مرا با نصیحت مرغان
چه کار بود + و من از طائفه که بهتر و مهتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب
بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این
حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجا را کار بستند + و زبان را بشکل تیغ آفریده
اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند + که تیغ بازی شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز و صف
کارزار تجربه نفرمایند + و تیغ زبان را از نیام کاربی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن سر در باختن
است مثنوی چون زبان شیوهٔ سخن ورزد + چه عجب جان ز بیم اگر لرزد + تیغ را چون بقصد جان کردند +
راست بر صورت زبان کردند + و دشوار آنکه این سخنان مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بر آن زیادت
باشد و شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید + و گفته اند که خردمند اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد
باید که بتعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد + و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند

چه هر که تریاق مجرب از انواع دارو ها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید
فرد هر چند که تریاق بدست ست ترا ÷ زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ÷ و حکما بر آنند که اثر فعل از قول راجح است
و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد + و خاصیت احوال را بخوبی مقترن سازد
و آنکه قولش بر عمل غالب است گو دینهار احسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت آید
باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و سخن آن
راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم + و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین
داشتی و مرا از خزانهٔ بیگانهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گرفتن قرار
گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن سخت ناسنجیده گفتم ÷ در
ناسفتنی بود آنکه سفتم ÷ چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل در میناب شروعی
نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت آمیز خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود
گردم + و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم + و در امثال آمده است المکثار مهذار ای بسیار
گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهائم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن
بد را بمراتب از ایشان فروتر می شمرند + و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهائم
خموشند و گویا بشر ÷ زبان بسته بهتر که گویا بشر ÷ چو مردم سخن گفت باید بهوش ÷ و گرنه شدن چون بهائم
خموش ÷ حذر کن ز نادان ده مرده گوی ÷ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ÷ القصه زاغ پارهٔ لطیفه با خویشتن
از این نوع عتابها کرده ببرید + این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد + ملک گفت ای کار
شناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود + و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات
ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است **قطعه** صحبت
نیکان بود مانند مشک ÷ کز نسیمش مغز جان یابد اثر ÷ فعل شان باشد سوی دانش دلیل ÷ قول شان
باشد بحکمت راهبر ÷ واجب باشد که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس
جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند بر چه

وجدا نشده و جهت فراغت خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو انجا که هم
پردازد * صد کار فروبسته بیکدم سازد * کارشناس زبان سپاس بکشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع
و فلک یار تو باد * نصرت دو اسپه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از
جنگ و صلح و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت
مارا فرجی و مخرجی پدید آید * که بسیار کس بشیوهٔ حیله مراد را مقصود خود حاصل کرده اند * و کارها بکید و مکابره
و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران لایق گرگان گوسفندی از دست زاهد
بحیله بیرون آوردند * ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر
قربان گوسفندی فربه بخرید * و رسنی در گردنش کرده بجانب صومعهٔ خود میکشید * طایفهٔ طراران آن
گوسفند را دیده و دیدهٔ طمع بگشادند و بکمر فریب بستند * و در راه زاهد ایستادند * مکاران گرگانی را قوت سعی
در حرکت آمده نمی توانستند که بیک پلنگ و اسپ روز بر دران شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند
که زاهد را خواب خرگوش دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند * پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای
شیخ این سگ را از کجا می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را بکجا می بری * سوم از برابر پدید آمد
گفت ای شیخ مگر نیت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این
سگ را بچند خریده * و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه بودند *
یکی می گفت این سگ شبانانست دیگری میگفت که این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که چنین مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد * و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
می برد تا برای خدا تربیت کند و بنوازد * هر یک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند
بیت چشمش بعشوه ره زد و لب خوانده افسون گر * دل می برند از عاشقان هر یک بلون دیگر * از
بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد * و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم بندی سگ را
در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم * و زاهد

بهای گوسفند بدو داد و تمام بازستانم + زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده
روان شد + و آن جماعت وی را گرفته بخانه بردند + و مجال نداده فی الحال ذبح کردند + زاهد مسکین را سبب
آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد + و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت
پیش بباید گرفت که جز بعذر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت حریف خصم نه + حیله و مکر را بباید ساخت
که بحیلت کمان قوت را + میتوانی که گسلانی زه + ملک پیروز گفت بیار تا چه داری + کارشناس جواب داد
که من خود را فدای این کار خواهم کرد + و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و
نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در جمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد + و بفرماید
تا پر و بال من بکنند + و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای اوست بیفکنند +
و ملک بتمامی لشکر برود + و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد + تا من دام حیله در راه ایشان انداخته
و از کار خود باز پرداخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم + پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلوده
تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید + و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب نماید + چون
ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متامل شدند + و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کندند +
و سر و بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند + و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود
عزیمت نمود + تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود + و مشاطه قدرت عروسان
کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید + شب تیره بر چرخ لشکر
کشید + شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشه آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و
اکثر ایشان را خسته دل و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون بدیشان بریم روز حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد + و ما و دیگر روزه در گوشه کاشانه بفراغت خویش بسر می بریم ع پس از مرگ عدو خوش
میتوان زیست + اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان ست کسوت ظلام و لباس نیلی فام
در بر افگنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت بساط زمین عنبر آلوده شد + ردای گردون پر از دود شد + ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

اندیشهٔ شبیخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند

مثنوی

گروهی رزم‌جوی و فتنه‌انگیز ❊ همه پرکینه و بیباک و خونریز
بکین خواهی میان را تنگ بسته ❊ دلی چون سنگ را در جنگ بسته

و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و نه خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم می‌نالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بسر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام اکنون بازگوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و حرمتهای قدیم و حق‌گزاریهای سابق همه بیکبار در معرض عدم افتاد و بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ❊ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ❊ شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله بیندیش من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست و جرأت ایشان در جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جدید پنجه جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت و اقبال ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت

مثنوی

باخداوند بخت ❊ ستیزنده را سر برد چون درخت ❊ گوزنی که در شهر شیران شود ❊ بمرگ خودش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خادمان با آتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت‌دار شویم بمطابقت سرمایهٔ مثال

از خراج ؛ وگرنه سر با تو ماند نه تاج ؛ ملک ما متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی + واین همه جرأت بچه وجه
باز می نمائی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در چشم او زبون می نمائی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ
دارد ستیز ؛ مرا هم زبان هاست تیز ؛ چو من رزم را نبرد آورم ؛ دل دشمنان را بدرد آورم ؛ من بار دیگر
زبان نصیحت گشادم و از ره هواداری حق گذاری ادا کردم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف
مورز و بهوای دل خود بی تأمل تدبیر در مهمی شروع مکن و نصیحت بشنو اگر دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد
و صید سرکش را بحیله راه ملایمت در دام توان آورد فی آسایش و گیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان
تلطف با دشمنان مدارا ؛ و مثل این حال چون باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی سلامت جهد و درخت
بسیار شاخ بسبب عنف و سختی از بیخ بر کنده شود **فرد** مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش
ره ستیزه ببندد ستیزه کار از ؛ زاغان از نصیحت من خشمناک شده متهم کردند که تو بطرف بومان میل
داری و جانب ما را که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا
بدین حال که مشاهده میرود عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را می سازند + و در باب
دفع شما حیله می پردازند + ملک بومان چون سخن کارشناس خود بشنید یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می بینی
گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچه زودتر روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد
و آنرا غنیمتی عظیم تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی زیادت از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت
نباید نمود + و سخن در ضمن این اشارت فرموده آتشی می بینیم که اطفای اشتعال آن از محالات می نماید نعوذ بالله از این
آتش بر آید دود ؛ و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران قادر نگردد و غالب آنست
که دیگر پشیمانی سود ندارد + و آنکه دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را از وی باز رهاند + که اگر خصم از ان ورطه
خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی
ور زنده تو چون رست تو از وی نرهی ؛ خواهی که امان باشدت از آفت او ؛ در دست تو چون فتد امانش ندهی ؛
زنهار تا ملک بسخن این التفات ننماید و افسون حالنکه از او در گوش جا ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست
از عقل درست تا بدشمن کینه جوی چه رسد **فرد** درین زمانه که بر دوست اعتماد نیست ؛ چگونه غره توان شد بگفتهٔ

دشمن ** کارشناس شمهٔ ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل ز دست دشمن ریش
تو نیزم مزن بر سر ریش نیش ** این سخن در دل ملک بومان اثر کرده وی از ان وزیر بگردانید و دیگری را پرسید
که تو چه میگوئی + گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد + که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند
بر حسب تدارک حال وی باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و سرا
یافته و بزنهار آمده را امان باید داد + و سرگردان زیانی در افتاده را دست باید گرفت بیت ای نیکمردان از او
گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بعضی کارهای مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق
گردانید ملک گفت چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت
بدخوی و زشت روی و با اینهمه سیر و گران جان بخیل و نامهربان مثنوی چه دیو و رخ از عفریت روی +
چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ** ازین سنگین دلی پولاد جانی ** چو هجران دل گدازی جان ستانی + و این مرد
ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت گر با ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخسارش شب
تیره را درخشان تر از روز روشن ساختی + و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو
شمع روی دل آرای او تاب برابری نیاوردی زبان زبان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی
بیت ماه نیکوست ولی روی تو زیباتر ازوست ** سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست ** و خامهٔ
گوهر فشان بر صفحات بیان شمهٔ از لطائف او بدین گونه رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشند
کلک خیال ** شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند ** هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب +
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ** شوهر بصد هزار دل و جان وصل او را جویان + و او بصد هزار منزل
از مجاورت او گریزان + نه بافسانهٔ او شیفته گشتی + و نه بافسونش فریفته شدی مرد را هر لحظه از جفای او
بنجد بید وفائی پدید آمدی + و هر نفس آتش کینهٔ او بتازگی جهرهٔ ظهور کردی ع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی
نه بی پریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید و نه بی خار محنت از گلستان وصلش گل مرادی شگفت
بیت من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند ** دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند + شبی دزدی بخانهٔ ایشان در رفت
قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت + و بازرگان

از خواب در آمد + دولت را در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید و گفت **فرد** مگر بیدار شد بخت
که آن روی که در خواب هم + نبود امید پیش دیده بیداری می آید + این چه شفقت ست که از پرده غیب بظهور آمده و
بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده مهری که نبود تا کجا پیدا شد + چون نیک نگریست دزد را دید
گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببر که ببرکت قدوم تو این جفا کیش بیوفا بر من مشفق
و مهربان شد و فائده ایراد این مثل آنست که بعضی ضرر ها باشد که کسی بمشاهده آن خصم هم بخشایش و مهر لائق بناشد
و حال این اتفاق از انجمله است که رحم کردن بر حال من بدی که جای تهمت نیست + ملک وزیر سوم را پرسید که
رای تو درین قضیه چه حکم میکند + گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی در نکشد بلکه خلعت امان
در وی پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد + تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم
شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند + دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان
دشمن بیرون آرند + و سنگ تفرقه در مجمع ایشان فکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند + چه اختلاف
کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد
شد + ملک او را پرسید که چگونه بوده ست آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و ستوده
پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود + و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام
جل ذکره میگذرانید + و بواسطه آنکه دامن از غبار التعلقات دنیا فشانده بود نقش دغلی و بیوفائی او از روی
دفتر روزگار خوانده بود نست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد + و نقد گنج غنا بی رنج
بار عنا بدست نباید **مثنوی** یک گل بنچار درین باغ نیست + لاله او بی اثر داغ نیست + تیغ زند بر تو
و گوئی خوش ست + زهر دهد کند رویت و گوئی زر ست + در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و لقمه
که از عالم غیب حواله او شدی آرمیده بلب طاق قناعت و رضا افگندیم + و از دست هر چه میرسید خورسند شدم
القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقه زاهد مطلع شده جهت مدد معاش او گاو میشی تازه و فربه که کام آرزو
بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بسبیل نذر بصومعه شیخ آورد + دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت
طامعه اش در کار آمد و روی بصومعه زاهد نهاد + دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد + دزد پرسید که تو کیستی کجا

میرود؟ جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت به برکت
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته و بازار وسوسه ما کاسد شده است + میخواهم که فرصتی یابم
و او را بقتل رسانم + حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی + و حال تو چیست + دزد گفت
مردی عیار پیشه ام + و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم + حالا میروم که
زاهد گاوی شیری فربه دارد + آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم + دیو گفت ع ای جان جهان خوش یار مائی +
بحمدالله که سررشته جنسیت میان ما محکم است + و رابطه اتحاد مستحکم پس مقصود هر دو تن یکیست + پس ما روی
براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند + زاهد از وظائف عبادت پرداخته بود + و همچنان بر روی
سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد
برکشد + و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند + و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد + و دیو نیز در خیال
افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آئینه در باید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب درآید
و کشتن او در توقف افتد + پس دزد گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم + آنگه تو گاو را ببر +
دیو گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش + این خلاف میان ایشان قائم گشت + و آخر مقال
هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد + و دیو نیز فریاد
برکشید که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد + زاهد از عربده ایشان بیدار شد + و خروش
برکشید همسایگان در آمدند و ایشان هر دو بگریختند + و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت
چو در لشکر دشمن افتد خلاف + تو بگذار شمشیر خود در غلاف + چون وزیر سوم سخن باخر رسانید وزیر اول
برآشفت + و گفت من می بینم که این افسانه ها را با افسون مکر خویش فریفته گردانید + زنهار که از خواب غفلت
بیدار شوید + و پنبه پندار از گوش هوش برکشید + و در حقوق این کار تاملی بسزا واجب است که عاقلان
بنای کار خود خصوصا در محافظت از مکاید اعدا بر قاعده صواب نهند + و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان
از راه نروند + و بعض غافلان بمعنی التفات نانموده با اندک تملقی ملایمت پیش آرند + و از کینهای قدیم و
عداوتهای موروث فراموش کرده دل با آشتی خوش کنند + و ندانند که دشمنی اگر بهزار نقش آید هنوز زنگ عداوت

بر لوح دلش باقی خواهد بود + فرد + زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند + سالها رفت که آن سیرت و شانست
که بود + و نادره آنکه تو از نادانی طرار طره و حبشی شمائل که بخدا آدمی نماید و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار
می آید + و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد + ملک پرسید که چگونه بود آن
حکایت + گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان
را خواب خرگوش دادی + مثنوی + نگاری دلفریبی جانگدازی + پری پیکری عاشق نوازی + ز زر نقش
سنبل اندر تاب گشتی + ز رشک عارضش گل آب گشتی + درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار
او آرام نیافتی + زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد + اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر
میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی بر چمن روح روان رسته + و بچهره مانند تازه گلی
رخساره بآب حیات شسته + بیت + رخی چنانکه زخورشید و ماه نتوان کرد + خطی چنانکه زمشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد + و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد + کار میان ایشان از مراسلت بمجالست انجامید
و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید + یکی از حسودان که خیال هوس وصلت دو یار در سر روشن را
بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیره ایشان با آتش رشک و
حسد بسوختی + بیت + هر که حسد نبرد و هم بنصیبی نالی + الا آن که دارد با دلبری وصالی + بر آن حال وقوف
یافته درودگر را اعلام کردند + بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول
گردد + زن را گفت توشه بساز که به روستای روم + و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی
توقف خواهد شد + و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جانگداز چسان تحمل خواهم
کرد + بیت + ای به ناکام مرا از رخ تو مهجوری + آنکه باشد که بکام از تو گزیند دوری + زن نیز از روی
تکلف تملقی کرد + و بگریه نشادی قطره چند آب از دیده بیارید + و فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد + درودگر
در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در استحکام باب بایست قماشها را نیکو محافظت باید نمود + تا در غیبت من دزدان
فرصت نیابند + و خللی بمال و متاع نرسد + زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود + و فی الحال که

مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شگفت و خار نماند + محبوب وعده کرده که چون امشب باسپی
بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرخنده سعادت
طالع اگر شبی آن ماه + بکلبه من بینوا مهمان فرود آید + درودگر بیگاه از راه نهانی بخانه درآمد قضا را وقتی بود
که مهر و ماه با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهے جوان زیبا
روی بکرشمه دل نواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا
متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب + پای تا سر همه لطافت و زیب
این بر آن شمع سر شبستان بود + و آن با آن نقل می پرستان بود + بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان
سجوابگاه میل در کردند + آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخانه را مشاهده کند + ناگاه چشم زن بر پای و
افتاد + دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بوده معشوق را ببانگ آوازداد و گفت که بصدا
بلند از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوهر را + جوان آواز بر داشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم
که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر + زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی فائده این
پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از
راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه با افتد و از هر خس و ناکس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند + و
اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند + و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت وی تسکین نهاد
نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری + دوستی خود نبود پنداری
اما شوهر بمنزله روح در بدن و بمثابه نور در بصر + باشد ع از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست + از عمر و
جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد
و گرامی تر نشمارد + و سرمایه حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مآل او نخواهد فرد و فا مباد ایدم
اگر بغیر تو هست + حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست + چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در
دل وی پدید آمد + و رقتی و شفقتی بروی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد
و نزد خدا بزه مند و آثم شوم + آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم + مسکین خود را از زخم من بیقرار

و بر من عاشق زار بوده، و در کیش محبت و شیوهٔ یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من داشت اگر خطائی کند
آنرا چندان وزن نباید نهاد، و از مثل این عملها که از روی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده
از سهو و زلت معصوم نتواند بود، و کسی کجاست که او را همی نیالوده است، و من بیهوده اینهمه رنج بر خود
نهادم، و خویشتن را در چندین بلا افگندم، صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم، و آبروی
او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمداً امر النظر بر سر او
باید داشت، و دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب، دوست نه بیند
بجز آن یک هنر، پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند
و رایت شب تا رنگون سار شد بیت چو بیت از سیاهٔ شب شاه روز، دمید از جیب صبح عالم افروز، مرد بیگانه
بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب ساخت، و درودگر بآهستگی از زیر تخت برون آمد و برفق و
مدارا بر بالای تخت بنشست، و با آستین تلطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد، و نرم نرم دست بر اعضا
وی می مالید تا زن پر فریب دیده بکشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده بر جست و گفت بیت دمیده صبح
سعادت کیا یار باز آمد، هزار شکر که آن غمگسار باز آمد، پس پرسید که بسلامت کی آمدی، گفت آن وقت که تو
با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی، اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم
و او را نرنجانیدم، و من چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و
یقین دارم که زندگانی برای مصلحت من می طلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میخواهی اگر بدین
نوع پریشان کاری کنی هر اینه از راه سهو خواهد بود، پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه
داشتن لازم آمد، دل قوی دار و خوف بر خود راه مده، و از دهشت و وحشت بیرون آی، و مرا بحل کن در باب تو بتهمتها
کرده بودم، و بتو صد نوع گمانها برده، بحمد الله که نیکنام بیرون آمدی که منظنهٔ آن نوع سهو بود آنچه بگمان وهم
زن هم سخنها حیلت آمیز در میان آورد، و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خشنودی آوردند
و بتجار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد، من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این ناصح مکار فریب نخورید

و شعبده او کر ازان بوی خون می آید از راه تزویر **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد * بسی کسی کرد چنین
عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسببهای بسیار قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت
پیش گرفته برفق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کار آغاز کار کند و سر زخم کردند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن جان بسوزد و مانند تیر
قضای خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن برای بچه کار آید و
چندین مقدمهٔ بی حاصل که برهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده
با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری را باختیار
خود قبول کرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشای حیله
تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت
تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود
راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار
بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزنه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک نعمان
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوه های تر
و خشک وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان
آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زبانی چون پسته با لب خندان حکایت
فندق سربسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر بمشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر
ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت در میان کوهها
بر سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین موضع
نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزه نرم تر از حریر سبزی میچرند هر فرد رقیبان بها
وصل و شگفته همچون گل و چرا من خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که میان آن مجمع در آید
و اساس حضور ایشان را بتیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفتند قریب هزار بوزنه جمع آمدند

وبهجوم کرده خرس را بضرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ
مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بی پرتو شمع حرکت روشن ناشده چراغ
قوتش فرو مرد فرد نا رسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش + میزند دست جفا جام مرادم بسنگ القصه خرس
بزحمت تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای
جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کیفیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت
ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید هرگز
در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما نخواهد ماند
صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایید تا بیک شبخون ورق حیات بر ایشان شب ممات گردانیم
و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم مثنوی گر از گردش چرخ باشد امان + بخواهیم
کین خود از بدگمان + چنان سر بکوبیم شان در ستیز + که ماند ز ما نام تا رستخیز + خرسان را عرق غرور در
حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند
و گفتند مثنوی مخالف چو موشست و ما اژدها + کجا گردد از پنجهٔ ما رها + ز رایات جنگ افراشتن + ز دشمن
سر و تاج بگذاشتن + پس بران قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی
کارزار و شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان افکنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر
سیل چشمه سار فی عین حمئة نموده دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت
چو خورشید تابنده بنمود پشت + هوا شد سیاه و زمین شد درشت + یکبار خرسان آن کوهسار روی
بجزیرهٔ بوزنگان نهادند + قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود و آن
شب در صحرا مانده + و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که بیکبار بیت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند + بسر ز جهان در جهان ساختند + تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از ایشان کشته
شدند و اندکی خسته و مجروح جان از ان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند + خرسان چون آن انبشهٔ معمور
و جزیرهٔ آباد را از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرمی دیده

بضم اول و تشدید بای موحده دو صورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب شمالی یکی کلان و دیگر کوچک که آن هر دو را بنات النعش صغری و بنات النعش کبری نیز گویند ۱۲ غیاث

سیده را بر خود امیر ساختند و دست غضب دراز کرده هر غنیمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند
در حوزهٔ تصرف در آوردند ع الله الله که تلف کرده که اندوخته بود + روز دیگر که عالم سیاه دل چون خسارهٔ
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی بر آمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید + جهان حرف
شب را قلم در کشید ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاده و در اثنای راه جمعی از منهزمان که از
میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند سیدهٔ غارت و خواهی کردند ملک بصورت واقعه اطلاع یافته
انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت
و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من بیخت + و عاقبت
دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت قطعه بوستان سرای کون نوائی کس ندید + چهرهٔ اقبال
را رنگ وفائی کس ندید + بر فریب آبادگیتی اعتماد از عقل نیست + زان که در وی فتنه تر تحت سرای
کس ندید + دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال اهل و عیال
فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بتجربت کیاست از دیگران ممتاز
گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی ازین روشن دلی صافی ضمیری + بتدبیر درست اقلیم گیری + زحل شاگرد او در نکته دانی + عطارد
چاکرش در خامه رانی + میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت قطعه
در بلاها جزع مکن که از آن + دو زیان ست گوش کن از من + اولا دوستان شوند ملول + ثانیا شاد
شود دشمن + جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری و بی سبکی مشهور سازد
و در مثل این واقعها غیر دو چیز فائده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن + دوم در صبر و ثبات افزودن که درخت
صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر ست + دل بسته آنکس که بگشود صبر ست + ز آئینهٔ سینهٔ دردمندان + غبار
ستم آنکه بزدود صبر ست + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صائب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده

محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد تواند مرهم تدبیر نیک ای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ٭ ملک بوزنگان از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه
توان کرد + میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من دست این گروه ستمگار گشته
کشته اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده می توان بود و لے ٭
آن زندگی از هزار مردن بتر است ٭ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم
که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای رحمت آباد عقبی رسانم + و جان خود در باخته انتقام
دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین
می نماید + و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان
و خواه خراب + و هر جا لیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون شدی تو در پرده +
خواه گل تازه خواه پژمرده ٭ میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد + و فنا را
بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان باشد + و ایشان روی در نقاب تراب
تیره کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان بتند باد
اجل پریشان شده + و قوام معیشت بمال و منال بوده اند و خته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته
حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست
گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست ٭ که زین جمله مقصود نام
نکوست ٭ و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد + و چون با دوستان بزم عیش نشیند از وفاداری من
یاد آورد + بیت چو در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ٭ ملک گفت چگونه
درپی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی + میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که
ایشان را در بیابان مرد آزمای بشعلهٔ سموم بسوزم + و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد
بود و صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند + و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بر کنارهٔ
بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند + و ملک با ملازمان و جمعی با متعلقان از اطراف و جوانب این صح—

پراگنده گردند تا دو روز دیگر در صباح روز سوم بپایند و در منازل خود بفراغت بنشینند + که نه از دشمنان
اثری خواهد بود + و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید + ملک موجب رای میمون تقریر فرمود
تا گوشهای او ببرند و اطرافش در هم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند + و سپاه خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت
بنشست + و میمون شب همه شب ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از
صدای دردآمیز او بفریاد می آمد + ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار شنید
و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید + با آنکه غلیظ القلب بود بر وی بخشود + و با وجود سخت دلی
رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل قصه نمود + میمون
بفراست دانست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد + و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدن خاکیم در آتش و آب است + بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب
است + ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگان ام + و باتفاق وی بشکار رفته + شب شبخون
درین معرکه حاضر بودم + روز دیگر بهیبتیان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم + ملک بوزنگان
باعتماد یکه بر تدبیر داشت التماس چاره این کار نمود + و من او را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت
کردم + و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم + و بقیة العمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم + و در
سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه توشه بسازیم شعر شنوی در پناه دولت صاحبدلان + راه
جوید سر که هست از عاقلان + گر تو در گلشن در آیی گل بری + سوی بستان بگذری سنبل بری + ملک از سخن
من پریشان و آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون
دو سه بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواخواهان پادشاه
و سپاه ایشانست همان بهتر که نزدیک آن جزیره اش بیفگنند + تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت او
خواهند کرد + و مرا اینجا آوردند + و سوابق خدمتگاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند + این بگفت
و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را قطرات اشک از دیده فی الحال چکیدن گرفت بیت گر بنالم
سنگ را دل خون شود + ور بگریم دیده ها جیحون شود + ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانی

که آنها مردم آزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند + از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملک خرسان از جای در آمد + و گفت ای میمون
صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع باید داشت
و اگر مرا پای بودی جمعی را بجهت بسر ایشان بردمی + و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار بر آوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصلست + اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی
در گردن حال این جماعت می افگنی + و از آن نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون
گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است + و حرکت کردن با چنین دست و پای متعسر + ملک گفت من
چاره این کار پیدا کنم + و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند
و صورت حال ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم + همه بدین فکر همداستان گشتند
و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت خرسی بسته روبراه آوردند + میمون باشارت ایشان را راه نمود
تا بسر بیابان مردم ربای رسیدند + و آن صحرائی بود پر تاب بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی
سوختی + و پیک تیزگام باد از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی + و وهم جهان پیمای از مضایق
آن بیرون آمدن نتوانستی + و خیال عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی آن بیابان [illegible]
که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی + و ریگ و خاک را چون کوره آهنگران تفتان ساختی + و بسبب
سموم هیچ جانور دران صحرا جای نگرفتی + و هیچ گیاه دران شوره زار مردم خوار نرستی نظم
بیابانی و تیغی پر مخافت * بهر گامی درو صد گونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود * زمینش سنگ و
سنگ آهن ربا بود * میمون گفت زود بشتابید پیش از انکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان بردارد +
سراپرده جمعیت ایشان از فضای عشرت بر کنیم و زود تر از انکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر افرازد رایت
شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم + خرسان بشتابی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود
بمیدان اجل و عرصه هلاک در آمدند + آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشده و همچنان میمون بتجسس رفتن
میکرد + و بافسون و افسانه ایشان را میفریفت + تا وقتیکه آفتاب بلند شده + و از حرارت شعاع

اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان بُد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع می‌سوخت ز باد گرم پنداری که تقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت
تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خرسان برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دود چون
آتش بی‌دود پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابان است که از هیبت او دل صابر در
تاب و جگر پایداری آب می‌شود و آن چه چیز است که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز
می‌آید میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل است و آنکه می‌آید پیک مرگ دل خوش دار
که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیداد
که در نهاد بوزنگان زده بسوزی ایشان درین سخن بودند که لفح سموم برسید و میمون با مجموع شاه
و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته
بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار
صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید گم شد خزان رنج بهار طرب رسید و این مثل
باز آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته‌اند و آن را برای خوشنودی
دوستان وزنی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله می‌شناسم و قرینهٔ همین قصه که
مذکور شد میدانم و پیش از این زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب
و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب
مقرون است و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت می‌شنیدم که حریف جانی چون
بدیدم هزار چندانی و صواب آنست که پیش از آنکه یار ایشان شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما
ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشید و گفت این چه سخت
روئی و بیرحمی است که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت هلاک او باشیم
و محنت‌زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته‌اند بیت خاطر محنت‌زدگان شاد کن

وز شب محنت زدگی یاد کن. پس بفرمود تا آن زاغ را با کرام و احترام تمام بر داشته با او بردند. وزیر گفت
ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول
برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العین از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز
فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست. ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر
را خوار داشت. و زاغ در خدمت او بجربزی هرچه تمامتر زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ
باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته وابستهٔ خود گردانید لاجرم
هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او بیشتر جای می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و
محرم اسرار گشت. و چون کمال اخلاق و وفور نصیحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت
شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی. روزی در
محفل عام و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده تا کینه
از وی نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چشمان آرام و قرار نیابم و چگونه بخواب خوش میل کنم و چون حصول
این مقصود و وصول این مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخر الامر یقین دانستم که
تا من در صورت زاغانم و بهیئت ایشان ام بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من
از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی اگر دلکشی
محنتی رسیده دل بر مرگ خویش کند و خود را با آتش بسوزد و در سر دعا کند بدان حالت بگوید با جابت پیوندد. اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم
که مرا بوم گرداند تا بر گریبان و سیه بران ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم. و درین مجمع آن بوم که در
کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود. گفت ای در دگر چون نرگس پنج شوخ و چو لاله تیره دل با لبیسی روی ده زبان
همچون گل سوسن مباش. ملک پرسید که درین سخن چه گوئی. وزیر جواب داد که این نیز شعبده دیگرست از شعبده
و نیرنگی با رنگ تزویق بر آمیخته حیث سراپای او بجمله بر پوست و زنگ. و زافسون وزیرکان گشته دنگ
و اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر یا

جلالین

وسیرت موش از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه به آب پاک شود و نه به آتش بسوزد
بیت زند اصل نیکی ندارد امید ÷ که زنگی نگردد بشستن سفید ÷ و بفرض محال اگر ذات خسیس طائفه
شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد بصحبت امثال مودت ایشان مائل خواهد بود همچنان
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بجانب اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بلب جویباری نشسته بود و به آب قناعت دست
از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد
بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد
باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد و دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعاء زاهد بهدف اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و راست قامت روشن
روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب
سیاه برآوردی بیت آنکه بر سرو زند طعنه لقامت اینست ÷ وانکه در ماه کشد خط عزامت اینست ÷ زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض نور آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده و او را بیکی از مریدان
سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر نهایت سعی بجای
آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با
جواهری دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان
و پریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا
و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد
گفت برین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان خواهم که او مغلوب کسی نیست
و بر انچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن تا شوی دگر روز چون خسرو خاوری برآمد
برین طاق نیلوفری بدربانه در دوستی باز کرد ÷ جهان بازی دیگر آغاز کرد ÷ علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی درمیان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول
سیرت است میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و باقوت تمنا کرده است + آفتاب
از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم آن ابر است که نور مرا بپوشاند
و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند فروغ آفتابی بدین بلندی را + قدرهٔ ابر ناپدید کند، زاهد نزد
ابر آمد + و همان فصل سابق تقریر کرد + ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت + اگر مرا از روی
قوت و غالبیت اختیار می کنی باد از من غالب تر است که مرا بهر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف
که میل کند با خویشتن ببرد + زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند +
باد از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است
که پای شکیب وی در دامن وقار کشیده است و چون قطب بمرکز خود آرمیده، و مرا در وی چندان اثر
است که آواز نرم را در گوش کر او در نزاد + و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صماء دلیت باد اگر ابر را
بجنباند + چون بکوه رسد فرو ماند + زاهد نزد کوه آمده دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای
زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشگافد و در دل من خانه سازد + سینه ام هزار جای
از نیش بیان فرسای او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم + دختر گفت راست میگوید موش
بر و غالب است و شوهری مرا او می شاید + زاهد او را بموش عرضه کرد + موش بحسب جنسیت که سررشته
دختر بدان منتهی شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد + که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس
روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد + دختر گفت این سهل است + زاهد دعا کند
تا من موش شوم + و با تو دست عشرت در آغوش آرم + زاهد دید که از جانبین محبتی صافی است + دست بدعا
بر داشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند + فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و نشانهٔ
کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و بازگشت فرد جان من
هر چیز را با اصل خود باشد رجوع + با چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن + فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای
طینت اصلی باشد بسبب عوارض دیگر او را از آن حال بگردانند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود

و حکیم سخن سنج همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت نمکین اشارت شیرین را میکند مثنوی

درختی که تلخست او را سرشت ۞ گرش بر نشانی بباغ بهشت ۞ ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ۞ سر انجام گوهر بکار آورد ۞ همان میوهٔ تلخ بار آورد ۞ ملک بومان
چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را محل جسد ... نظر بعواقب
امور نفرموده و فراغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و سخنهای
غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال
ایشان وقوفی تمام یافت ۞ ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان برتافت و نزدیک زاغان رفت
ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال آغاز کرد بیت کامی دوستان بکام دل اکنون توان
رسید ۞ کارام جان و راحت روح و روان رسید ۞ پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی
گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم پیدا ساختم ۞ کار آماده باشید که وقت
انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای
تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد ۞ کارشناس گفت در
فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع می شوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار
یافت می شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و هم از شبانان که
در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم نهم و ملک اشارت بدهد تا زاغان پرها در حرکت آرند
و آتش افروخته گردد هر بوم که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ۞ ملک را این
تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب کار صواب اندیش کرده ... تمامی بومان را بکلی سوختند ۞
و زاغان را فتوحی بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام باز گشتند و زبان تهنیت باز گشادند و بدان فتح عظیم نعره
شادی بعیوق رسانیدند مثنوی آخر دولت ملک وا کرد روزگار ۞ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ۞ هر شادی
که فتنه زما فوت کرده بود ۞ از ایک لطف قضا کرد روزگار ۞ ملک لشکر از مساعی جمیله و اختیار خوب آن کارشناس
ممنون گشته در شرف الملک اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنا او از غلو و اطناب ... لازم می دیدند

ملک را دعای خیر بگفت و دیگر ازان فراخور حال ایشان ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد
که همین تدبیر و حسن رای تو و طلوع و قمع دشمنان شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد
کارشناس گفت هر چه ازین معنی دست داده نتیجه دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بوده و من اثر این
ظفر همان روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس سستی و عجز
و ضعف روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند فرد آن تیره و ماهی کرد
عالم تو چشم سنج تا زرد روی گشت و بر وی شد جهان سیاه دیگر باره ملک پرسید که در صحبت
بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان در ساختی و من شنیده‌ام
که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیت گریزان بود و گفته‌اند
با یار بد نشستن ازان بهتر که بنا کام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن
ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرموده هیچ رنجی نفس را
بدتر از همنشین ناجنس نیست ع دیدار یار نامتناسب جهنم است اما عاقل برای رضای مخدوم و
فراغ خاطر او از شدت اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول فرماید
و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطه اضطراب نیفکند چه هر کاریکه عواقب
آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد چندان اثری
نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت
که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی
گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را
پند داشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و این قدر تأمل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده‌ام
و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت نگاه دارم
یا بجهت کمال عقل خود اندیشه نداشتند و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند
لاجرم دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاط تمام لازم است

خاصه از دوستان ناامید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو ناامید بود * بجرم خود مساز در
همه حال * با عدو نیز کز تو ترسان است * نیست اظهار سر خویش حلال * ملک گفت مرا چنان نماید که موجب
هلاک بوم ستمگاری بوده باشد * کارشناس گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت شود باشد که اساس
دولتش منهدم گردد * و بقای سلطنت با کفر ممکن است نه با ظلم و بنیاد محال الملک یبقی مع الکفر
ولا یبقی مع الظلم مثنوی رها کن ستم را بیکبارگی * که کم عمر آمد ستمگارگی * شهنشاه چون
رای را بد کند * یقین دان که بد در حق خود کند * و گفته اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد
باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده
باشد * و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک
رای بی‌تدبیر اعتماد کند * ملک را بدرود باید کرد * و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع
از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد
را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکویی سوم
مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم بخیل را
از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی * چه حرص آدمی را در حرام افگند * و هر جا که حرص اگر
خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بردارد * و چون ملک بومان را حرص شره بسیار
بود بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیه
حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر خود در وی افتاد
قطعه مبندیش در حق مردم بدی * که آری بلا بر سر خویشتن * نه بینی که رنج فراوان کشد * که
چاهی کند بهر من چاه کن * به آخر که چه را بپایان برد * وی اندر تک چاه افتد نه من * ملک گفت
کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده * و دشمنان را بخلاف مراد
تواضع نموده * و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کرده اگر ایشان سخن ناصح خویش را اشنودندی
ترا بجان خطری عظیم متصور بودی * کارشناس گفت مر آنکس را توان خواند که چون عزیمت او را امضای

کاری صعب گردد نخست دست از جان بشویند و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهند **فرد**
از سر گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای * صاحبدلان که گوی سعادت ربوده‌اند * و اگر صلاح حال در ان
بینند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندند تا بمقصود بحصول پیوندد چنانکه
مار برای مصلحت خود در ان دید که بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت بواسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت
صورت نمی‌بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که
دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن
براجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن
و با اینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقایی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی **قطعه** رفت
دوران جوانی نوبت پیری رسید * ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب * وقت پیری هم غنیمت
دان که از عمر عزیز * هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب * مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که
حاصل کرده‌ام و جزوی تدبیری که سر رشته آن بعمر دراز بدست آورده حالا بنای کار بر محکم آثار
باید نهاد و سر رشته که روی نماید بقبول آن منت داشته در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام
معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در ان غوکان بسیار
بودند و ملکی کامگار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان
اندوهناک بر خاک راه افگند غوکی بر سر وقت او رسید و پرسید که ترا بالغایت غمناک می‌بینم موجب آن چیست
مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و امروز
مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم
نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که

بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار در جواب آن گفت

بیت: من این آه جگرسوز از دل بریان شکن برارم ÷ چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم ای ملک

حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بروی من کشاد و آن چنان بود که

روزی قصد غوکی کردم و او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آن

خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته بسبب انگشت بزرگ پای او من پنداشتم

که غوک است از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و او بر جای سرد شد زاهد خبر یافت و از سوز

فرزند قصد من کرد و من وی را بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد

و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته

قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد اکنون بضرورت این جا آمده ام تا ملک

بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده ام گردن نهاده ام جفای زمانه را ملک غوکان

را این باب موافق افتاد و خود را دران شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بدان مباهات

نمودی بر ابنای جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا

از خورش و طعمه چاره نیست که بدان زنده باشم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است

که میگویی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه

مقرر کرد که در راتبه چاشت و شام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه دران تواضع

منفعتی مندرج بود از آن چاره نداشت رباعی کسی که ز دیدنش ترا ننگ آید ÷ در وقت ضرور بوسه دادن

شاید هر کار که عارست لال تفزاید ÷ در حالت احتیاج بنماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که

من نیز اگر صبر کردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان در ضمن آن بود چندان

کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانچه

آتش با صولت اگر در درختی افتد همانقدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بالطافت

و ملایمت هر درختی که از آن بزرگ تر و قوی تر نباشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر دران محل هیچ قرارش نماند

فرد بلطف کن که هر کار که بصعوبت * بنرمی و مدارا توان آن ساخت * و ازین جا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف یا ده تن برابری کند و غایتش تا بیست تن و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و باشد که به تدبیری لشکر گران را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند **مثنوی**
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاه بیکران کرد * بشمشیری توان جانی ربودن * بلشکری شاید اقلیمی ستودن * ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان * و غریب فتحی بدست تو برآمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر نبود * بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددگاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد * چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود * و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات او در صدق عزیمت او بیشتر بود * و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب قادر گردد که یار و مددگار او زیاده باشد * و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد * هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد او را ظفر خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد * آنچه مقصود بود زود میسر گردد * مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * کاگر روی سوی بحر نهی برگردد * ملک گفت ایشان را زیاده از مقدار حساب بدست داشتند و نه پنداشتند که چندین انتقام توانیم بود * چه ما را اندک دیده بودند * و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک و بسیار آن همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یک درم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند * و من شنیده ام گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد * ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات می گذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر در تربیت ایشان بطلب قوت می رفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصله ایشان می ریختند روزی

گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود
جواب داد. **فرد** مبتلا در سینه ام خاری که می بارم سرشک + در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم + چگونه
ننالم که یکدم غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمد و قصد بچگان کرد + هر چند زاری کردم
و گفتم **فرد** اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می آید + بجائی نرسید و گفت آه را در آئینه
تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود + گفتم از آن بترس که من بدین فرزندان اگر انتقام بر نبندیم و بدانچه
توانیم در هلاک تو سعی ننمائیم + مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند + ز مثل تو ای عاجزی کی
کند + و من چون به هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد کنم و کس بفریاد من نرسد ع فریاد رسی ندارم فریاد رسی
و آن ظالم ستمگاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته + گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهاد وی
بر آمد + و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد + درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود
و فتیله به روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و می خواست که بر چراغدان نهد گنجشک در پرید
و آن فتیله را از دست او بر داشت و بدرون آشیانه افگند + صاحب خانه از خوف آنکه مبادا
آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمد و زیر آشیان را خالی می ساخت
تا آتش را منطفی سازد + مار از نهیب شرر آتش بدو از بالا آواز میتین شنید سر از سوراخی که بجانب
بام داشت بیرون کرد + سر بر آوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست
که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را سنگ انتقام فرو کوفت
فرد دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت
این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود + و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم
نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی
بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد + چنانچه ملا ازحسن راهی و روایت نوشته
فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم + مراست دست قوی چه شود دستیار منی + و از همه هنرهای تو

ه ای بمکافات گرفتن ستوه شویم ۱۲
ه ای قریب بهلاک شده ۱۲
ه روشن کردن ۱۲
ه که مار در آن می خفت ۱۲
ه باتائے مجهول و تائے فوقانی بروزن پیشین

این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان باشی و بزبان تو چیزی نگذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم دستور کار خود می ساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است و دقایق مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در نتیجه هر کاری مصالح امروز و فردا منتظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهر ارمغان سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش رانده قطعه خصم تو از زبانه تعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی صحرای عدم با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل گر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت در مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم و حالا بحمد الله تعالی بیت کافتاب دولت تو بر اوج کمال آمد پدید روزگار خصم و اثر زوال آید پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطراب دلش کم نشود و مرد بر آسانی دل از دشمن مستولی ایمن نگردد و نفس با آسایش نزند بیت چون ز دشمن کسی فراغت یافت بجانب خوشدلی عنان بتافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه می کرد ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب قران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگرچه دانست که نخواهد شنید + و در ان مناصحت ادب رعایت کرد. ملک گفت آداب نصیحت ملوک
کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند + و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی
مائل باشند + و جانب تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی
خللی یا زللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریضات شیرین مثالهای لطیف باز گویند
و معائب دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند + و وزیر ملک بوزنگان همه صفتها داشت + و هیچ دقیقه
درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را می گفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی است و بکوشش خود پای آن ز سر آن پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت + و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف نیکو مبالغه باید نمود و رباعی ای آنکه بآب پایانتی دست رسی +
دولت طلبی کم طلب آزار کسی + صد تیغ سیاست آن خرابی نکند + کاه زده مختنی برآرد نفسی + و حالا الصواب
آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند + و بچشم خوار در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت
جز بچهار چیز ممکن نیست خرمی کامل که چهره فردا در آئینه امروز معاینه بینند و عزمی شامل که فتور و قصور
بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که
چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند و در باغ ملک سبزه نگردد و نهال عدل + گر آب خورد
نباشد مگر از چشمه سار تیغ + با اینهمه گفت و کس بسخن او التفات نکرد + و نصیحت او مرتبه قبول نیافت
ع تا زیر و زبر شد همه کار از حیف است + نه ایشانرا از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود از آن بلا فرج یافت + و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهور تمام دارد و مثنوی
بسان رای آنکس نباید صواب + که از گفته وی کنند اجتناب + چنین گفت دانا که تدبیر راست + قبول
کسی چون نیفتد خطا است + این است داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر + دشمن اگرچه در تضرع
تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور افتد چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان
قوی دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود +

والا اگر بوزنان را یک فرزند از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین حکایت بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و تحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و هر چند که از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند ٭ صاحب عقلش نشمارد بدوست ٭ مار همانست بسیرت که هست ٭ گرچه بصورت بدر آید ز پوست ٭ و فائده دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرهٔ و سودمند تر تجارتی همان تواند بود و چه دوستی کار شناس و اعانت و امداد او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان هوادار عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق فرد با یار نکو خواه بعشرت بنشین ٭ وز دشمن بد دامن صحبت در چین ٭

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسی که کسب چیزی چند نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضائع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ٭ اختران آسمان از طلعت نیک اخترت فیض ٭ مورد دولت شود چون سایهٔ پر هما ٭ بر هر آن بومی که تو ظل همایون گستری ٭ من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ٭ آفرین باد آفرین که هر چه گویم برتری ٭ بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفائس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و
هر که از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت‌بینی راجل باشد مکتسب او زود عرضهٔ تلف
و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت را بی مشقت جد و جهد
دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بی‌عقلی و نادانی از دست بداد و زخم خجلت و حماقتش
هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت که آورده‌اند که در
یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت
وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته
رعایا از یامن احسانش پهلوی فراغت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب
بیکرانش زبان ثناگویی و دعاجویی گشاده **بیت** ستم را زبان عدل راسو داز + خدا
راضی و خلق خوشنود از و + مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری
و ناتوانی رسانید + آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد + سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست
و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی روی به تیره‌رنگی نهاد و چراغ طرب به تندباد
آفت و نکبت منطفی شد + و بساط انشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **مثنوی** نشان
جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بیا بید هوس کردن از سر بدر + که دور
هوس بازی آمد بسر + چو برسر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار + و عادت
روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و مشرب
عذب توانگری را بخس و خاشاک ذلت مفلسی تیره گرداند راحت روزش بی محنت شب تا نیست
و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** با شادی زمانه غم بسیار هست + در جام روزگار می
خوشگوار نیست + یک کس نه چید گلشن نیلوفری گل + کز خون دیده عارض او لاله زار نیست + و این پیرزن شوهر
کش را که دنیاش خوانند خود را بلباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و زینت ناپایدار روز بی اعتبار
دل بیخبران مغرور را در دام محبت خود می افگند و بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل

بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش ظاهر او دعوی شیفتگان میدان غفلت ساخته
و نمایش بی اصل او مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست
مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که سجاله وصالش در آورد بکام دل شبی از وی برنخورد فرد جمیله ایست
عروس جهان لی هشدار هان * که این مخدره در عقد کس نمی آید * گو بدل هزار جان سر کوی او نهاده
الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفتها و افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث
باطن و بی عهدی و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند مثنوی راست چون
ارقم است دولت دهر * نرم و رنگین و از درون پر زهر * از غرورش توانگر و درویش * شادمان چون
خیال آنکه اندیش * و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا خضرة فاعتبروها
ولا تغمروها روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده
و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته رو بجست و
جوی دولت باقی آرد فرد هیچ نشان که دولت با ثبت بر دهد * کین باغ عمر گاه بهار است گه خزان
القصه که پیری و ضعف کاردان در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان
فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامدار
او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است * موی سفید آیت نومید است * انا قربا
الملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را
شاهدت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت
و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی * در دستی او را
در شمار قرار دادند و دلها را بسلسلهٔ طاعت او و طاعت او در آورده با یکدیگر می گفتند مثنوی
چو باد صبا بر گلستان وزد * چمیدن درخت جوان را سزد * بهاران که بار آورد بید مشک * بریزد
درخت کهن برگ خشک * این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب

نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک بدولت او بابرگ و نوا ساز نه ع سروخرامان بین که زینت عالم گلستان میشود ٭ و او نیز بدقایق حیل گرد شمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هریکی را بفراخور حال خلعتی و صلتی فرمود ٭ و مژده کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و ترتیبی ارزانی داشت ٭ یکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک در قبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند ٭ و بالیده از نشاط تخت بر زمین ٭ بگذشت از زمین نوید سرتاج زاسمان ٭ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه تر و خشک که در آن بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هرکه قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است ٭ بر همین منوال در آن بیشه بیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می‌پیمود و روز و شب تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می‌نمود و توشهٔ راه عقبی بتوبه و انابت می‌ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادات و عبودیت مهیا میکرد و روزگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینهٔ سینه سیه بدر روشنائی صبح نصیحت می‌زدود ولیکن صبح پیری می‌دید آخر می‌بیدار شو ٭ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ٭ روزی بدرخت انجیر که اوقات بدان بسر بردی آمده انجیری می‌چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوشش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت ٭ هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افگندی ٭ و بآواز آن تلذذی می‌نمودی ٭ قضا را سنگ‌پشتی از آن طرف دریا بسمت سیاحتی بدین جزیره آمده بود ٭ و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی در آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ‌پشت بزیر درخت در میان آب بود هرگاه که انجیری در آب افتادی آنرا بجست تمام بخوردی و تصور کردی که بوزینه برای او می‌اندازد ٭ و این را بحمل بر شفقت در حق او واجب دانسته گرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت مبذول میفرماید ٭ اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ صحبت در میان پدید آید

فاہرست
۳۴

ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از و بظهور خواهد رسید قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کس که
مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیه صفحات
حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد
و به نور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند فرد
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد * از خدا میطلبم صحبت روشن رائی * القصه عزم صحبت بوزینه
جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت
کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجای آورد و میل بصحبت او
اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط ایشان و مبالغه کردن در بسیار یاران از صفتهای ستوده خصلتهای
پسندیده است هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگار است قطعه
مرد را دوستان صاحبدل * زیور دین و زینت دنیاست * نعمت هر اگر چه بسیار است * نعمتی بهتر
از رفیق کجاست * سنگ پشت گفت من راغب دوستی و صحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت
آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه پیوستن با
اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طائفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت
ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که خطای دوست بپوشانند
و فاش نسازند و نصیحت از یار دریغ نسازند سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و
اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر تتبع
نفس مصروف بود و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان
و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران
از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم
ابلهان و بیخردان که نه در جذب منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین ضرر
و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چسان نفع بری * کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد * و نکته

در اینجا گفته‌اند ع دشمن دانا به از نادان دوست ، و آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود و دوراندیشی شعار ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد + اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر مصالح و مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس تدبیر ناقص رای ناصائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت نپذیرفتی دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاردان گفت شنیده‌ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود باشوکتی که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش + سلاطین خاکبوس آستانش + رسوم داد و دین بنیاد کرده + بداد و دین جهان آباد کرده + و این پادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی + و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی + از غایت اخلاص که بوزنه بدان موصوف بود هر شب ای خیمه اختصاص یافت شبها لتاره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت تا دیدبهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نمی‌گذاشت قضا را دزدی زیرک از شهر دوردست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دستبردی نماید + و شکاری بدست آرد + لباس عیاری پوشیده در محلات می‌گذشت و دزدی کم دان بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت بهم پیوستند و دزد غریب بسبیل مشورت گفت ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد + و دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه و جوان هست و لغایت او را دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول بر وی رویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه‌گریست از اشکال غریب و شیشه‌های قیمتی بیرون آریم و بر آن بار کرده تا حصول غرض

بانگ در دهیم + دزد دانا از این سخن او عجب ماند و منجو است که این مهم را نیک تفتیش کند + کرناگاه عسس مقابل ایشان پدید آمد + دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد + عسس پرسید که کجا میرفتی + جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که در از گوش نیسرا وزدیده دکان شیشه گران بشگافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت احسنت ای دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان ارد جان بمنجنیق بلا نهند و جهت شیشه که ده از ان بدانگی فروشند خود را در خطر اندازند ع بهر نخریده جان را از ان قدر شرمندگی ارتکاب چنین مخاطرها اگر جهت خزینه رای میکردی آن زمان عقل تو اعتماد میداشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری + این بگفت و دستها بسته جانب زندانش کشید + دزد زیرک از عقل و ابله انتباه گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد هر اینه مستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم مقتل می کشید + حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانه رای آورد ان انسب است شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از انجا حاصل آید لیس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد + و همه شب تحسص زر سنگ را بپولادی برید بیت چنان بید از آهن سنگ تاب + که هم آتش بینداخت و هم آب هنوز عیار شب و آفتاب نقب بر بیاره افق نرسانیده بود که نقب زد با تمام رسید + و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد + رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی بنهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته + و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان از فاقه کشی شبها نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه بسوختنیم اما من جان و جگر بسوزم و او بال و پری سوزد + دزد در نگریست بوزنه دید که تاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر جیب و راست گشاده + دزد از دیدن آن متحیر شد + و گفت سبحان الله که اعلی درجه رفعتش سوای چراغ پایه باشد پای بر بساط انبساط شهریاری بچگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده + دزد و بدریای این تفکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سر اسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مور چند از سقف ایوان بر سینه رای که آئینه جهان آرای بود افتادند + و رفتن آغاز کرده خلش سانید

رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید مورچها دید که بر سینهٔ
رای میدویدند آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با خود چون من پاسبانی کرستاره دیده‌ام
چون انجم سیاره هیچ شب وی خواب ندیده مورچهٔ تشنه‌رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و
مورچگان را القتل بچشاند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای در
خواهی آورد و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب برآمد و آن صورت
مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و در طلب مال تو و حصول آمال خود بدین
جا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو همه شبستان
را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت
لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بخلعت از جملهٔ مقربان خود گردانید و بوزنه
را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که هر شب می‌آمد بامید و فینه دیوار خزینه می‌شکافت
بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار
میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت
جانست • بهتر از دوستی که نادانست • کانچه نادان کند همه ضررست • ور کشش نفع هست مختصر است •
واین مثل از فواید آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوند عقل افکند و از صحبت دوست نادان [illegible]
بلکه نپرهیزد **مثنوی** ز زندان حریف جنس بگریز • زبستان ز نااهلان بپرهیز • اگر عاقل بود خصم تو بهتر • که
که با نادان شوی یار و برادر • سنگ پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت استماع نمود گفت ای
دریای دانش گوش دل را بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان هرچند گونه اند کاردان
گفت که حکما گفته‌اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذا
اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت فروغ نبخشد **بیت**
چراغ خانهٔ دل روی یارست • دل از بهر چنان روی بکارست • و گروهی بمثابهٔ دوا اند که

احیاناً بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون در واند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با
تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز بطریق موافقت فرو نمی گذارند مثنوی بیش ازو زر موافق ترانند
در زلیست از سا بینا فوق ترانند کرم ولی از جگر افسرده * زنده ولی از دل خود مرده تر * پس خردمند باید
که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز دو در پناه دوستان خالص نیفتان مخلص گریزد ع
ز دشمن بگسل و در دوست زن دست * سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
بود * بوزنه گفت هر که شش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع
یابد در اظهار آن نکوشد * دوم اگر بر هنری وقوف گیرد دیگری آنرا باز نماید * سوم اگر در باره تو احسان کند
در دل گوش ندارد * چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند * پنجم آنکه اگر از تو خطائی ببیند بر تو نگیرد
و ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید
و اگر با او صحبت ورزی بآخر پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند * لاجرم دوست خالص
حکم کیمیا گرفته * و محبت بی علت چون عنقا در به آشیان عدم نهاده رباعی هر کس جوید دوستی
رقم نتوان زد * با او بیگانگی قدم نتوان زد * جز آینه روی همدمی نتوان دید * زان نیز به فائده
چو دم نتوان زد * چون سخن بدین جا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر از شرف مجالست
خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه
تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد
دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد و الفت و تمنا زیادت بود و گلشن بهی دوستدار رونق و طراوت زیاده یافتی * چنانکه بوزنه از ملک پادشاهی
فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم * دولت صحبت آن
مونس جان ما را بس * مدتی برین بگذشت و زبان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم هجران
و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را به آتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر و غیبت که گریه جگر کوه نهند

سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کنند، آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و
گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند، همچو سروم پای از شوق قامتش در گل بماند، از جمالش
مشکل خود خواستم کاسان کنم، رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند، میندانستم تا غریب من بمحمل در وحل
مانده و پای دلش بدام گل فرو رفته، چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور
جلوهٔ جمالش خیالات عشق که سودای جنون شده مختفی شدی بیت چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید،
مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید، رفیق او چون اینهمه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی
نکنی و مرا متهم نگردانی ترا از حال او بسا گمانهاست جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم
اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید،
و من مدتی است تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته و دانم که آنچه گویی بی شبهه
راست باشد، گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر
دوستی او وقف کرده، صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق
ترا آب وصال او تسکین ندهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار می سازد، جفت سنگ پشت که
این سخن بشنید آتش غیرت در سرش برد و باز گفت بیت خون گشت در پای دلم دلدار با دیگران،
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران، ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بر دادی و
کشت امید مرا بسموم غم نابود کردی، یاری را که انیس خاطر پریشان من بودی جلیس بیگانگان ساختی
و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط او بیادش نقش مراد زدمی بدست بیگانگان انداختی و آن بیوفا پنداری که
هرگز رقمی از صفحهٔ صحبت نخوانده بود، و آن بیگانه وش گویی که به عمر خود بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده
بیت آن شوخ که قدر من و رویش ندانست، بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست، یار او گفت حالا بودنی
بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد، تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و سر
بمطالعهٔ کتاب حیل که آیات کیدکن عظیم بیان مقدمات آن می کند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از
هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنگ پشت بانه تا خواهر خواندهٔ خود در اسباب

وکسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرد** یار را گر منتظر رسیدن بیمار غمست ٭ کو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ٭ سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند ٭ بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت ٭ و در هجران بی مونس رها نخواهد کرد **فرد** مونس شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست ٭ وای حال کسی کش غم کند غمخوارگی ٭ سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای جراحت سوخته و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده ٭ والا بالطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه ٭ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ٭ پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون بوطن مالوف بقدم سنگ پشت زینت یافت دوستان اقربا حاضر شده آواز مرحبا العیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه درآمد ٭ زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شگفته **مصرع** از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی ٭ هر چند تحفه تحیت عرض کرد هیچ جوابی سرفراز نگشت ٭ و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید ٭ نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کوشش بسر مایه درد نیاز ٭ لیکن متاع کاسد ایجاب روزبازاری نیافت ٭ از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود ٭ پرسید که این بیمار چرا لب سخن نمیگشاید ٭ و یاقی الضمیر خود را باسر پیشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت **فرد** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب ٭ درد یست درد عشق که درمان پذیر نیست ٭ بیماری که از علاج مایوس باشد ٭ و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد ٭ سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد ٭ و گفت این چه دارو ست که درین دیار نمی توان یافت و جهد بجای آوردن آن قادر نمی توان شد ٭ زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک آشنا و بیگانه بجویم ٭ اگر چون ماست

۸ ... بمعنی ... از منتخب و کشف و برهان ظاهر است معنی اول مشترک است میان عربی و فارسی ۱۲

۸ تملق گرفتن و خو کردن و خوش شدن ۱۲ از منتخب وغیره

۹ و در بعض نسخ بیماری بجای بیمارداری ۱۲

۱۰ و در بعض نسخ این چه درد است که داروی این درد درین ... ۱۲

در قعر دریا باید رفت + از سر قدم ساخته در آییم + و اگر چون ماه براوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این ارزندان توان کرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیات است
برای این علاج نثار تو توان کرد بیت جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد + دل نثار تو توانکرد چرا
نتوان کرد + بسیار دار جواب داد که این نوع درد مخصوص بزنان است در رحم ایشان حادث میشود + و هیچ
دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد + سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد +
خواهر خوانده گفت ما این مکر اندیشیده بودیم و معالجه آن بدل او میسر جواب داد که ما هم ازینجهت که بدست آمدن این
دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار و فی الشمار ترا نه بصحبت این خوانده‌ام بلکه
برای آنکه دیدار بالنسبین یار وفادار ببینی + و وداع آخرین بکنی + که بیچاره را دیگر نه امید خفت و راحت است
و نه راحت صحت حاصل فرد بجز خون شدن در خورد و در خود دلی بینم + بجز غم راحتی در روزگار خود
نمی دانم + اندیشه سنگ‌پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چند انچه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن
بوزنه ندید + بضرورت طمع در دوست خویش بست + عقل روشن رای بان نصیحت گشاده گفت ای ناجوانمرد
اساس سابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی مروت دور است
بیت حیف باشد که از برای زنی + پایه سازی انقدر پیرهنی + نفس خیره روی ملامت آغاز
نهاده و وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت نقد و جنس
بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت یاری را که با تو بجنسیت از دور نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه
امور معیشت بر طرف می نماید فرد بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم + هزار بار به از خون دوستان
نو است + آخر الامر عشق زن غالب آمده رای بدان قرار گرفت که قندیل غار البینک غداری در هم
شکند و پیمانه هواداری را بجوی وغا بسنگ ستم سازد + بیچاره ندانست که شمت بیوفائی و داغ شقاوت
است که اثر آن جز بآبسیه حال بیدولتان ظاهر نگردد + و صفت پیمان شکنی رقم ذلتی است که جز
بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که به غدر و نفاق در مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل
رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچ کس

بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از مقالات و ملاقات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او لوازم شناسند

فرد چه بانک کشش من که روانش خوش باد ؛ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان ؛ سنگ‌پشت بعد از

بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بر آن عزیمت نزد بوزنه باز رفت و

اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار او از حد حصر تجاوز نموده چندانکه

چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** نرا شکر خدا را که چو تو دلداری

نمود روی من بعد مدتی باری ؛ و سنگ‌پشت را که هم رسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد و سنگ‌

پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال ایشان فرحی حاصل

آمدی ؛ یا بالفت اهل و عیال بهجتی وطربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از اشیاع

و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل میکردم

عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد

که تو درین جا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش بنشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره

بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شگفته ؛ رفیق ترا خار در پا بسته ؛ پس بر عزم آن آمدم

که اکرامی واجب داری و بخانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربا بمنزلت من

در دوستی تو بشناسند ؛ و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید ؛ هم دل بوصال تو

مطمئن گردد ؛ و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو متنبی معنی بیفزاید ؛ و در قبول دعوت

من هیچ کمی نباید **بیت** چه کم شود ز تو ای مه که پرتو بفکند افتد ؛ که تا بروز بختم از رویت آفتاب

در افتد ؛ دیگر می خواهم که جمعی را بروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم تو

ادا کردن توانم ؛ بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت

و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت

کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او

تکلفی باید کرد ؛ و بار تکلیفی باید کشید **مصرع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست ؛ و انچه از موالات

و موافقی که مرا نسبت تو واقع است در بارهٔ خود فضیلتی می‌شناسی بدان نیز دل نگران مباش که افتخار من
بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت
و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه همین صحبت تو
بر من منتی تازه گردانیدی و مونس صحبت تو در چنین محنتی و غریبی ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار
که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که بازستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد لیکن بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در بارهٔ من فراوان‌تر
و بدین قدر بدین مونست و تکلف کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه تهنیهٔ اسباب
عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مائدهٔ صوری **بیت** بی تکلف دوست میباید که باشد
زان دوست در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش سنگ‌پشت گفت ای رفیق همدم و دوست
محرم غرض استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه
جدائی از میان رخت بربسته شرف وصال حاصل باشد نمیخواهم که یکدم بی تو باشم بوزنه گفت
ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان
بیاد یکدیگر واقع است راحت دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر حاصل است و دوری صوری حجاب
راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهد
نمود **فرد** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی
در همین معنی فرماید **رباعی** گر تن بکند از هم وصالت در دست در دیده مقیمست خیالت پیوست در
ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در
کمان تضرع نهاده بجانب بوزنه راه افگندن گرفت قوت العشق مدد نموده به نشانهٔ آرزو رسانید بوزنه
گفت طلب صفائی دوست در شریعت مروت از فرائض است من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و
زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من از آب متعذرست و مرد من
بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل

فارغ

فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است و هم خصب و رفاهیت
بالجمله از بسکه سنگ‌پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان
اختیار بدو داد + و سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بجانب نهاد + و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد + و با خود اندیشه کرد که این چه عملی ست که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد
بود بیت هر که زگلزار وفا رو بتافت ۞ خار جفا سینهٔ او را بشکافت ۞ برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ۞ در میان آب ایستاد با خود مناظره
می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر شد بوزنه را شکی در دل پدید آمد + پرسید که موجب
تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده تمایل مینمائی ۞ سنگ‌پشت
گفت این سخن از کجا میگوئی + و بچه دلیل این تاویل مینمائی + بوزنه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا بیگانه نمانی و شرف اعلام ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی
میداری و جفت من بیمار است لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است و لطائف ضیافت و شرائط
مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع دیگر گناه به بخشند شرمساری هست
بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو و جست و جوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف داری و رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجا می آرند بگذاری بها نادر طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر می نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ۞ آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت
است ۞ سنگ‌پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد + و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت زنان مرا
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که از ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا
و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید ۞ که از شوره بیابان

کل نرویید ۰ پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب ارباب وفا مات
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود ۰ سنگ پشت در تفکر و تامل افتاد
همان جا توقف کرد ۰ بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبه
در دل آید و بنیاد تدبیر باید گر بخت و دامن در چیده به رفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان
بیقین پیوند د خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد ۰ و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب
احتیاط و حزم عیبی بد و لاحق نگردد بیت گر او یار است خوش ایمن نشستی ۰ و گر کج باخت از مکرش برستی
پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را میدان
فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا مستغرق میگرداند بوزنه گفت دانستم که دل
نگرانی تو جهت بیماری زن ست الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر ست از بیمار دیدن مع تند رستی
مشمر آن که رنج بیماری کشید ۰ اکنون باز گوی که این کدام علت ست و طریق معالجت آن چیست
چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین با اطبای مبارک نفس
میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقے که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی
فرمود ۰ سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارو ئی اشارت کرده اند که دست بدان نمی
رسد بوزنه گفت آخر آن کدام دارو ست که در دکان عطاران و خریطه دار و فروشان یافت نشود و اگر
تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد ۰ و بحصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده
دلی گذاشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مراد گرداب تحیر افگنده دل بوزنه است ساکه
این سخن بر سامعه بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزنه افتاد ۰ و دود وسواس بسرش
بر آمد چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که ابتدا مست حرص
و شره درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخردی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم
که بنبرق نقصان فریفته شده است و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صیاد غفلت غافل

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس از آتش این غصه سوختند ✦ اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و
جز رامی و تدبیر مددگاری نمی یابم ✦ اگر عیاذا باللہ در جزیرهٔ سنگ پشتان فتادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد
که دست فکر از کشادن آن عاجز آید ✦ اگر دل ایشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم ✦ و اگر خواهم که
بگریزم خود را در آب باید افگند ✦ و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشه
عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تمنای تماشای جزیره او کنم مستحق سزا چندین سزا و جزا
هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ✦ هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود ✦ پس سنگ پشت را
گفت وجه علاج آن مستورهٔ ضنا سخته شناختم ✦ و تدارک آن بدست من آسان هست ✦ هیچ در غم و غصه مخور و راه
مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد ✦ و ما دل بدیشان دهیم ✦ و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را
بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه با بیدل زنده
می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم ✦ که علما گفته اند با چهار طائفه در چهار چیز بخل ورزیدن
نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان
مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سوم
شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیموده ایشان را
بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس
بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند ✦ چیست نقد
جان که نتوان کرد بر جانان نثار ✦ و اگر در منزل اعلام میکردی دل با خود می آوردم ✦ و بس نیکو
بودی که بقدم من حضرت ترا صحتی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود بتنگ آمده ام که
جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند ✦ و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و
محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست ✦ و میخواهم که رشتهٔ
تعلق او قطع کنم ✦ شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فروگذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز درین
غمهای جگرسوز و فکرهای جانگداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کورا همی خوانند دل

تا کی از بیداد و سه روبهان ستم خواهد کشید سنگ‌پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب داد که در خانه رها کرده‌ام چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد و دوست غم بدامن صحبت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر پیدا شد بیت

هر دم بهوای دلربائی دگر است ٭ هر لحظه ز روی فکر جائی دگر است ٭

و من چون بخانه تو می‌آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر بداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می‌شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین حضر مضایقه می‌نمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرر بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ‌پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را بکرانه آب رسانید بوزنه بتک بر درخت دوید و وظائف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار کشیده او را آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت

رحمتی فرما که کار از حد گذشت ٭ روی بنما کانتظار از حد گذشت ٭

بوزنه بخندید و گفت بیت

یاد میدار کانچه نمودی ٭ در وفا بر خلاف آن بودی ٭

من عمر خود در راه پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده و هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من از زمره منکوبان آمده و در دام اهل غلاکت افتاده‌ام هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن گذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد

و مبر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بوئی از وفاداری نداری ٭

و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید از مردی و مردمی سخن گوید عیار او در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را

هر محک امتحان تجربه توان کرد فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در وغش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمان است که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی که حاشا خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من نه گذشته باشد یا قصدی و غدری نسبت بتو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت
من بجانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب امی بیچ جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاده قوتش ساقط شده و از حرکت باز مانده نشاط شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضه خوان ریزه طعمه او بر چیدی و قوت قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اشتلال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان تو صد هزار جان می لرزد وز بیم تو سست جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون می خورم و ازین خارش روز بروز می کاهم بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن نمانده و نمی دانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم و درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله

دوستان بدست آید + روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد منکه کمینه غلامانم کمر طلب بربسته
قدم در راه جست وجوی نهم + و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تدبیر فرو خوانده + روباه گفت ای ملک بخاطر
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از انکه موی براندام نمانده و فر جمال و شکوه بهاند که
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را باشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد
پس صلاح دران دیده ام که مطلوب بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل انچه خواهد
از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری + جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب
بحر عمان را می ماند در شیرینی و لطافت از عین الحیات بازی نماید بیت در صفا چون رخ نگارین است
در لطافت چو جان شیرین است + و گازری هر روز انجا بجامه شستن آید و خری که رخت کش
اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که
چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند + شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بسته روی بسر چشمه نهاد + و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده طاق
آغاز کرد + و بملاطفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی
که پیلی بموئی کشی + پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا
کار می فرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید + از غم علف تلف شده ام و او بهیچ وجه باک ندارد + و خرمن
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاهی در شمار نیارد + نشنوی بعمر خویش تیماری ندیدم + نه
کاه و جو هیچ نامی شنیدم + خورم هر روز خون در زیر این بار + همه شب خاک می لیسم ز دیوار + بکن
جسم اگر زار و نزارم + که غیر از خاک و خون خوردی ندارم + روباه گفت ای سلیم دل پای داری قوت
رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من به بارکشی شهره
دارم + هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس
من همه بهمین رنج گرفتارند + و در زیر این بار بانالهٔ زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است

کس را نداده اند برات مسلمی ٭ و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی ست و جامهٔ ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک در خانه ساکن باشم و بهای چندین عمری که بکام میگذرد علی سبیل سکساری باری بخشم ع گر گردیدن در بدر هیچ نیست ٭ روباه گفت غلط کرده ع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ٭ ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعت داده اند و منشور سیروا فی الارض برای جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جای ناخوش بود ٭ کزین جای رفتن بدان ننگ نیست ٭ و گر تنگ باشد ترا جایگاه ٭ خدای جهان را جهان تنگ نیست ٭ خر گفت هرجا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و لیسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوششها ز بی صبری تست ٭ چاره از رزاق روزی میدهد ٭ قسمت هر یک به پیشش می نهد ٭ روباه گفت این سخن از مرتبهٔ توکل ست و هر کس بدین پایه نرسد ٭ سنت حضرت الهی جل ذکره بدان جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر روزی سبب رزق بنوعی دیگر نظر فرموده ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله ٭ و اگر تو راضی شوی من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعشع جواهر رنگارنگ مزین و منورست و هوای او چون طبلهٔ عطار نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر مثنوی هوای خوش و بیشهای فراخ درختان بار آور و سبز شاخ ٭ نسیم گل و نالهٔ فاخته ٭ چو یاران محرم بهم ساخته ٭ پیش ازین تا خر دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده امروز در عرصهٔ فراغت با رامی تمام میچرد و در ریاض امن و سلامت بعافیت میچرد ٭ القصه روباه دم بر کار کرده چندان فسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان ناکشش در تنور تمنا پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشفاق تو که محض دوستی و شفقت ست سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت ست امتثال نانمودن روا نه ع هر چه فرمائی بجان فرمان برم ٭ روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد از غایت شره قصد وی کرده زخمی انداخت و بسبب ناتوانی میسر نباید خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان

آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تحصیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد
چه فائده داد، سزاوار رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی، و بثبات عزم بران آلات دهشت که
عنان تمکین از دست نگذاری تا بسر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست
رفت. این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم بحال اول داشتم تبرده تحیر منسوب بشوم
و اگر بدغدغه نفس مشکک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم، و از قصور قوت اعتراف
نمایم الزام عجز و ضعف لازم آید، و نتیجه چنین که صلاح ملک دران نیست بران متفرع گردد، صلاح آنست که
جواب روباه جز بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم، پس گفت هرچه پادشاهان
کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت تو سر خط فرمان
نه چه کار این و آن داری، فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری، و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد، و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم
الا مطایاهم ع شتر سیه چاره را حوصله باز نیست، ازین سؤال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید، و
بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بمن روشن گردد، و نزدیک من از اشباه و امثال خود
بتربیت و عنایت ممتاز گردی، روباه باز نزد خر آمد، و تملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر
روی از وی بگردانید و گفت بیت حیف است رنج بردن در حق چو تو یاری، کز راه بیوفائی جز قصد جان
نداری، ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی ع انچه کشتی
تو این کار نباید، روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده، مجرد طلسمی که
دیدی از طلب گنج در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه
تو دیدی طلسمی است که حکما از روی استعمال نسبت و آب و هوا که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته
اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف، و اگر این طلسم نبودی تا
در عالم جانوریست بدینجا آمدی و کارسازان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطه این طلسم حیوانات
متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار

نگردد

نگرد و اهل این بیشه از فراغت و رفاهیت گذرانند و ما کس را که دوست داریم ازین طلسم با خود درمیان
آریم + و حقیقت سیمیا آنست که چیزی نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای حقیقی بی قیاس بر
مثنوی گفت روبه آن طلسم سحر بود + کو ترا در چشم چیزی می‌نمود + ورنه من از تو بمسکین‌ترم به که شب
روز اندرینجا میچرم + گرنه زانگونه طلسمی ساختی + پر شکم خواری بدینجا تاختی + وز من اول هیچ آن تم گر ترا
آگاه گردانم که اگر بدینگونه چیزی بینی بترسی فاما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش
شده بود + حالا چون بران صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی بازگرد + که حماقت و لالت من خبر سرخ
روی نخواهد بود + بدینگونه وسوسه می‌نمود + و خر بیچاره را دمی میداد + تا دیار به راه حماقت رفته
بافسانه او فریفته شده روی بپشته نهاد و روباه از پیش آمد + و شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد
که البته از جای نجنبد + و از دائره تمکین و وقار پای بیرون ننهد + و چندانکه خر بر حوالی او گذر دید و التفات
ننماید تا وقتی که قوت کامل فرصت نیکو یافته کار خود را بسازد + شیر نصیحت روباه را که از روی هوا داری
بود بجان قبول نمود + و چون طلسمی بیجان درگوشه بیشه برپای ایستاد + روباه خر را گفت بیا تا حقیقت
آن طلسم را ببینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و تصور مشرقی نیست + خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانکه
او را گرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی ندید + خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنا
یافت و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد + خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده +
این زمان که مائده دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا سیر شد
ابتلا سیر عنان باز کشیده و متسلی شده در پیش طلسم میان علف دراز بخفت شیر او را غافل یافته بیکی
زخم شکمش بدرید پس روباه را گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم + آنگاه دل و گوش خر
بخوریم که اطبا معالجت این علت برین سیاق فرموده اند + شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر
که الطف اعضای او بود بخورد + شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد و چندانکه طلبید از دل و گوش خر
اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که از وی علاج من است کجا رفته و که برده + روباه گفت ملک را
بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی کجا به خدعه مکر من فریفته نشدی

واگر گوش هوش داری که محل سمعست بعد از انکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول راست
امتیاز کردی و پای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل بیگوش نیستم و تو
از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من بر آن خرد خود پایافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و
جان بلب رسیده باز پیر توجیهات را بر اطراف بدن افگند بیت قفل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ور نه هیچ از دل
بیرحم تو تقصیر نبود من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال محبت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان
که رباعی گر پاه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایه جان شوی هیچت نخرم
یادت نکنم دیگر و نامت نبرم سنگ پشت گفت بیت میگوئی و اقرار و انکار من یک طرح دارد و در دل تو
از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفا کاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن
در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تلخی شربت فراق باید نهاد و تن را بسر تیغ زهر آبدار هجران باید سپاخت
مثنوی لائق ست را باشد و در خون نشست تا جرا باری چنین ادم زدست هیچو من هر که شکست خود کرد
کرد اینکه من کردم بدست خود کردم گر شود جاوید جانم عذر خواه هم نیارد خواست عذر این گناه این
و خجلت زده و شرمسار باز گردید و باقی عمر در مفارقت چنین یاری می نالید و میگفت فرد بمن جفا ز
بخت من آمد و گرنه یار حاشا که بسیم جور و طریق ستم نداشت و این ست داستان آنکه مالی حاصل
کنند یا دوستی بدست آرد انگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه
سر بسنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار خود
سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هرانچه
از دست برود تمنا باز نیابد و حسرت و تاسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست
بود مغتنم شمار و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و انگه زرنج
بی درمی غصها خورد و زدست رفته باز نیاید هیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر بهمن روشن ضمیر را تشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرمود بیت ای ضمیر تو از سر
کن فکان واقف ٭ نهی بیان تو اسرار علم را کاشف ٭ بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش
قادر شد و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت
مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در مضای عزیمت تعجیل
ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا میرسد و چون
تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارند چه چیز بر دهد بهمن زبان ثناسی شهنشاهی برگشاده گفت بیت
شاها بدوام قاعدهٔ عالم از تو باد ٭ اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٭ هر که بنای کار خویش
بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتم
احوالش بندامت ادا کند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است
و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت
بردباری خزانهٔ خرد است ٭ هر کرا حلم نیست بی‌خرد است ٭ و نکته در آن که گفته حلم را چون نمک
کسی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم با فرا آن مبادرت
نماید و به تقدیم انواع فضائل از اهل زبان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوئی و تهتک و خفت
سبکساری و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی‌نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطر یار از
مزاج و رکاکت رای آن کس نفرتی پدید آید و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود
آن همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب بادی برین منوال ارشاد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل
و خشمگین و کینه کش می‌بودی هر آینه موکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا پیرامن تو چون ثریا مجتمع
اند مانند بنات النعش متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم خلیل را علی
نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می‌ستاید آنجا که می‌فرماید ان ابراهیم لاواه
حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی مایل باشد

بیت ستون خرد بردباری بود * سبکسر همیشه بخواری بود * شتاب کاری بار باب خرد هیچ نسبتی ندارد + و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد + که التانی من الرحمن و العجلة من الشیطان و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان ست تعجیل و شتاب * لطف رحمان ست صبر و احتساب * با تانی گشت موجود از خدا * تا بشش روز این زمین و چرخها * ورنه قادر بود کو از کاف و نون * صد زمین و چرخ آوردی برون * این تانی از پی تعلیم تست * صبر کن در کار دیر آید درست * و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آئینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید **فرد** هر کرا فکر و تانی همی گیرد پیش * آخر الامر از کرده پشیمان گردد * مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائف اسمار و لطائف اخبار مسطور و مذکور است + و از جملهٔ آن حکایات زاهدی که بی تامل پای در میدان خفت نهاد + و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لائق این سیاقت مینماید + رامی گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی ابعداز تجرد بسیار خواست که بوظیفهٔ النکاح من سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را بکار بندد + با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود + و رسم استخارت و استجارت بجا آورد + آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده + چه کدخدائی صلاح معیشت آنست و کمال صلاحیت محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای دیگران متفرع تواند بود از وحاصل ست **قطعه** مرد را هر گز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ * تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد مگذران زیرا که هست * عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان * اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری * و از مصاحبت ناموافق اجتناب نمائی + زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت بازنی که ودود و ولود و صالح باشد + یعنی شوهر را دوست دارد + و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که درآید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک * زهی سعادت مردیکه زن چنین دارد * برو همنشین نکو کام دل توانی یافت *

کسی که طالع فرخنده همنشین دارد. گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم + جواب داد که از سه نوع زن پرهیز
باید کرد + حنّانه و منّانه و انّانه امّا حنّانه زنی ست که پیش از تو شوهری دیگر داشته باشد و بمرگ یا طلاق
میان ایشان مفارقت افتاده + و پیوسته در آرزوی صحبت او بود + منّانه زنی ست که خداوند مال
و تجمّل بود که بدستگاه خویش بر تو منّت نهد و انّانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند + و خود را مریض
رنجور سازد، و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو +
هم درین عالم ست دوزخ او + زینهار از قرین بد زنهار + وَقِنا ربّنا عَذابَ النّار + دیگر باره
پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجائز طراوت
عارض ببرد + و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که گشت شد چو کمان
نفس راست همچو تیر شود + صحبت دختری که جان بخشد + زهر قاتل بود چو پیر شود + و زنان از
ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید + و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند + و لذّت
جان راغبان + و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند + و ارباب همت بلند + و از چهل تا پنجاه در بند نام و
ناموس + و در حضور زرق و سالوس + اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند + و آفت مال و جاه + و گلشن خزان
دیده و عمارت باران رسیده + و چشمهٔ اپناشته و زمین ناکاشته + و اژدهای بی گنج + و معدن محنت و رنج
نظم زن چو از پنجه قدم آنسو نهد + مرد همان به که بیکسو جهد + زانکه گر از پنجه بپنجه بجست + عاقبت الامر
در افتد بشست + زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی + جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان
پارسائیست و خوشخوئی + اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد + و در روی خوبست
کمال هنر و دامن پاک + لاجرم همت پاکان و عالم با اوست + و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت
باشد بلای جانست و عذاب جاودان + و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربانست
و رونق خانمان **قطعه** بسیار سازگار و همدم نیک + شود ور خوب بود دیده روشن + بپرهیز از رفیق نامعافق
وگر هست از جمال لشن خانه گلشن + و در همین باب سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار روشن ضمیر یاد داشت **نظم** زن
خوب فرمان بر پارسا + کند مرد درویش را پادشا + همه روز گر غم خوری غم مدار + چو شب غمگسارت بود در کنار

اگر پارسا باشد و خوش سخن ✲ نگه در نکوئی و زشتی مکن ✲ ز زن زشت خو گرچه زیبا بود ✲ کجا در رود درون لبش
جا بود ✲ ببین دلفریبش چو حور بهشت ✲ گزان وی دیگر چو دیو زشت ✲ بزندان قاضی گرفتار به ✲
که در خانه بینی برابرو گره ✲ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ✲ بلای سفر به که در خانه جنگ ✲ در خرمی بر
سرائی ببند ✲ که بانگ زن از وی برآید بلند ✲ زنا محرمان چشم زن کور باد ✲ چو بیرون شد از خانه در
گور باد ✲ القصه زاهد بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله
بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آمد که عکس عارضش طلیعه صبح را روشنی داده بود و زنگ زلف
تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده و دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آئینه آفتاب مشاهده نکرده
و نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده قطعه ای مهر طلعت تو گرفته جهان
حسن ✲ ماهی تمام بر افق آسمان حسن ✲ بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست ✲ از گلشن لطافت و از
بوستان حسن ✲ و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش به نیکوئی خلق پیراسته ✲ زاهد
بوظائف طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده
طالب فرزندی بود ✲ و هیچ عاقل قاعده تاهل بر محض شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن
دعا بوالدین حکم صدقه جاریه دارد ✲ بدین کار تن در ندهد فرد غرض ز محنت زن و ز جفا کشیدن مرد
همین تفرج فرزند نازنین باشد ✲ و چون یک چندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی
تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد ✲ و چون خود را بکلی محو راه
کرده بود بحکم أَمَّن يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید مثنوی هر که او پاک
باشد ز اعتدال ✲ آن دعایش میرود تا ذوالجلال ✲ آن دعای بیخودان خود دیگرست ✲ آن دعا زو نیست
زان داور است ✲ آن دعا حق میکند چون او فناست ✲ هم دعا و هم اجابت از خداست ✲ پس از
نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت گشاده شد ✲ و زن زاهد را حملی پدید آمد ✲ پیر شادی بسیار
می کرد و می خواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد ✲ و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند
یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف حرم تو

بساحل ظهور آید و پسر زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقبی خجسته
تعیین کنم و پس در ترتیب و تثبیت او باقصی الغایت و الامکان کوشش و سعی نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و تهذیب او سعی جمیل بجا آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی مقام
شیخی صاحب کرامات و الهام شود و پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم تا از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند
و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در
دوران کسی را * که فرزندی بماند یادگارش * از آن نام صدف در گوش ماندست * که می بیند در شاهوارش
زن گفت ای رفیق شفیق و ای شخص صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری
نیست اولا وجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر
بود ممکن است نزیید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال کج
بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این
میدان را نمی دانی **قطعه** به آرزو و هوس ره نمیتوان پیمود * بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت *
هزار کس بتمنای خام سوخته شد * که روزگار یکی را بکام دل نواخت * و سخن تو مزاج عمل آن پارسا
مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بحکم مجاورت او روزگاری برفاهیت
می گذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله حریف شیرین سود ها اندوختی بحکم آنکه
پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حبهٔ حب الهی در مزرعهٔ دل می کاشت بازرگان بوی
اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی
بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **فرد** توانگرا دل درویش خود بدست آور *
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند * خواجه بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن
بضاعتی که به بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از آن
چیزی بکار برده باقی در گوشه می نهاد و اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو مینگریست

و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من تصور کرد گفت
اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه زه اینند
و هر یک دو بچه آرند سالی بیست شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار
کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم
و بنه ماه راحت من پسری شود علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد
و آن سرو نازه در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بدان تقدیر ادب
کردن او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر
خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی شهد
و روغن زد و قضا را آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روی بروی او نشسته
چون عصا به سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت
ع وان حیله خیالها بیکدم بگریخت ؛ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل
این کلمات خوض نباید نمود و فعل و مکر و حیل و سعی در فرزند نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد قسم اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه
شد کاشکی نام ؛ هر عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو
نا فرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها پختیم گرد دور سپهر ؛ کارها آخر چنین یا آن چنان
خواهد شدن ؛ یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ؛ یا در ان اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ؛
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست ؛ هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ؛ زاهد این
نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد
فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت
مقبول طلعت که دلائل حسن شمائل بکمال حالتش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طربش بر گلبن شادمانی در ترنم آمد بیت

از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید ❊ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ❊ زاهد بجمال فرزند شاد شد و مهیا کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را
نسیان در سر کشید و همگی همت بنشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت **فرد**
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ❊ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی ❊ روزی مادرش میل حمام نموده
پسر را بسبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه
آن دیار باستدعای زاهد آمد و هیچ نوع در آن تاخیر ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایست رفت
و راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن از خانه همان بود
و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش آن تیز خشم
کینه کوش مانند الفی که وقت سکون المشکل و اثر با اشتغال کرده و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان کج
بسر آرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز ❊ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ❊ ز ابر لیک و برق
اندرو شده پنهان ❊ نه بحر لیک و موج بیکران پیدا ❊ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو
در جست و حلق او را گرفته بخواری تمام بخانق داعم اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از ان ورطه
هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی
صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پیرش آغشته و آن آلودگی او از خون او است شعله غضب
در کانون دلش مشتعل گشته دود سبکساری روی بروزنه دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت
که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی بنقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر سر او
زد و مهرهای پشتش را درهم شکست و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید
بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حسرت
بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و ناله کنان می گفت **فرد** من و غم زین پیش خود همه کس میداند ❊ که دل
خوش پس ازین حال بحالی عجب است ❊ و دریغا که آتش این جانهٔ دل سوز به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت

و ناوک خجالت این عمل جان که از را سپر معذرت دفع نخواهد کرد + آنچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد
و این چه کار نالائق بود که از دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجلت این غصه در خورست * جان هم ز ناخوش
این عمل سوخته است * کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او
این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی من در این محنت خانه خود را
بی موجبی هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی عرصهٔ تلف ساختم + خالق را چه
جواب گویم و نزد خلائق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی
از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد شد فرد نامم نشانه شد بتهمت ملامت * ای کاشکی نبودی نام من نشان
هم * زاهد درین فکرت بر خود می پیچید و از سر حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد زبان
ملامت گشاده گفت مصرع ترا هرگز نه لذتهم بدین نامهربانیها * آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزندی کرا
مت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الٰهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دلگرائی مار خلاص داد چنین بیای
گرادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی مصرع که از سوال ملولیم و وز
جواب خجل * من هم میدانم که در ادای شکر الٰهی شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم
شکیبائی که راه سالکان مسالک فاصبر و ما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده ام و حالا بواسطهٔ بی‌صبری
و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکوریم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو در این حال بدان ماند که نیشی
بر سر ریشی زنند + و جراحتی را از نمک مرهم سازند فرد ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم * زن گفت راست میگوئی + حالا از ملامت هیچ فائده حاصل
نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقع که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و شرمساری باشد +
سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت شتاب و
بدی کار آهرمن است * پشیمانی جان و رنج تن است *: و نه همین تو درین دام افتاده و در
این فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث شده و این حادثات بسیار
واقع گشته + و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت + و سالها

با آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود + زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود + پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی + و
همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی + و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی + و از بیم چنگال و نسر طائر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **مثنوی** چو او باز کردی
پر و بال خویش + ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش + و گر جانب آسمان تاختی + عقاب فلک پر بینداختی
و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود تربیت فرمودی اتفاقاً ملک روزی
آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف از پی او بتاخت
آهو بدو ره نیافت + و از حشم و خدم جدا افتاد + و برخی از ملازمان در پی می‌تاختند + اما ملک چنان گرم
میراند صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید + و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب
او را در نمی‌یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته + پی نتوان برد که چون رفته + در اثنای اینحال
آتش عطش در اشتعال آمد + و تشنگی بر ملک مستولی شد + مرکب بهر طرف می‌تاخت + و آب جویان
جوانب دشت و صحرا می‌پیمود بدامن کوهی رسید + و دید که از بالای آن آبی زلال می‌چکید + ملک جامی
در ترکش داشت + بیرون آورده بزیر کوه راند + و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جام جمع ساخت +
چون پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر زد + و آب جام را تمام بریخت + پادشاه از آن حرکت کوفته
خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد + خواست که بلب رساند + و دیگر باره باز حرکتی کرد
و آن جام را بریخت **ع** نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند + شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین
زد و هلاک کرد + مقارن اینحال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت + فی الحال مطهره از
فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد + شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو
میچکد میلی تمام هست + و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم + تو بالای کوه برآی + و از منبع این آب
جام پر کرده فرود آر + رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره قطره آب بصد حسرت
بیرون میداد + و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده + و حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهرآمیزش

۹ مطهره بکسر میم و سکون طا و فتح ها آفتابه و ظرف آب که بدان وضو کنند ۱۲
۱۰ فتراک بالکسر دوالی که بر یمین و یسار زین اسب آویزند بجهت بستن شکار

آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو می‌چکید و هیبت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه به پایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاد و اشک حسرت می‌بارید **بیت** خود همی آب و لب از دل نشاند ٭ و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند ٭ رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پردرد برکشیده گفت **فرد** مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد ٭ حکایتیست که پنهان نمی‌توانم داشت ٭ پس قصه باز و ریختن آب جام را تماماً بازگفت و فرمود که بر فوات باز تاسف می‌خورم و بر حال خود که بی‌تفحص چنان جانوری عزیز را بی‌جان کردم می‌گریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما بازداشته و منتی بر جمیع اهل این دولت ثابت ساخته اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان تفتیش توسن العقوبت بردباری بازکشیدی و از سخن حکما که فرموده‌اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان ٭ کش نتوان بازکشیدن عنان ٭ تجاوز نفرمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته‌ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت هیچ مرهم التیام نمی‌یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید ع چون کنم خود کرده را تدبیر نیست ٭ و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این تبها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده‌اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده **مثنوی** مردم بی‌سنگ سبک‌جو دکم بود ٭ سنگ گران گوهر مردم بود ٭ برق سبکسار نپاید بسی ٭ نفس از جا نرود جز خسی ٭ هر که بتعجیل برآورد دست ٭ پنبۀ جفا پایۀ قدرش شکست ٭ زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایۀ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدۀ ایام مسطور است قصۀ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی‌بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید ٭ نسبت داستان کسی که بی‌تامل عزیمت کاری بامضا رساند و بی‌فکر ارتکاب عملی نماید و خرد

باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تانی و تدبیر گراییده از طریق التعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ٭ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ٭ متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ٭ که آخر افگندت بر زمین رسوایی ٭ شتاب در خطری افگند که گر صد سال ٭ تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی ٭ مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب ٭ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای گفت که شنودم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم بتفصیل بازگوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست پیش و پس او را در آیند و انبوه او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح وران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید و بعهد و پیمان پابسته تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص وی نماید عهد او بچه نوع با وی بوفا رساند و گاه بملایمت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال شد لاجرم بعضی دوستیها بسر زبان کم گردد و بلکه حکم عدم گیرد و برهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاه باز می ایستد و آن را ثباتی و دوامی صورت نبندد رباعی

با هر که دلم پیوستی داشت گمان ٭ چون نیک بدید دشمنی بود عیان ٭ بر دوستی و دشمنی اهل زمان ٭ دیدیم که نیست اعتمادی چندان ٭ و مهر و کین اهل زمان بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و لطف دیوانگان

وسخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان وارد که بر هیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد، و دل
در بقای آن نتوان بست فرد خوش است عهد محبت بدوستان بستن، ولی چه سود که آن عهد را وفا
نیست و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در ان دور
زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد، و طراوت آن
به وزیدن سموم هجران منتفی گردد، و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت
بوجهی تحسین گیرد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان تالّف فرو نگذارند و به یک
بارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جائز نشمرند و به وفای او مستظهر و مستوثق
نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون
شرف وضوح می یابد قطعه دوستی آنچنان نمی باید، که نگنجد دران میان موئی، و دشمنی هم
بدان صفت خوش نیست، کز یاری نباشدش بوئی، هر دو جانب نگاه خواهد داشت، هر کرا
هست معتدل خوئی، و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد، باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخاصمت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی
باشد فرو نگذارد، و هر چه که کار او سر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضای کند آن را در حصول
غرض بکار برد تا یمین فیروزبختی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید، و صبح سعادت از
افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است، رای گفت
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از تمامی اشجار
بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرفراز گشته فرد هر درختی که میوه دار بود، بوستان را
ازو هست برگ و نوا، و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک
تأمل هزار عقده مشکل را گشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش
کردی حیله صد ساله از پیش، در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت، و آنجا صیادان
بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید

وقدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص ازان صورت غافل پوی کنان بجانب گوشت آمد ودندانش بگوشت نرسیده که حلقش به حلقهٔ دام گرفتار شد رباعی حرص ست که جمله را بدام اندازد واندر طلب مال حرام اندازد حرص ست که جملهٔ خلق را ز آسایش باز آرد ودر رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت وبر پیش وپس وزیر وبالا نظری افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیبت او تاریک ورشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر وزندگانی باریک گشت دل از جا نبرد ونیک درنگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا بگفت وبر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راسوئی دید در کمین او نشسته ودر تیر توجه در کمان قصد نهاده وروی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او وارد داشت ووحشت بر موش غلبه کرده هول وهراس بروی مستولی شد فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی بنماید که بلا بیشتر ست موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد واگر باز گردم راسو در من آویزد واگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید ومرا برباید ومن درمیان اینهمه بلا با چه سازم واین حیرت را بچه حیلت دفع کنم وقصهٔ غصهٔ خود بکه گویم وواهی دردلی دریان خود از که جویم بیت ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم نه غمخواری که از حال دل افگار خود پرسم وچهار دری بلا باز ست وراه بمنزل عافیت بس دور ودراز انواع آفت را دری گشاده وراه گریز بسته شده باهمه دل برجائی بباید داشت ودیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر گه شربت لطف میدهد وگاه دُرد قهر مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد ونه در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد فرد ز رنج وراحت گیتی مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست وهیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه وهر که رای قوی دارد هیچ دهشت بخود راه ندهد وخوف وحیرت پیرامن دل نگذارد واز سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ

ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید + و هرچه در وی افتد از اسرار
و خفایا پدید نیاید + و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ وی گنجد + و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد +
چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال و ضجرت آن محل یابد که وهم مستولی گردد + از تدبیر
فرو مانند و فوائد تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود + ور چه
سرگشته بود گرد زمین همچو فلک + مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جا بلیش + نه چو گنجشک که افتد بهم از باد
تفک ⁂ و هر که اندیشهٔ گوناگون را بخود راه داد + وسوسهٔ بوکه و مگر در سینهٔ او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر
او فاسد و بازار تفکر و تأمل او کاسد شد + چندانچه در آئینهٔ ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده
و تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب در وی نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت بر بد
خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند + و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه**
باستواری اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد و وسواس صد خلل زاید + ثبات رای نماید خیال کار درست +
در آب جنبان صورت درست ننماید + مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم + زیرا که در عین
بلا بمعاونت من محتاج است + و چنانچه مرا بجد او از آفتها خلاصی روی می نماید او نیز بمظاهرت
و یاری من از آن حبس نجات می یابد و اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان
آورده بصدق گفتار من اعتماد نماید و از راه نفاق و حیله حمل نکند + و از آفت مکر و تزویر و شناعت
زرق و غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید + و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده
هر یکی پی کاری گیرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین ⁂ آنگه موش بعد از این اندیشها
نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست + گربه باواز حزین جواب داد که **فرد** دردمندیم و خبر نیست
از سوز درون ⁂ دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ⁂ تنی دارم ببند بسته و مشقت و دلی سوخته آتش
رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی ⁂ وقت تنگست و فرصتی با هم مجال قر
گربه تملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود + و در اخفای آن توقف جائز نباید داشت
موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر است نشنوده است + و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد +

بدانکه

بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده ام + و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده + و همت من پیوسته بران مقصور
بودی که ترا مضرتی و بلائی روی ننمودی + ولیکن امروز درین بلیه شریک توام + و خلاص خود در ضمن
تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست + و من بدین سبب تو مهربان گشته + و حلقه دوستی می جنبانم
فرد این دوستی ست مشتمل بر غرضی + اما غرضی که نفع دارد نه ضرر + و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند که من
راست میگویم + و درین سخن صورت خیانت و بد اندیشی ندارم + و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه میگذرانم
یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته + و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده + و هر دو قصد آن دارند
که دمار از نهاد من بر آرند + هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک به کلی منقطع
میگردد + اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایه دولت تو گریزم هم
غرض من بحصول رسد + و هم بندهای تو بریده شود ع هم ازین نوع سود اینک باشد هم ترا + گربه بعد از
استماع این سخن در تامل افتاد + و بدریای اندیشه مستغرق گشت + و خواست که اطراف و جوانب این حکایت
را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند + موش دید که وقت بغایت تنگ ست و گربه
سر دور اندیشی دارد + آواز داد که سخن من بشنو + و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش + و ملاطفت
من در پذیرفتن تاخیر منمای + که عاقل در کارها تردد روا ندارد + و در مهمات توقف جائز نشمرد ع
غافل مشو ز کار که فرصت غنیمت ست + چنانچه من دل بوفای تو خوش می کنم تو هم بحیات من شاد
باش + که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق ست + و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ست
که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد + و کشتیبان بنجات کشتی کناری میگیرد و صدق من با آزمایش معلوم
خواهد شد و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر + و می دانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست + و کردار بر گفتار راجح ست + و من عهد مودت بسته
در عهده وفا آرم اگر تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمه بر زبان ران فرد فرما اشارتی که دو چشم
امیدوار + برگوشهای آن خم ابرو نهاده ایم + گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات حال او دیده
شاد شد + و موش را گفت سخن تو حق می نماید + و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید و من این مصلحت را

۱ پیشینه آرزوی
۲ ...
۳ ...
۷ ...
۸ بجوع آرم
۹ کجا ست و چگونه است
۱۰ قبول کرده
۱۱ در فرمان باستی نماند

می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که فالصلح خیر بگوش جان می شنوم + و از مضمون این سخن که

رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن + تا نام توان جست ره ننگ مزن + بر خلق جهان در مدارا بکشا

پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن + و تجاوز نکنیم و امید می دارم که از هر دو جانب همین این مخالصت

پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام نمایم

و من نیز مسرورم که تو عهد کردی پیمان بستیم و امیدواری چنان است که بپایان برم این عهد

که بستم با تو + اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می شاید پرداخت + موش گفت

چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان به مشاهده آن حال بتاکید

قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو

بردارم + گربه قبول این معنی را التزام نمود + و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه به رسم اعزاز و اکرام

بجای آورده او را گرم پرسید + و انواع ملاطفت و دلجوئی و نوازش و مهربانی درباره او رعایت

فرمود + چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند

چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد + و باندیشه در افتاد

که خود را از بند بلائی دیگر چون نجات دهد + و باهستگی در کار شروع می کرد گربه بفراست دریافت

که موش در فکر دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتاب

که رسم دوستانست پیش گرفت + و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود

چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی + و در انجاز وعده دفع

می اندیشی و من میدانستم که وفاداری چیزیست که در طبله عطار روزگار یافت نشود + و حسن عهد جوهریست

که در خزانه زمانه موجود نباشد + و وفا نافه سیمرغی است که از و جز نامی در میان نیست + و نیکو عهدی بمثابه

کیمیائی است که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت مجو وفا ز کس ور ز من نمی شنوی +

بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش + موش گفت حاشا که من چهره حال خود را بداغ بیوفائی موسوم

سازم و نام نیکو که بصدق مدید حاصل کرده ام در جریده بدعهدان ثبت کنم + و من میدانم که وفا کمند

ارادت است و توشهٔ راه سعادت کیمیائی ست که خاک تیره را زر ساز دو توتیائی است که دیدهٔ خیره را
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و
دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو
مغز وفا نیست + گربه گفت چون مشاطهٔ عروس کمال ست و خال رخسارهٔ حسن و جمال + باید که تو نیز
عذار حال خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد + و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر پرتو التفات بران
نیندازد و ازینجا گفته اند بیت آن را که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور بهشت ست که شایستهٔ ما نیست
و هر که از لباس وفا عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی
بود با تجربهٔ تمام + و کیاستی مالاکلام + از جام روزگار لبی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران درشتی و دشواری
و آسانی دیده بیت جهان پیموده بسیار دانی + ظریفی زیرکی شیرین زبانی + و این دهقان زنی
داشت که روشنی شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکرریزی نقل می پرستان + نقش آمیزی بصد
رنگ چون نو بهار + و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار فرد مگر روح مقدس شرمنده حسنش
که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست + پیر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار
میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ می پاشید و پیشهٔ روزگار غدار خود دانسته
که مستحقان ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامگاری سرفراز برآرد قطعه
کیچ روانرا دهند خرمنها + برگ کاهی براستان ندهند + مگسانرا دهند شکر و قند + بهمایان جز استخوان ندهند
پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگ
دستی میگذرانید + روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود + که تاکی در گوشهٔ کاشانه بسر
بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است + و اگر از
دیوانخانهٔ کرم برات اَلرِّزْقُ عَلَی اللّٰهِ نوشته اند اَلْکَاسِبُ حَبِیْبُ اللّٰهِ نیز برگوشه

۹ شرحش بالا گذشت ۱۲
۱۰ سیر و بیکنم کار خود را بجانب خدا ۱۲
۱۱ فاعل کار کنان قضا و قدر ۱۲
۱۳ حاصل کننده روزی بکسب دوست خدا است ۱۲

آن ثبت نموده اند + پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست فرد
سبب رزق است کسب ولی + رازق تو مسبب الاسباب است + صلاح دران می بینیم که قدم در طریق کسب
سعی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی بصدق مقرون است
و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون + اما من مدتی درین ده اوستادی کرده ام و اکثر دهاقین این
مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضائع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری
کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد و فقر در بزه
ریزه خور خویش نیارم خوردن + و بار انبار کش خود نتوانم برداشت + و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد
ازین موضع رخت بر بستن اولی ست ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست + بیا تا بمحل دیگر نقل کنیم
و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم + زن از رنج فقر و بی برگی نیک تنگ آمده به جلای وطن راضی شده
در عزیمت از شوهر اتفاق کرده از آنجا روی به نواحی بغداد نهادند + روزی در اثنای راه کوفته و مانده
شده و بسایه درخت پناه برده بودند و صحبت و دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار
گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی دارم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
لیکن مردم آن ولایت مسلط و حیاسیا بحیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال تو بی مثال
تر ابر قم فی احسن تقویم بیاراسته و اگر با فسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر بر تابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی بدین منوال چو دگیر و مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم
ولی از آن ترسم + که من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب داد که این چه سخن ست که بر زبان
تو میگذرد و چه اندیشه ست که در خاطر تو خطور میکند بلبت کنیزی سکیم تا زنده باشم + بمیرم بجانت بنده باشم
اگر مرا مثل این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی + و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادمی
ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجره تو نهادم میخواهم که به روز قیامت رسانم فرد
به قیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که در آن عهد وفایت نبود + و اگر میخواهی بتازگی پیمان بندم

۵۱ پیدا کننده سبب ۱۲
۵۲ صبغة الله ...

وعهد کنم که تا طاوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا همای
زندگانی سایه کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود را بسته دام کس نگردانم و اگر در سلوک سفر
آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی اجل مهلت افتد عهد همچنان
است و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود ✿ عهد من با تو همان ست که همان
خواهد بود ✿ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند موکد ساخت و بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری
بدین جا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید
که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از شق افق مشرق طالع گشته
و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهان تاب از ورای حجاب
ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع
دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده و یا تربیت دهقان فطرت سبزه گلگشا از نواحی چشمه حیاتش دمیده
قطعه چوگان ز مشک بر سمن تابان کشیده ✿ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ✿ و آن خط سبز فام که خضر است
نام او ✿ خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده ✿ آورده ز شعر سیه سایبان حسن ✿ بر روی آفتاب درخشان کشیده
زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کدخدای خانه بدن ست رخت رحلت بربست و بزبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که
بیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم ✿ عنان صبر بگسستی لگام نفس توسن هم ✿ از آن
جانب جوان نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلربای او را بر آرا
و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روئی که خورشید درخشان از رشک او تافته
شدی و زلفی که مشک تتار را از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** بری چون سیم و قدی چون صنوبر همه
جانش نمک یک یک نکوتر ✿ جگر از هر دو چشمش تیر خورده ✿ شکر از هر دو لعلش شیر خورده ✿ لبش گوئی
که حلوای نبات ست ✿ چه حلوائی نبات آب حیات است ✿ گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت

وپای دلش بسته کمند ارادت شد بیت لشکر کشید عشق و علم ترک جان گرفت + صبر گریز پای سر اندر
جهان گرفت + و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود + بعزم شکار بیرون آمده و از بلا زمانی فرو افتاده
چون چشمش بر دو آهوی صید افگن آن شهر آشوب افتاد + و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینهٔ اش
رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد + پرسید که ای رشک پری قبلهٔ بتان آذری چه کسی
و اینجا چون افتادی بیت ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی + وی آیت نو آمده در شان کیستی + زن
آهی سرد از دل پر درد بر کشید + و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی + یا از قصهٔ دیدهٔ
بی خواب استفسار می نمائی بیت شوهری دارم که سامان نیست او را + بدل دردی که درمان نیست
او را + مونس روزگارم این پیر کشن سال است و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم
اینست که می بینی + و سر انجام کارم همین که مشاهده می کنی + عمری بتنگ دستی می گذرانم و از زندگانی
هیچ لذتی ندارم + جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان ع حیف باشد
چو تو شهبازی اسیر قفسی + روا باشد که تو با این روی دل فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی +
و با چنین سراپای حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی + بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده + ملکهٔ این
ولایت سازم + و رایت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم مثنوی سرانجه از
عمر نشین رفت گو رو + کنون روز نوبت و روزی نو + بیا تا از در دولت در آئیم + چو دولت خوش
در آمد خوش برآئیم + تو دل خوش باش تا من جان فروشم + تو ساقی باش تا من باده نوشم + زن
نوید وصال شنیده + از عهدی که همین زبان بسته بود فراموش کرد + و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی
و بد عهدی بشکست + و چون پسر او را مائل خود دید + گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و
نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم + زن سر دهقان را از
زانو برداشته روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده + دست اعتماد بر کمربند محبت او زد
درینحال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده و دود از نهادش
بر آمده + و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت + مهر دیرینه از میان برداشت + آخر ای بیوفا

این چه نقش کہ برانگیخته و این چه نیرنگ است که باز آمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم
که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان فراغ دارد که سنبل را با قد پا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم
داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **فرد** گفتم ز مه
وشان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون
منهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری کشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و بسا
نقض عهد و ترک سنح مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن القول فی الالتفات نا منوده جواب
گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم مالک زاده مرکب تیز
رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تند رو از همراهی او باز میماند و وهم تیز گرد تیز گامی او را نمی دریافت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو جهان پیما تر از شبدیز خسرو سبک جستن تر از اندیشه کردن
برق جستی از حد مغرب تا مشرق وران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان
غایب شد بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب وان شد ع در وسندان راه
می پسندد و از پی می رود و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
ع ذکر هن فما لهن وفاء دین سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود خود کردم و حالا
نه روی باز گشتن ازم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال بکجا کشد
فرد میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا حکم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون مقدار
سه فرسخ راه رفته شد تشنه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده جوان را نیز اثر ملال پدید
آمده گفتند ساعتی اینجا بیاساییم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آییم لیس از مرکب پیاده شده پناه
بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرای در میان نهادند جوان تماشای وی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقه طره غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ بار چون جعد بنفشه بر صفحه
یاسمین معاینه دیده بشکفت **بیت** زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند هی ندانم روز و شب
بر یکدیگر چون بسته اند وان نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود

از شاخ طوبی تازه تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد **بیت** نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند ❊ صد رعنا ازان نازکی بر بلید گر چون بسته اند ❊ و در اثنای مقالات زن دهقان را تقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانه بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که از سطوت در مرغزار آسمان از هیبت او گام نتوانستی نهاد و ثور در بیشه کنام سپهر از نهیب پنجه او دم بیارستی زد **مثنوی** همی آمد خروشان و ستیزان ❊ هزبر چرخ از سهمش گریزان ❊ به نیش ناخنان زهر آب داده ❊ بتر تیغ ناب خون ناب داده ❊ چشم شیر بروی افتاد دل همان بود و اوار بودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را پشت تکاور فگنده راه بیابان پیش گرفت ع بالا رادید روی از یار برتافت ملکزاده از هول جان مرکب می تاخت و از قفا می نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود می درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ❊ درین وقت پیر دهقان از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد بر کشید و می گفت **بیت** دردا که رفت یار و ولم را دوا نکرد ❊ صد وعده پیش داد یکی را وفا نکرد ❊ پس از زمان وصال براندیشید وحال اتصال را بر خاطر گذرانیده زار می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار می بارید **فرد** یکچند روزی یار را در بوستان وصل ❊ چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود دریغ که لمعات انوار وصلت بظلمات آثار مفارقت تبدیل شده و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت **رباعی** دیروز چنان وصال جان افروزی ❊ امروز چنین فراق عالم سوزی ❊ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ❊ آنرا روزی نویسد این را روزی ❊ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار بی محبوب دید که بجانب بیشه میرود بی محابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهده آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی در وی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زنانی در و زنگیست و به محنت و غربت خود گریست

بیت زلب نالانش بر ثریا رسیده * زغزگان شکنش به ثریا رسید * وفایدهٔ این مثل آنست که هر که
سررشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افگنده
بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من در این ایام
نفاق و خیانت با اخلاص کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو بدین
زمان بمن رسیده و طمع دشمنان بحمی و جستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق‌تر است که مکافات
آن واجب شمرم و بند های تو بگشایم اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن
دغدغه از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقده ها گشاده توانم شد گربه گفت چنان
بنماید که از جانب من خدشهٔ اسی و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذهب
پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار
که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر نوشته است و بتو توقع وفاداری طمع حق گذاری
موکد گشته گرد منقصت حیله و مکر بگرد و جمال مناقب در آئینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص
مپوشان مگردان بیت صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به * شکن عهد که آئین وفا از همه به * مرد خوب
سیرت نیکو سریرت باید که چشمهٔ لطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
باوج سپهر رساند و نهال مردی و مروت را برشحات سحاب صداقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش
دغدغهٔ وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آشنا
پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که توثیقی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید
یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد
و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را بانک وقتی بر اندازد مثنوی
چون درخت است وفا و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار
لطف ببریده بود * نقض میثاق و عهود از احمقی است * حفظ سوگند و وفا کار تقی است * و من امیدوارم
که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت

فرد: هر کس که در وفای تو سوگند اشکنند * جان و دلش بزخم حوادث فگار باد * اما انچه از خلجان خاطر با تو
گفتم مراد مقام تانی و تامل ارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم * و ترا ازین بند رهائی ندهم * گربه گفت
مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز منظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش تو معلوم
کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و
میل خاطر بی شائبهٔ غرض و طمع و بی منفعت یا وهم بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه
از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند و طائفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت
افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست
و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم راحت رسان *
ورنه رها کن سخن ناکسان * زهر ترا دوست چه داند شکر * عیب ترا دوست چه داند هنر * اما آنها که بضرورت
دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب نفع و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک
قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط انبساط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در
جانب یار نگرند **بیت** گر دوستی کنند چون شیر و شکر * گر دشمنی سخت تر از تیر و تبر * و مرد زیرک
همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او
نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رشتهٔ آنها سرانجام
می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم ست و چون برین منوال سلوک نمایند
هم منقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و دوربینی مشهور شود و من با تو برین نهج گفته
شده عمل می نمایم و رهائی ترا مستکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغت تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیادت ست از ان طائفه
که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملاقاتی
که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است
که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند **مثنوی**

در استحکام کار خویش میکوش لکن قانون حکمت را فراموش مکن کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را
آباد سازد دیگر گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی مفاتیح
ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم
بند من کشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع هر کجا دربست در بالش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل
الباب ست از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و
بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از
گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کامل ست و بر فسون و فریب او راه نخواهم
رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقده‌ها ببرید و یکی که عهده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را
بافسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف
عالم گسترده بیت فلک تیغ مهر از میان برکشید شب تیره دامن ز دو در کشید صیاد از دور پدید
آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمامی ادا کنم دیگر را چون دیده
بر صیاد افتاد هلاک خود را عین الیقین کرده منتظر قتل می کشید که موش عقده باقی را ببرید گربه از هول جان یاد
موش ننموده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشته‌ها
دام گسسته و گرهها بریده دید حیرت بر وی مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید بازگشت زمانی برآمد موش
سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نترسید که نزدیک او رود گربه آواز داد مصرع نادیده
مکن چون دیده باشی ما را احتراز چرا می نمائی و اجتناب از چه روا میداری که مرا دانسته که
دوستی بسیار عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ نفیس
حاصل کرده پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را
بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

بکدام بیان ادا کنم **فرد** هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ٭ کز عهده بیرون آمدن نتوانم
این انعام را ٭ موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی می گردید و از مصاحب مصاحبت پهلو تهی کرده
روی بجانب وحشت و حشمت می نهاد و قسم این مثل بدفتر خیال می کشید که هذا زمان العقوق لا
اوان الحقوق بآواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست کاز غایت بیداد درو
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ٭ چشم نیکی ز که داریم بعهدی که درو ٭ گر کسی بد نکند غایت
احسان باشد ٭ مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت است و روزگار فراغت و من بعد ازین صحبت
کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **ع** گر همدمم آرزو کند همدم خویش ٭
گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که جهد
بسیار دوستی بدست آرد بموجبی بآسانی از دائرهٔ صحبت بیرون گذارد از نتائج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بدکسی دان که دوست کم دارد ٭ بدتر آن
کو گرفت و بگذارد ٭ و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو هم النعمت زندگانی حاصل و عهد
محبتی که درمیان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقض محروس خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ٭ ز هر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ٭ و ما
دام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام هر چه
امکان دارد مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست ٭ سوسن نیم و لصد زبان
خواهم گفت ٭ هر چند گربه ازین باب سخنها درمیان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب
مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت کشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه
عداوت عارضی باشد بحبر دا منجنگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط
و ممازحت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
و عاقبت آن وخیم ست پس همان به که چون نسبت جنسیت درمیان نیست تقوی دل از صحبت عزلت کرد و من خود بجان

آشنائی تو گزیده‌ام و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه‌گاه بکسب هوا بکنار چشمه می‌آمد روزی بر لب آب آمده نغمهٔ دلخراش
صدای می‌کرد و از خود بلبلی هزار داستان بساخته بآواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می‌رمانید
فرد اگرچه صوت وی آن آواز ناملائم داشت * ولی اصول ادا در کمال زشتی بود * در آنحال موش در گوشهٔ
مقام خود بزمزمه مشغول بوده است که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ تماشای خوانده بیرون آمد
و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین گردنی
می‌نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای
طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **مثنوی** نرد دل باهم گرمی باختند * وز وساوس
سینه می‌پرداختند * غوک نرد موش دل شاد آمدی * هیچ ناگه قصه‌اش یاد آمدی * جوش نطق
از دل نشان دوستی ست * بستگی نطق از بی الفتی است * موش روزی با غوک گفت که من گاه‌گاه تنها
می‌خواهم که با تو رازگویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری **بیت**
آنجا که توئی آمدن من مشکل * وینجا که منم رسیدنت مشکل در دل * چنانکه نعره میزنم از آواز آب نمی‌شنوی
و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو وقوف
شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها در این اندیشه
افتاده‌ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای
دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته
مدتی منتظر می‌باشم خواستم که از همین معنی با تو شمه‌ای در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی
و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد و ذهن لطیف تو هم فکری
کند * موش گفت سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشته‌ای دراز پیدا کنم

یک سر برپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو
از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدین زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود
از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت و همواره از حال هم با خبر بودند
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلبداشته اساس صحبتی افگند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از
هوا فرو پرید و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورده
و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان
تا از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب می دیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند عجبست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک
شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا شده و سزا چندین
سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین
نیک جوئید ای مهان ⁂ و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید
پیوست تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود و مرا خود داعیهٔ آن نیست که با جنس خود در آمیزم
تا بناجنس چه رسد **مثنوی** تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ⁂ رفیق خویشتن هم خویشتن
باش ⁂ ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ⁂ بکلی مرغیست و خوانندش لسبی مرغ ⁂ گربه گفت
چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال اینهمه تملق چرا کردی و تودد و تخلق مرا سبب خود گردانید
و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی **رباعی**
ساقی بوفا سبو بگشادی ⁂ چون مست شدم جام ز کف بنهادی ⁂ چون در سر هجر خواستی
بود آخر ⁂ اول می صافیم چرا می دادی ⁂ موش جواب داد که دران محل مرا احتیاج بود و
عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و
در اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن از روی
عداوت و انکار نباشد بلکه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند

وچون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مؤانست ایشان را دست بدارند ٭ و هیچ خردمند آن را
بر عداوت حمل نکند ٭ اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید **قطعه**
هر که از وفایده میرسد ٭ دیدن او سر حت جان میرسد ٭ وانکه ازو فایده نتوان گرفت ٭ صحبت او
ضرری عاجل است ٭ و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر عداوت سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما بسمع
رسیده و در طبائع قرار یافته ٭ و بر دوستی که بضرورت بجهت واشدن حاجتی حادث گشته باشد چندان
تکیه نتوان کرد ٭ و آن را زیادت وزنی نتوان نهاد ٭ که چون غرض از میان برخیزد هر آئینه بقرار اصل
باز رود ٭ چنانکه آب را مادامیکه بر سر آتش داری گرم باشد ٭ وچون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده
و همه کس دانند که هیچ دشمن موش را زیانکارتر از گربه نیست ٭ و من ترا بجود هیچ اشتیاقی نمی شناسم
بجز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ
تاویل نشاید که من بتو فریفته شوم ٭ و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود مهر
مادری ٭ گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی ٭ یا فی نفس الامر بهزل و مطایبه میکنی ٭ موش جواب داد
ع در جانبازی چه جای بازی باشد ٭ این سخن از روی تحقیق می گویم و بیقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند ٭ و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت**
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد ٭ چنان افتد که هرگز بر نخیزد ٭ و حالا مصلحت وقت در آن می بینم که من از تو بر
حذر باشم ٭ و تو از صیاد محترز باشی ٭ ولیس از این میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای
مخالصت بر تشاید روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد ٭
چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد ٭ بهمین اختصار باید نمود که اجتماع محال است ٭ و نقطهٔ اتصال خارج
از دائرهٔ قیل و قال ٭ گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه
ظاهر گردانیده گفت **قطعه** زهم بریدن یاران بتیغ ناکامی ٭ چو هست عادت دوران مرا چه
تاوانست ٭ بسی بمقراض رفت جان تن چلو نبود ٭ بجان دوست که هجران هزار چندانست ٭ برین کلمه یکبار گرا

وداع کردند و هر یک بجای خود نهادند. و خردمند روشن رای را ازین حکایت فائده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل
نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان
قوی گرد او در آمدند بدقائق حیل تمسک جست یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ صحبت
وی از خرابی سیل محنت امین شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی
بجا آورد. اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزائم خویش
گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار ایشان
بزینت دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان
واصل و متواصل گردد. قطعه. هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد ✤ بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد ✤ بتاب تجربه چون
گرد فتنه بنشاند ✤ غبار نقص بروی کمال او نرسد ✤ بنا رفعت اگر اساس حزم کند ✤ خلل بمرتبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بتملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت فرمودی چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا و
چون عقل اولین با تابش فضل و هنر به تقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا
بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز پدید
و مهر خلاص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بتجدید مصالحت او
از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت امین گردد و بعهد خود دران اقتدا با دشمن بعهد وفا رساند
نفس خود را از وی نیز صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد
اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا بانبساط
و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بزند بدان التفات باید نمود
یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد. برهمن گفت فرمودی چو وهم از افتتاح آرایش و زینت ✤ ای چو عقل

ابتدای آفرینش کاردان + هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها
احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند + و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد + و ابرو پوشیده نماند
که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است + و از مکامن مکر و کینه کوشان و غوائل
غدر گندم نمائی جوفروش تجنب نمودن آیمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم
خرد معاینه بیند + و غدر عهد دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید مثنوی
چو آزرده شد خصم ایمن مباش + خراشیده را هست قصد خراش + گر اول در آید بلطف و خوشی
در آخر بسی محنت از وی کشی + و هر گاه از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل
نیکو پیدا نسازد و بچرب زبانی و بلطف فریفته نگردد + و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی
فرو نگذارد + چه اگر غلامت این تهنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد + و آتش
بلا را در ساحت سینه برافروخته بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد + تخم غفلت هر که کارد رنج دل
بار آورد + و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوا الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت
جمال و مزید کمال دارد + شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام
او ابن مدین + با همتی عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت السبعی معاشوکت بقبه سماک
رسانیده + و بنای وسیع الفضای ملکیت را بجد و مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده
بیت ملک کو که شاه جمشید بخت + فلک مرتبه ماه و خورشید تخت + و با مرغی که او را
قبره خواندندی تمام انسی داشت + و آن مرغی بود با حسنی کامل و لطفی از آشنا + و صورت مطبوع و هیئت
زیبا همواره ملک با وی سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای
رنگین خوش است + حکایات شیرین لبی دلکش است + کسی را که زینها بود بهره مند + کند [illegible]
پسند + قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد + ملک از غایت [illegible] او را بسرای
حرم بردند + و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند
و همچنان روز بادشاه را پسر آمد + انوار نجابت از ناصیه او تابان

و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد + که کس ندید چنان ماه
در هزاران سال * خجسته طالع و فرخنده روی و مبارک پی * فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال *
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک * چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال * چند انکه بچهٔ قبره بیبالید
شاهزاده نیز نشو و نمایی یافت + و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود + و پیوسته ملک زاده
با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه‌ها رفتی و از میوه‌ها که مردم آن را ندانستندی و اگر
دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را دادی + و دیگری بچهٔ خود را
خورانیدی + کودکان بدان مستلذ گشته به نشاط و رغبت می‌خوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت
ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده می‌رفت + چنانکه در اندک مدت بسیار بیالیدند **فرد**
گشتند سر بلند به نشو و نمای خویش * چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار * و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر
روز جاه و رفعت زیاده می‌شد + و ساعت بساعت قرب و منزلت می‌افزود + یک چندی بدین بگذشت
و زمانه بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت + روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده
جست + پسر بچه بخشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را از غضب خفت
و حدت افگند + تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او
گرفته گرد سر بگردانید + و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد
فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته * فرو ریخت از تند باد خزانی * چون قبره باز آمد بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و
از وقوع آن هایله شرار اندوه در سینه‌اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد + فریاد و نفیر بمنزل ماه و شیر
رسانیده می‌گفت **بیت** دو که کحل روشنی در چشم عالم‌بین نماند * برگ عیش و شادمانی در
دل غمگین نماند * بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروخته و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروخته ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت + با
حرم سرای سلطان چه کار داشتی + و تربیت بچهٔ خود مشغول شده با تابکی پسر پادشاه چرا مشغول شدی

اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمیکشیدی و حکما
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران فرو ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان
قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را بخاک
بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آن کس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت و عفو جرائم را که صفت آزادمردانست در مذهب انتقام ناروا
و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح پندارند
آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت
گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **فرد** حیف
است که در زمرهٔ مردان برندش نام آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته
ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهو را بسیار
شناسند **فرد** عیب خود را بهنر باز نمایند و گر بود هنری هست ترا عیب غلطش خوانند و من بارے
فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بیرحم و ستمگار
خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابهٔ مرا بی سببی هلاک کرد
باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت **بیت** بکینه هم مهر و آزرم را بجوشش آورم کینهٔ گرم را پس
آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت برکند و پرواز نموده بر
کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر بسیار گریها کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب و
در قفس بلا محبوس ساخته انچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و
گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو سبحان الله **ع** گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا تیشهٔ پژمردگی مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان
فرض است اما من مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که [illegible]

از خاک آستان حرم تو تیای کشم **بیت** روم بکوی و می سر آستان فکنم ❊ غبار خاک ره تو توتیای دیده کنم ❊ دزدان بی رحم بدان سخن التفات ناکرده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری می جست در آن بیدای پروحشت و صحرای باهول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد کای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر والخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند یاری حال تو از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار درینجا نکته از مکافات بگوش شما فرو نخوانم و شما از مجازات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یعقلون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد خداوند هوش ❊ ازین سان سخنها خوش آید بگوش ❊ چندانچه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند و مالش ببردند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل نیز درمیان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا درآمده بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از ادای اوراد و اذکار خود باز ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل را می طلبند قضا را یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد هم در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که در عالم کمان ظلم برهٔ که تیر لعنت جاوید بر ایشان نشد ❊ که در زمانه بی اعتبار طرح ستم ❊ خیال بست که خود عبرت زمانه نشد ❊ و این مثل بدان آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و قضای

مجازات بود والامر غی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود + و چون این صورت از من در وجود آمده
حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم + و اعتماد نانموده بر سخن مخادعت و فریب بچاه نروم + ع آنکه
به که حذر نمایم از خدمت شاه + ملک گفت آنچه گفتی بصدق صواب مقرون بود + و بفوائد حکمت و عوائد
فضیلت مشحون + و من میدانم که فحوای اَلْبَادِیُ اَظْلَم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل
آورد + و تو بر سبیل مکافات که جزاء سَیِّئَةٍ سَیِّئَةٌ مِّثْلُهَا عوض درست کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام
ننموده + و همین نقصان باصره او پسند کرده + اکنون نه ترا کراهتی متوجه است + و نه مرا آزاری + با
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش + و بدانکه من انتقام را از معائب مروان میشمارم و
عفو را از مهر نامهٔ جوانمردان می شناسم هرگز دست در پیشانی هنر نخواهم زد + و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد + بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم + جز راستی و جز نیک خوئی نکنیم + آنها
که بجای ما بدیها کردند + گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم + قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان
از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند + و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف
و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان به نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود +
و بدان تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را + مراعاتش مکن تا می توانی + که هر چند
از تو خدمت بیش بیند + مر او را بیش گردد بدگمانی + ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی + بلکه عزیزتر + و آنکسی که مرا با تست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست + کسی به نسبت
کسان خود بد نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد + قبره گفت حکما در باب اقربا
سخن گفته اند + و حال هر یک به تفصیل باز نموده و برین منوال فرموده که پدر و مادر بمثابه دوستان اند و
برادران به مثابه رفیقان و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام مصاحبان و دختران بمثابه
خصمان و سائر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای نام خواهند + و با نفس و ذات خویش
یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من که ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری

در وقت نزول بلا و هجوم آفت و عنا جانب مهر افروز خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید

که خود را بر تو ایثار می کنم و به جان و مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر

بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا

نگریزد ✽ ور بهر کسی از سر جان برخیزد ✽ مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان

اطلاع نیافته ✽ شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زالی کهن

سال فرسوده حال دختری داشت مستی نام ✽ ماه تمام از تاب رخسار رخشانش و رشک میبرد و مهر جهان افروز

از عکس عارض و لب لبانش در عرق خجلت می نشست **مثنوی** شیرین سخنی که هوش می برد ✽ رونق ز شکر فرو

می برد ✽ نازی و هزار فتنه در دهر ✽ چشمی و هزار کشته در شهر ✽ ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو

گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته ✽ سمن تازه

اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت** چو زلف مشکسای پر شکن

شکست یافت جسم نازنینش ✽ پیرزن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهار

میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد ✽ و سر این شکسته در گوشه محنت درمانده خاک پای تو

من خود را صدقه سر تو سکینم ✽ و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا می سازم ع گرت درد سری باشد

مرا بر گرد سر گردان ✽ هر سحرگاه با ناله و آه گفتی ✽ خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت

از عمر سیر آمده را در کار او کن **مثنوی** از عمر من آنچه هست بر جای ✽ بستان و بعمر او در افزای ✽ گر چه

شده ام چو موی از غم ✽ یک موی مباد از سرش کم ✽ القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت

مادران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید ✽ و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا ماده گاو

آن پیرزن از صحرا باز آمد ✽ و بمطبخ درون رفت ✽ و ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون خواست

که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست ✽ گاو بیطاقت شده همچنان دیگ بر سر از مطبخ بدر آمد و از این گوشه بدان گوشه میرفت

پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود ✽ و از سر این قضیه وقوفی نداشت ✽ چون بخانه در آمد و بدان شکل هیئت حیرت

دید گرد خانه بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت

نظم ملک الموت من نه مهستی ام + من یکی پیر زال محنتی ام + گر تو خواهی که جانش بستانی + اندرین خانه است

تا دانی + گر ترا مهستی ست اندر کار + اینک او را ببر مرا بگذار + بی بلا نازنین شمر داورا + چون بلا دید در سپر

او را + تا بدانی که نیست در خطری + همچکس از خود عزیز تری + و من امروز از همه علائق تجرد شده ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه بر داشتم که راحله قوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر نه دارد

ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد + و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را بآتش

بیداد کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند + و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا افگنده رحمت

جانش را از پیش دارند. و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینه پر غم بود دور افتادم دریای

تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخت و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و دارائی

را بیکبار بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا + پایان پدید نیست چه پایان کنار هم + با گفتم چنین

ساحل دریا شود پدید + اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم + و با اینهمه بجان ایمن نیستم + و بدین تو اهنج

و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم + لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

میخوانم **بیت** وصلی که در ملال باشد + هجران به از آن وصال باشد + ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع

یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب بودی و لیکن بر سبیل قصاص کاری کردی

و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم می فرماید + و حاکم انصاف در مقابل چنان

فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امضا نماید + پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر

بر اندیش که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر از کتم عدم بفضای

وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی التفاتی پدید آید + در آن ماده او را با تو شریک کردم و بحیات

تو مونست و همی عمری برفاهیت می گذرانیدم + و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید

ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفته + اما مسرت گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان

مکن که این نیز بکلی منتفی گردد + و مر القبة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد + و با اندوه و ملال و غصه

ملک الموت ۱۲ هادم اللذات و قاطع الشهوات علی نبینا و علیه الصلوة و السلام ای قبض سازی ای منظور و مرکوز ۱۲ و آن آرزوها و هیجان درد دل ماند ۱۲

وکلال باید کند رامید + ومثل من با تو همان مثل مطرب است وپادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز وشیرین نوازنده که بالحان دلفریب
پای عقل از رکیب بیرون بردی وعنان تمالک از دست صبر وشکیب بدر کردی **بیت** از خوش گلوی تر
ورنعمت آواز + ندیدا این چنگ پشت از غنون ساز + پادشاه او را بغایت دوست داشتی وپیوسته استماع
نغمات دل آویز ودستانهای نشاط انگیزش خوش وقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت راحت
افزایش + بزیر وبم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را + واین مطرب غلامی قابل را ترتیب می فرمود ودر سازندگی
ونوازندگی تعلیمهای مشفقانه می داد + تا اندک زمانه را کار ساز خواجه بگذرانید + وآهنگ سازی ونغمه پردازی
بمقامی رسانید که آوازه قول وغزلش از اندازه تصور وهم وخیال درگذشت واز صوت وصدای نقش وعملش
مسامع جوامع اعزه واهالی پرگشت **مثنوی** کردی بترانه دل آویز + بازار نشاط عیش را تیز + چون گوش
عود ساز کردی + ناهید دو گوش باز کردی + شاه از حال غلام آگاه شده تربیت وتقویت والتفات
نمود تا بجدی که ندیم خاص ومقرب صاحب اختصاص گشت وشاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجزه
مسیح خبر دادی مفتون بودی + وبنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ بزم
عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت وخبر بپادشاه رسید با حضار
مطرب فرمان داد وچون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب
آغاز کرد وگفت ندانستی که من نشاط دوستم ونشاط من بدو قسم بودی یکی صحبت از سازندگی تو ودیگر در خلوت از
نوازندگی غلام تو چه چیز ترا براین داشت که غلام را بکشتی ونیمه نشاط من باطل کردی هم این ساعت بفرمایم
تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده چشانند تا دیگر باره کسی مثل این جرأت اقدام ننماید + مطرب را از قول
شاه سرودی بیاد آمد + وگفت شاها من بد کرده ام که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم + اما آنکه پادشاه
مرا بکشد وتمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد واو را بنوازش فرسوده از کشتن
آزاد کرد + وغرض از ایراد این مثل آن بود که پاره از طرب وخوشدلی من بواسطه فرزند نقصان پذیرفته
وتو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک تر شده که پشت امید هم چون قامت چنگ خمیده گردد + وسینه رنجور

بناخن حسرت چون دل عدو خراشیده شود و آخر الامر یاران را مفارقت بضرورت دست خواهد داد یاری
حالا در هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **فرد** خود مکن بیگانگی یاری چو میدانی که چرخ
آشنایان را ز یک دیگر جدائی میدهد + قبره گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه
مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید + چه زبان درین معنی از
مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت
بجای نیارد + اما دلها بحکم اَلْقُلُوبُ تَشَاهَدُ یک دیگر را شاهد عدل و گواه راست اند **فرد** حدیث سر دل
دل داند و بس + زبان و لب ازان محرم نباشند + و زبان تو در آنچه می گوید با دل او موافق نیست +
و دل تو آنچه دارد زبان وا دادی آن صادق نه ع صد جان فدای آن که زبان و دلش یکی است
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم + و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم **فرد** از کوه گاه خشم
گران ترکنی رکاب + وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان + هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود
و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت + و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت داروی
چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم + ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
قبره گفت مردی نزد طبیب آمد + و از درد شکم بیقرار گشته و در زمین می غلطید + و از صعوبت الم زار زار
می نالید + و دوا می طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت + طبیب لطف
کرد ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل
که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده + مرد ساده دل گفت
پارهٔ نان سوخته خورده ام + و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته + طبیب بلا زبان فرمود
داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم + آن شخص فریاد
بر کشید طبیبا کاخر چه محل هزل بازیست + وقت اجلست و جان گدازیست + ای طبیب
مسخره به هر طرف نه + و استهزا انگیز + من از درد شکم می نالم + و تو جواب هر دارو در چشم من می کشی دارو
دیده را با درد شکم چه نسبت + طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود + و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا

نان

(حاشیه)
۱ ای کار دل باز گسستن شوانده ۱۲
۲ بل خلاف آن بنا بر غرض نفسانی بیان نماید ۱۲
۳ دلها مشاهدهٔ یک دیگر می نمایند و فیما بین شاهد می باشند ۱۲
۴ ای آنچه از زبان میگوید دل بران یاری نمی نماید ۱۲
۵ رسیدن از حریف و خصم ۱۲
۶ [illegible]
۷ [illegible]
۸ [illegible]

نان سوخته نخوری، پس ترا علاج خشم از مداوات شکم لازم‌تر است، و غرض من از ایراد این مثل آنست
تا ملک تصور نکند که من از جهالت آن نهاده‌ام که سوخته از ساخته باز نشناسم، و خام از پخته امتیاز نکنم. بیت
بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم. ملک گفت بیان دوستان ازین نوع
که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد، و امکان ندارد که راه مخاصمت به کلی از میان مردم
برافتد، و طریق نزاع و جدال مسدود گردد، اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی، بسعی در
در اطفای نایرهٔ غضب می‌کوشد، و چندانکه می‌تواند آب حلم بر آتش خشم می‌ریزد، و می‌داند که در نوشیدن
شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است، و تحمل نمودن بر مشقت بردباری هر چند
مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن است. **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت در اوست * خشم فرو
خور که حلاوت در اوست * شعشعهٔ برق در آزردنست * قاعدهٔ بحر فرو خوردنست * سینهٔ دریا
نشود پر غبار * گرچه کباران کندش سنگسار. قبره گفت این مثل مشهور است من تهاون بالشر
وقع فی الشر، هر که آسان گیرد دشوار افتد. این کار را آسان نتوان گرفت، و درین امر صعب
تهاون نشاید ورزید، و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده تلف ساخته‌ام و نفایس اوقات بتفرج
بوالعجبیهای سپهر حقه باز در باخته، هر آئینه از ذخائر تجربه استظهاری قوی حاصل شده باشد، و مکاسب کیاست
و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده، و بتحقیق شناخته‌ام که شرار اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای
عهد و پیمان را می‌سوزد، و سموم نخوت کامگاری بر شته سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می
دوزد، و آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد، همان
به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم، که خصم ضعیف را
بهیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست، چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است.
ملک پرسید که چگونه بوده است آن. **حکایت** گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای
بی همت او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته، و عنقای هوای با اعتلائش سر رفعت از آشیانهٔ
طاوس باغ سپهر گذرانیده، عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته، و بذل شاملش

مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان ٭ بر سر تاج و تخت گنج فشان ٭ در جهانگیری و جهانبانی ٭ جم وقت و سکندر ثانی ٭ یکی از ارکان دولت را خدشه در ضمیر پیدا آمده روی از سده سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک افریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبله انقیاد بتافته و وسوسه عصیان و دغدغه طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورت دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامه مشتمل بر نصائح مشفقانه و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد ٭ و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد ٭ و بلند دعوت هر کجا تصور گروهی سرگردان بود بجانب خود جذب می فرمود **بیت** پراگنده چند را گرد کرد ٭ که ناورد جویند روز نبرد ٭ القصه چون پادشاه دید که نوشدارو ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی بوی نخواهد رسید انا امیداوار این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم ٭ و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **فرد** با بتان آهنین دل آشتی و لا اقابل ٭ که تو آبگینه داری و نه حریف سندان ٭ هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به سخنهای اعتذار صفای خشت دل التسکین بدهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است طلب صلح اصحاب عداوت را بر و انکار جواب ادن امری واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی ٭ که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ٭ چو اعتقاد مضرت به خصم پیدا شد ٭ مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ٭ ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع محبت و برانداختن دوستی روا نباشد ٭ و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم و صحبت مستقیم را باندک شائبه بطرف نهادن و سر رشته عهد یاری پیمان وستداری را بمجرد وسوسه خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **قطعه** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم ٭ نوید مهر تو

کین بود و من ندانستم ٭ همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی ٭ دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ٭
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌ترست یافت میشود تو چرا از
عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت مودت بسته به پایان نمی بری ع وفائی
نکو باشد ار بیاموزی ٭ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری منهدم
و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد ٭ و از ترصد فرصت
و مکافات اعراض نماید ٭ و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت می خواهد که مرا به مکر و حیله
در قبضه انتقام کشد ٭ و بباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد ٭ چه ایشان به نخوت سلطنت
در باب انتقام متعصب باشند ٭ و چون فرصت یابند بهیچ تاویل و مجال حجت گوئی و عذر خواهی ننگرند
و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد ٭ اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند ٭ چندانکه شراره غضبی
بوی رسد افروخته گردد ٭ و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد ٭ و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد ٭ بسیا
دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تاریک گردانیده ٭ و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ٭ ملک گفت
عجب حالتیست که تو درین باب بیکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده ٭ چرا نشاید که
مقدمات وحشت به اساس الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید
قبره گفت اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان
سعی بلیغ نماید و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی بر وجه واجب
ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوئی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف نسیم
امن استنشاق شود ٭ و من از ان عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت
و موافقت را زائد سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید ٭ و اگر باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در محل
و مخافت خواهم بود ٭ و هر ساعت تیر تازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس این مراجعت مجانبت اولیتر
و مساودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی فرد از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال ٭ در بیابان جدائی

خار هم در پا خوشست * ملک گفت هیچکس را نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر
نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی تواند بود *
و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت قضیهٔ متعذر باشد و عمل پسر من
و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی
بیش نبودند مرا بمقادیر آسمانی مواخذت منمای * و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضا خدا راضی شو
قطعه بجز رضا بقضای خدا نمی شاید * بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید * از آنچه رفت قلم سر مکش که نه
بیا * برون رو از خط او گر ترا نمی شاید * فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و
مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر
بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل و علا نافذ میگردد * و جهد و کوشش خلق در دفع و منع
آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه فرد
کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد * که نقش بند حوادث ورای چون و چراست * و با آنکه جمهور
علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچ کس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و
محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود
و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی منتهی بنهاد از اسباب و طرق * طالبانرا
زیر این نیلی تتق * ای گرفتار سبب بیرون مپر * لیک عزل آن مسبب ظن مبر * با سببها از مسبب
غافلی * سوی این روپوشها زان مائلی * و نکته اعقل و توکل موید این قول است ع با توکل زانوی
اشتر ببند * ملک گفت ملخص این مقالات همان است که من خواهان ملاقات توام و آرزومند
صحبت تو و ضمیر خویش فراوان می یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف
تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق * دل بدل می رود چه حالست این
فنزه گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی * و حال آنکه نفس من خلاص
نوشیدن شربت اجل و میل پوشید لباس فنا ندارد * و تا عنان مراد بدست است از قبول

آن ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر بار دگر زدن ز بریده کی است + و من امروز از حل
طلب پسر عقوبت ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت بودی بعد از هلاکت قرة العین پادشاه
را ایمن نه نشستمی و میدانم که شاه شیر بواسطه ملال فرزند هم هلاک من خواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
پوشیده نباشد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن طلب شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده حال
ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از بیدرد درد عاجل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیده خود برانم هیچ تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد
نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید + و بدین دلیل مفارقت مناسب
تر است از مواصلت و دوری لائق تر از قرب صوری ع صحبت چنین است جدائی خوشتر ملک
گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از کینه حقد و آزار نتواند فا
و موقر زاده و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان رجوع
ننماید و هیچ وقت صفحه دل را از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار
کرداران را باحترام تمام تلقی نماید شعر الاشرار من لا یقبل الاعتذار و بدترین یاران آنست که عذر
نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عند ذوی الذنوب مکفر + و من باری ضمیر خویش را
در آنچه گفتم صافی می یابم + و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم و همیشه
جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام + و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر
خواهد بود فرد گر عظیمست از فرودستان گناه + از بزرگان عفو کردن اعظمست + قبره گفت این همه هست
اما من مرد گنهکارم + و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که در کف پای او جراحتی باشد
اگر او بقوت طبع بیباکی کند و در شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد
و پای او از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد + و نزدیکی من بحضرت ملک همین مزاج
دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند

شده‌تن از روش حکمت دور اند + و از منهاج دانش بر طرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آیینه چنین کس خود را در مهالک افگند + و تهور او سبب هلاک او گردد + دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید + و این کس بی شبه دشمن جان خود باشد + سوم شخصے که بگفتار خصم مغرور افتد + و بقول کسی که از و امین نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ❊ بیندیش ز تاب از افسون عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب نصیحتهای دوستانه می نماییم تو همچنان بر خرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده + و نصیحت در بارهٔ کسی که قبول نخواهد کرد بی فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد بموعظت عباد مصروف بودی در صحرائی می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره کشاده + و دیده آز براه طلب نهاده همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بی جان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از و بهره بردارد **فرد** ستیزه کاری بیداد گر نگر که بجهل ❊ رساند از پی یک سود صد زیان بکسی ❊ زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد + و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردمان نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد + و خاتمت ستمگری بنکال و عذاب آن جهانی کشد **مثنوی** هر که آیین ظلم پیش نهاد ❊ بند بر دست و پای خود نهاد ❊ چند روزی اگر سر افراز د ❊ و سرش آخر بپای اندازد ❊ ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد + گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی + که در پس این بیشه رمهٔ میچرد و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود + آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثال آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همچنان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیشوی **بیت** ملکن که اهل مروت سخن شنو باشند ❊ هزار سال بیک نکته در گرو باشند ❊ قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد

پند گرفته عاقل آن را می شناسم که پیوسته در حذر کشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده
ام از غایت خوف و نزاع است عاقلانه بر سر راه گریز افتاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش
چشم کرده و پیش ازین بر من توقف کردن حرام است و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه
میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد پس اقامت من مکروه
است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خویشتن نیست ملک گفت
ترا ازین جا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل کشاده مشقت سفر
اختیار نمودن و برای انتظام متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هر که پنج خصلت
را بضاعت راه و سرمایهٔ عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصل است و هر جا که توجه نماید فوائد
رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن
سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در
همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش
براحت مونست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در شهر مولد
و منشای خود و میان اقربا و عشائر امین نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان او را
اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا
باشیت کارها مراد اسیر خانهٔ عطلت مشو بهیچ پسفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر
آنکه روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف
خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک
معنی این سوال جواب با حکایت عرب نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد در آمد دکان نانوائی دید گرده ها چون قرص قمر از افق
طلوع کرده و کاک با فروغ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی نجه بحیرت بر رخ آفتاب
کشیده و شور سنگ بخت الله گریبان نان تنگ دریده قطعه فراز منبر خباز

قرص گرم پنداری که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون * تنور نانوا را نار خلیل الله را مانا
که از وی هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون * حاصل الامر عرب بیچاره که ببوی نان رمق حیات یافتی
چون روی نان دید جیب صبر چاک کرد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند لبتانی که مرا سیر نان سازی
نانوا با خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود تا یا نیم من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد
گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب جابه نشست نانوا نان می‌داد
و عرب با آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده
دیناری تمام شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن برین وجه
کرامت فرموده با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جوابش داد که ای خواجه بی صبری مکن تا
این آب میرود من نیز نان می‌خورم و غرض ازین مثل آنست که پادشاه معلوم فرماید که تا آب حیات
در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال
می‌پندارم و روزگار میان ما مفارقتی افگند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زبان بر منع
مصاحبت بنوعی بیخته گردانده که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نیست لیکن هرگاه که شوقی غالب شود
شمهٔ اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید شعر
گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم * کلبهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست * ملک آه
حسرت از فوارهٔ دیده بجوشید و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خاطر [illegible]
سخن را بار دیگر دانهٔ مدارا پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورده گفت ای شاه جوان بخت
و زیبندهٔ تاج و تخت هرچند بنای کرامت را بتمهید و صنوف عاطفت در باب [illegible] اساسی ...
داری و آن را بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که باقدم خدمت در کوی [illegible]
و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم مصرع سخن ضایع مکن با ما که ما را در نمی‌گیرد ملک آنست که بسوزن حیلت
خار حسرت از پای دل فنزه بیرون نتوان کرد و تیر از شست جسته بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد ای
ای فنزه دانستم که از بوستان وصال خوشبوئی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آئینهٔ امید نخواهد

رباعی آن رفت که دیدهٔ ما حیرتی بود + یاد سر زلف آرزو تابی بود + دردا که زمان عیش و دوران
وصال + بگذشت چنانکه گوییا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بسبیل یادگاری کلمهٔ چند که از آن آثار
سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بعبارتی و حسن تقبل نصایح دوستان زنگار غفلت از مرآت خاطر
من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی و بهر سخنی یادگار خویش بگوئی که بهتر از سخن خوب
یادگاری نیست + قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بروفق تقدیر یاسا ختم می شود + و دران زیادت
و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچ کس نتواند شناخت که منشور سعادت بنام
او رقم زده آمد یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل کرده لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را
بر مقتضای رای صائب بردارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند اگر تدبیر
موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن یابند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر
می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی + هیچ حال
تو تدبیر خود فرو مگذار + گر موافق حکم قضاست تدبیر + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار +
وگر مخالف آنست و ارادت معذوری + کسی که داد از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضائع
ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید
و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را فرو گذارد و نابکار ترین زنان آنکه
با شوهر نسازد + و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا نماید + و ویران ترین شهرها
آنکه در و ایمنی و ارزانی نباشد + و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد
و چون شائبهٔ در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است + و مقالات مخالطت را بکلمات
موادعت بدل ساختن اصوب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما ز دل باید کرد + و ز آب دو دیده
خاک گل باید کرد + گر دیدی همه نیکو باید گفت + ور دردسری بود بحل باید کرد + برین کلمه
سخن باخر رسانید + و از شرفهٔ ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید + ملک انگشت تحسر بدندان
تحیر گزیده لب بهای تاسف خورده + و با ملالی از قیاس وهم افزون و اندوهی از سرحد فهم بیرون

روی بکوشش نهاده میگفت **قطعه** کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان کرد + میان
مهربانان چون توان گفت + که یار ما چنین گفت و چنان کرد + این است داستان حذر از مکامن
غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن
و به خداع و فریب که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن + و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان
این سخنان همان است که خردمند در حوادث دهر و نوائب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند +
و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد + و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند + و از آفت حیله
و مخافت مکر او ایمن ننشیند + **رباعی** خواهی که نباشی به غم و رنج قرین + بشنو سخن
پاک تر از در ثمین + از دشمن آزرده تغافل منمای + وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین +

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین جبلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش
باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت + و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه
در ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت + این زمان نوائر اشتیاق در باطن باشتعال
آمده تا رشحه از منبع حکمت بهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت + رجای
واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان + و تقریر نماید که چون
پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بیند بار دیگر ایشان را
بنوازد یا نه + و اعتماد نمودن بران طایفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه
بیدپای منطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند + و از
هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند + و دیگر بر
ایشان اعتماد نکنند + و از این حال دو علت حادث شود + یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند + دوم آنکه مجرمان از

لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند + و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان

را بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آئینه جز جرم و خیانت هدیه بدرگاه ما نیارند **مثنوی** مجرم گر این

دقیقه بداند که مبدم ٭ ما را چه لذت است بعفو گناهگار ٭ همواره ارتکاب جرائم کند بعمد ٭ دائم بنزد ما

آرد باعتذار ٭ جمال حال عالم طینت عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای نبی آدم را

هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشن تر نه + و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة و السلام

اَلَا اُنَبِّئُکُمْ بِاَشَدِّکُمْ مَنْ مَلَکَ نَفْسَہٗ عِنْدَ الْغَضَبِ اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را الفرو نشاندن

شعلهٔ خشم توان دانست + و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان

کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است و پردلی ٭ با خشم اگر برائی دانم که کاملی ٭ و پسندیده تر

سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند + و در هیچ وقت اخلاق خود را

از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف ندشته باشد + و عنف چنان

شاید که از وصمت ظلم خالی بود + تا کار سلطنت بدین دو صفت جمال و جلال آراسته گردد + مدار مملکت بر اشارت

خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید یابند + و نه مفسدان از بیم

سیاست قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را چمشید ٭ دائم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی

مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر که را سعادت

ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید + احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد

ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظها آن

مشتمل بر حقائق این مقوله که ذکر میرود قوله تعالی وَ الْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَ الْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ

وَ اللّٰہُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِیْنَ ٭ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را بدین وجه

فرود آورده است + که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر آن از صفحه

دل محو گرداند و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مرحمت نماید و محصل آیه همین نبایی کار

بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را
بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز
کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیئتی بنظر در آمده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه
همین را ذکر می فرماید **قطعه** چو قدرت دادت ایزد بر گنهگار ٭ بعفوش بند کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ٭ چو بوی عفو یابد زنده گردد ٭ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ٭ چو مهر و
مشتری تابنده گردد ٭ و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود مرآت اعلام خواهد شد که شرف
انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد و پس همت بر بلا رساند این دو سیرت مقصور باید داشت
و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور
رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرتی کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان
پدید آید **مثنوی** بتندی سبک دست بردن بتیغ ٭ بدندان برد پشت دست دریغ ٭ سری
کز تحمل بماند تهی ٭ حرامش بود تاج فرماندهی ٭ و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت
و هنر و کفایت آن کس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو
استعانتی توان کرد یا در وقائع و سرانجام تدبیر او مددی توقع توان داشت و تازه گردانیدن
اعتماد بروی سعی فرماید و تربیت او و شفقت و مساعدت نماید و این عمل را از عیب خالی شناخته
قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست
و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال
در مهمات داشته باشند هم مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و زهد
و عفاف آراسته باشند و پیرایهٔ امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و
هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام
چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً افراد اهلیت و باندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد
نمایند اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند ع یاری بی عیب مجو

تا توانائی بی یار ۞ و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد است که اگر کسی مهمی که مباشر آنست غلطی راه
خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد ۞ و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود
و اگرچه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد ۞ اما این تاکید برای آن رفته است
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می توان گفت این از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود ۞ پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه
فرض عین است که بنفس خود تتبع احوال و تفحص اشغال عمال که امنا تفویض می فرماید بجای آرد چنانچه نقیر و
قطمیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند ۞ و درینجا دو فائده کلی متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران
اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر ۞ آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده در آن شغل
دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمی خورد ۞ نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل
ثبت نماید **مثنوی** خداترس را بر رعیت گمار ۞ که معمار ملک است پرهیزگار ۞ بداندیش تست آن و
خونخوار خلق ۞ که نفع تو جوید در آزار خلق ۞ ریاست بدست کسانی خطاست ۞ که از دستشان دستها
بر خداست ۞ نکوکار پرور نبیند بدی ۞ چو بد پروری خصم جان خودی ۞ و دیگر آنست که چون این صورت
بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبترین وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل اصلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهلی و آسان گیری نمی شوند و مفسدان
ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند ۞ و حکایتی که لائق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
زمین هند شغالی بود فریسه نام ۞ روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات نهاده و آورده
و در میان امثال و اشکال خود می بود ۞ اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای
جانوران تحرز می نمود **بیت** لب به خون کسان نمی آلود ۞ و ز بدی اجتناب می فرمود
یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفته و مباحثه می نمودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین
سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت می دهیم لعبد باکه از صحبت ما

اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود + و چون دامن فراق از مخالطت ورنمی چینی
گریبان اتفاق بر باید آورد + و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت محبوس
داشتن چندان فائده ندارد + و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد + تا از مشرب ولا تنس
نصیبک من الدنیا بهره مند گردی + و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز نمی باید شد
تا فرمان کلوا واشربوا را کاربسته باشی + و بحقیقت بباید شناخت که روی را باز نتوان آورد +
و بدریافتن فردا خرم نشاید گرد امروز را ضائع کردن و از تمتع التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد +
فرد بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت + که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را + شغال
جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشهٔ + کز پی فردات بود توشهٔ + و
دنیا اگر چه سراسر شب بازی این سهر وار و که مزرعهٔ آخرتش گفته اند + و هر تخم که در وی بکاری بسان به
قیامت بهره داری زرع تو باکت حصاد غدک مثنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی + که فردا بر
جوی قادر نباشی + اگر این کشت و رزی را نورزی + و زان خرمن بنیم ارزن نیرزی + مرد
عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود و
بدولت باقی و نعمت جاودانی رسد + و این معنی بر ترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند
فرد بر آستان فنا دل منه که جای دگر + برای رحمت تو بر کشیده اند قصور + امروز که قوت دارید
و می توانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید + و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره
بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سودی بدست آرید + و از فوائد حیات استعداد سفر
بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید + بزرگی گفته است امروز توانید ندانید + فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی
علی ما فرطت فی جنب الله بیت چون توانستم ندانستم چه سود + چون بدانستم توانستم نبود
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفوائد نعمتش
الفت باید گرفت و نه از شدائد المش اندوه باید خورد فرد گر دست دهد گرامی شادی نکند ور قوت نشود

نیز دلیعی + حاصل سخن آنکه دل بر دو سه کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل
عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها و این خانهٔ عاریتی و منزل
گذاشتنی را علی الکل عمارت مکن و بگذار تا خراب شود + گفتند ای فرسیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا
می فرمائی حالانکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم + و از لذت آن خورد
یابیم وکلوا مما رزقناکم من الطیبات گواه این مدعاست + فرسیه گفت نعم دنیا دستاویزیست که خردمند
از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرد تا به حکم نعم المال
الصالح مال سبب حسن مآل او باشد + نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی می جوئید
این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید
و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید + و از آن مقدار که بقای جسد و قوام بدن بر آن متعلق است
در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست
اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست + و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت
پس اجازت دهید تا ترک صحبت شما گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در به رو
در بندم + یاران چون فرسیه را بلباس ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات
نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار کشادند + و فرسیه اندک وقتی در تقوی و دیانت منزلتی یافت
که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت
از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و نفس
بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فرسیه بیشهٔ بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون + در میانهٔ آن
مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی + و مدد انفاس شمال جنت افزایش دل
پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی + نشو و نمای فزای دلکشایش جان فزودی + هوای جانفزایش دل کشودی
و میدهٔ سبزه تر لبش چون خط عارض خوبان دلجوئی + در وی حوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت فضا
و لطافت هوا و آب هوام آنجا آرام گرفته + و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت + و شیر بری در غایت

مهیب و نهایت صولت فرد نعره چون خروش رعد بلند + دیده همچو برق آتش بار + مجموع ساکنان
آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی او را کامجوی
لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده + روزی کامجوی با ارباب دولت
از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرلیسه در میان آمد
چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و
دل جویای صحبت او شد فرد رخساره او ندیده چون مردم چشم + فی الحال درون دیده جایش دادند +
القصه شوق کامجوی بملاقات فرلیسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد + او نیز فرمان شاهنشاه
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فرلیسه را در بیان فضائل
و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان + بار دیگرش در طریق
کارسازی و مهم پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک قبول
تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحان چه غم دارد + کامجوی صحبت او خوش آمده بمجالست او
موانست فرمود + پس از چند روز بادی خلوتی کرده گفت ای فرلیسه مملکت ما بسطی دارد و اعمال و مهمات
آن بسیارست و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال رسانیده بودند و من ع نادیده ز دیده دوست تر
داشتمت + و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد + و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیدم آنکه در آفاق
نیست ثانی + چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی + این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود + و مهمات ملک و مال
بتو تفویض نمود + تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی + و بمین عنایت
و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بل از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی فرد
بر آستان دولت ما هر که سر بنهاد + نگذشت هفته که از اهل سر بلند شد + فرلیسه جواب داد که سلاطین را
لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند + و با این همه باید که
هیچ کس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند و او را ضبط آن میسر نشود +

واز عهدهٔ لوازم و شرائط بوجهی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بنده را فرمانهای او
بفرمایند عائد شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بدان وقوفی و دران تجربه
ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکران اند
بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند
اگر در باب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری دل مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند
و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فائده داری
وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این مهم
در گردن اهتمام تو خواهم افگند مصرع اگر خواهی وگرنه آن تو بایی فرسیه گفت کار سلطان مناسب دو کس
باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و به زیرکی و حیله از پیش
برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و بی
ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس معرض حسد نیاید کس با او در مقام عداوت و منازعت
نباشد و من ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار
مذلت کشم قطعه به خدائی که آفرین کردست * عاقلان را بخویشتن رائی * که نیرزد بنزد همت
من * ملک هر دو جهان به یک خواری * ملک را از سر این اندیشه بباید خاست و مرا از تحمل
بار مشقت معاف داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع
بی اعتبار آز بی نیاز را به شعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند
بمن همان خواهد رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم
بود ببازاری می گذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دل نوازی آنجا نشست و استاد حلوائی برسم تبرک
طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها

نحو کنند + و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ع مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوائی
بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند + و برخی خود را در میان انداختند +
حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز
نموده رفتند + و آنها که در میانهٔ جای آرام گرفتند پاهای ایشان به عسل فرو مانده بود + چون خواستند
که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام افتادند + آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و
نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال فرو نشست
مرد حلوائی گفت + ای عزیز با حلوای صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه از معنی درین محل تو حل
و واشده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن + شیخ فرمود که دنیای دون و
حریصان و طلبگاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند + و ملهم غیبی بمن گفت این طاس را
دنیا دان + و این عسل را نعمتهای آن + و این مگسان را نعمت خوران + و آنها که بر کنار طاس نشستند
از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده اند + و دیگران که درون طاس اند اهل حرص
و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانهٔ کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق
الرزق مقسوم غافل مانده اند + اما چون عزرائیل مروحهٔ الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند سالم
می پرند و باشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند + و آنها که در میانه نشستند
چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند +
و مآل حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چه ایک لقمه می باید چشیدن + وزان
پس این همه خواری کشیدن + بجز سندی گرامی اینک بضاعت + نباشد هیچ گنجی چون قناعت +
و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک را وبال اقبال مزاج عسل دنیای غل آلوده نسازد + شاید که چون و
استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت بسبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر
از زمانه + که گر گویند رو گردی روانه + کاجوی گفت اگر نظر کسی بر حق دارد + و در روش عدالت مستقیم
شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل نیوشد

تازه روی در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت
خواهد رسید. فرسیه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سرانجام باید برایحهٔ نجات آخرت توان شنید.
فاما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد. چه هر گاه
کسی بقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در کشند و هم دشمنان جان او را نشانهٔ
تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوش دل نتواند زیست.
و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد. شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهالک
و هم مفگن. که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام ست. به یک گوشمال راه مکائد ایشان بسته
گردانیم و ترا بنهایت حمایت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو دوست جانب ماست.
فرسیه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب من می فرماید بعاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لائق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ می گردم و از
دنیا باب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن بر کناره می باشم و
مقرر ست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی
محنت فرسودی فراغت دل بهترست از آنکه کسی هزار سال بر وفق آرزو شنید. کامجوی
گفت تا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و به ما نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت.
فرسیه گفت اگر حال برین منوال ست ابا و امتناع من فائده نمی دهد اما می باید که چون زبردستان
بامید یافتن منزلت من و زیر دستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمهٔ
ایشان بر من متغیر نگردد و در ان تامل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان بشرائط
هر چه تمام تر بجای آرد بیت صبر تهمت نمی باید نه خاطر گران کردن به بقول دشمنان
سهل ست ترک دوستان کردن. شیر با او وثیقه کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش
بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بی حد مخصوص گردانید و مشاورت مهمات
جز با وی ننمودی و اسرار ملک جز برو آشکار نه کردی. هر روز اعتقاد شیر بر وی زیاده

شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی + تا بحدی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید + نه فرسیه یک نفس بی ملازمت شیر بودی + و نه کامجوی بی مؤانست او آرام و آشتی ع
چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد + این حال بر نزدیکان شیر گران آمد + و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند + روزها در تدبیر تغیر او بشب رسانیدند + و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند، آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند + تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست درباره وی متغیر گردد + و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود + آن زمان مدخلهای کلی توان کرد + و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم + که در پایهٔ او شکست آوریم + پس یکی را پیش کردند + تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ + بر کنام سپهر کرد آهنگ +
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند + و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند + و فرسیه جهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود + شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او حرفی بر زبان نمی راند فرد ورد زبان و مونس جانست نام یار + یکدم نمیرود که بکار رنجی شود +
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمد و قوت اشتها غلبه کرد + چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند + شیر بغایت تافته شد + و درین محل فرسیه غائب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند + و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر بر دیوارهای خویش در بستند + یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را آگاه کنیم + و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیست بموقف عرض رسانیم + کامجوی متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل انها رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گزارند + که حال از پادشه پنهان ندارند + بیا تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده یکی ازان مفسدان شوم جواب داد که

بمن چنان باز نمودند که فرسیاه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد + دیگری از راه بدگمانی مغالطه در
افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده
گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و لغرض سخنان غیر واقع در اندازند + و مردم
راز درون نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد + و دیگری دلیر تر در سخن
آمده گفت همچنین نیست + و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد + ولیکن اگر گوشت
در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است راست
خواهد بود + کاسه جوئی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد + و گفت مردم در بارهٔ او چه
میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند + یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت + ای
ملک در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان
بسلامت بیرون نبرد + و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان
افساد بگشود + و گفت جمعی امنا هر وقت از وی خبری میرسانیدند + و در تصدیق آن تردد داشتم + اکنون
که این فصل بشنودم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود + دیگری گفت خدعت و مکر او بیشتر ازین
نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد +
و از و خطائی عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد + و درین باب گفته اند هر که نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود
دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت
دینداری نیست + پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از در معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار
متقی درین مدت تمامی لباس و تقلید اعمال ملک را از ظاهر بلا و مصیبت عنا و محنت می شمرد + و با این همه اگر
خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود + دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفهٔ چاشت ملک بود دم
سیه کند توان دانست که در مهمات کلی چه شوخیها کرده باشد و از مال و شاه چه مبلغها گران سند تصرف نموده فرد
صیاد که بگذرد از گنجشکی + دانی چکند چو کبک فربه بیند + چون امر امید انجح قباحت خالی یافتم که بدگوئی

سجلان آورده بود و ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیخته و زراتیر عنان بیان بجانب غیبت
و خیانت بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو و زائد بر صفحه ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این
سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هم
آینه درین جرات بامالک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری
از راه موعظت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید
و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که شاید قصه خیانت
غیر واقع باشد و همه آثم و بزه مند گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجویند گرد شبهه
از راه حقیقت مندفع می شود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای
خاص و عام مودی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گمشده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان
زبان باستغفار باید گشود و از فرلسیه بحلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد فرصت تعجیل باید کرد که
جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط
کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت تفتیش این
حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده
رای ملک را از مکافات باز دارد و بوالعجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند بشک افگند
بیت بعد از آنچنان سست رای الش متین * که شک را بر آرد برنگ یقین * القصه درین حال که شیر
بخشم آلوده بود از این نمط چندانی بگفتند که کراهتی از فرلسیه بدل وراه یافت و مضمون من يسمع يخل
انواع اندیشها بخیالش گذشته باحضار فرلسیه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و
چون دامن و دامنش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد پرسید که آن گوشت که دیروز
بتو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل جمعیت
بود و بانکار پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طائفه از
امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرلسیه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند

فریب دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و مهمی که بر تنها بود تا رشته تدبیر آن مثلی فته محل یافته و پرداخته
با خود گفت **فرد** آفتاب جاه بهم بر بدو با رسید * سالها بود که از روزن چنین شنیدم ** و از جمله وزرا که گرگ
بود تا آن ساعت عیب نا گفته * و خود را از جمله عدول شمرده * و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم
در کاری ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حمایت
او مبالغه می نمود پس از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک لب این نابکار
معلوم شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زود تر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند * و ساعت بساعت دلیر تر
گردند ع سیاست ار نبود کارها خلل یابد * شیر را نیز فرمود تا شغال را باز داشتند * و باندیشه دور و دراز فرو
سیه گوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این غدار و
خیانت این واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل
مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را توقف می اندازد * و مشرب سیاست که بیخ درخت
عدل بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تاویل مکدر بسیار زد * کامجوی متوجه شده فرمود که سخن
تو چیست * جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست
سبب دوام ریاست است * هر که تیغ سیاست از نیام انتقام نکشد شر فتنه را به سپر حمایت دفع نتوان کرد و
آنکه به تیر قهر بنیاد بیدادگران را زیر و زبر نسازد نهال اعمال گلشن بان نتواند کاشت **مثنوی** آیین سیاست
ار بافتند ** بنیاد امان زباد رافتند ** آن باغ زامینی ثمر یافت ** کز چین سیاست آبجو یافت * و هر که
صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند * و هر چند مونس دل مقبول خاطر باشند بدان التفات نباید نمود *
چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد * کامجوی گفت چگونه بوده است آن
حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل آیینه روزگار ساخته * و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه

آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شمال ور فته ستم ۰ صد منزل از ان سوی بیابان عدم ۰ و او را پسری بود زیبا روی نیکو خوی که بلطف ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات ۰ دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال ۰ این پسر را آرزوی مشاهده حرم کریم که عبارتست از محل استیناس آن اوّل بیتٍ وُضِعَ لِلنَّاس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارت است بامان خانه وَمَن دَخَلَهٗ کَانَ اٰمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود ۰ صدای داعی وَاَذِّن فِی النَّاسِ به الیبک اجابت زده عزیمت احرام حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو افگنده ۰ در وادی غم طایفه بسیر و پا را ۰ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ۰ صد قافله جان منتظر آواز درا را ۰ بعد ازانکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر کشتیها نشسته و سعت فلک و حجب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و نه صفحه سپهر در برابر یک ورق از سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده هر کیان بی پای آب پیمای را روان ساختند ۰ و دران خانهٔ چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد ۰ قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت** چو در برج آبی گرده منزل ۰ روان کردند کشتی را بساحل ۰ اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه رسیدند ۰ و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بآستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت **فرد** آن شهسوار گرم عنان و بلند سیر ۰ کز نه عدیم چرخ دوال رکاب یافت صَلَّی اللّٰهُ عَلٰی مُحَمَّدِنِ الْمُخْتَارِ وَعَلٰی اٰلِہِ الْاَطْهَارِ وَصَحْبِہِ الْاَخْیَار نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشت **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب دلی ۰ بردن بخاک این آرزو مشکل تراز هر مشکلی ۰ و از انجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ۰ ملک بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد ۰ و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده و نزل و علوفهٔ لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چندروز استدعای توقف کرد و چون از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست

وخدمتهای اوراً بلطف تنگر گذاری وسپاسداری مقابله نموده برسم هدیه وتبرک کنیزکی چینی نجم ودی فرستاد وخود رخت سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد + سلطان بعد از رسم مشایعت وقاعده وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت بر عنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دلشکنش بکمند فتنه عالمی در زنجیر کشیده + و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود + و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمه چشم نیم مست بباد باده نوشی برداده مثنوی

رخش عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شراب می پرستان + قدش نخل بلند رست ببستان

خم زلفش حریم شب نشینان + شکر از رشک لطفش مانده در تنگ + عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ

ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند + واز چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد + باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد

چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید + وهرچند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش شوق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود بسخن آب چشم من + کین درد عاشقی بملامت فزون شود + سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده بیکبارگی از مهمات رعیت و تیمارکاری ممالکت دست باز گرفت + و سرگاه پادشاه بلهو وطرب مشغول شده بپرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه پادشه که روی بلهو وطرب نهادن میدان که هست مرتبه اش را که سقوط + میزان که برج اختر لهو وطرب بود + در روی رسد نحس و سیارگان هبوط + چند روز برین حال بر آمد + ارکان دولت واعیان حضرت از بی پروائی ملک بتنگ آمده حال شهر وولایت را مضطرب دیدند + مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان وصاحبدلان آوردند واز باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند سهام دعاهای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده باوی می گوید

بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو + جائی که برستی و نه بسند از تو + این چه کار لیست که بردست

گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود + و دولت از پای در آید

برخیز و با سر مهم خود رجوع کن ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی + شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد

غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بکشود + و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک

دیگر به خلوت او در نیاید + و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی + و لیکن

از خوف الٰهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود + کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای

صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روئی چون گل گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته

باشد و زلفی چون سنبل سیراب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود + مثنوی + ز سنبل بر سمن مرغوله بسته +

ز مرغولش بنفشه گشته دسته + ز مستی نرگس جادوش مخمور خواب + ز سودا سنبل هندوش در تاب + باز

دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد + بیت

باز عشق آمد و دیوانگی پیش آمد + بر دلم قترهٔ غمزه غم نیش آمد + چند روزی دیگر شیفتهٔ جمال او و فریفتهٔ زلف

و خال او شده بعشرت گذرانید + و دیگر باره منهیان عالم غیب بشارت لاریب او را براه صلاح خواندند

شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید

سامانی نه + پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را به رود در

دجله انداز + حاجب کنیزک را بیرون آورد + و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک ست شاید که فردا

پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در

خانه پنهان کرد + و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفهٔ بار به خلوت باز آمدی آرزوی

دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی + و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی + شبی جهت

دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده + و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار

دلفریب او را بی شکیب ساخت + و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود + و بتهدیدی تمام

گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بسیاست رسانم + چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید

وهیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید بالضرورت آن ماه را ببارگاه شاه رسانید
دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد **قطعه** ایام وشبی و یار در پیش ٭ جام می خوش گوار در پیش ٭ گل آمده و خزان گذشته ٭ وی رفته و نوبهار در پیش ٭ **القصه** نوبت پادشاه
به کشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند
سلطان دانست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود ٭ و دفع این غائله بامید دیگری نتوان کرد **ع** بد
دیگری بر نیاید این کار ٭ چه هر گاه بکشتن کنیزک فرماید هر آئینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس
ملک دفع او را خود متصدی بود ٭ و میخواست که از روی ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده دانست که وقت ست با خود گفت اگرچه خون بیگناهی
به گردن می گیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد ٭ و هرچند
این دختر مرا بجای جان ست ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست ٭ پس فرمود
که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی ٭ کنیزک چون نزدیک سید ملک دست بر وزد ٭ و در دجله
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد و انگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند ٭ و تعزیت قیام نموده شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را
بدست خود بی جان کرد **ع** پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ٭ و این مثل بدان آوردم
تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن ازان بهترست که با شخصی خارکن مواسات نمودن و یک
تن را که مضرت او شامل باشد و ساختن بصلاح نزدیک تر که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین مقدمه آتش
غضب بر افروخت و نزدیک فرسیه پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمائی فرسیه چون
بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز ست **ع** بیگناهان دلیر می باشند ٭ جوابی درشت باز فرستاد
سخنان عنف آمیز او با خوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق
را بر طرف نهاده به کشتن فرسیه حکم مطلق کرد ٭ آن خبر با درشیر رسید ٭ دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم

ه ودر بعض نسخ چهلی
الفصه حکایت
الفصه ودیده
ش ۱۲
عه
عه
عه
عه
عه
ه قوا یب
خیرات از تقسیم طعام بر فقرا و مساکین و ذوی الحاجات
عه وقفت
ودر زیدان ۱۲
عه
جواب ۱۲
ه ودر بعض نسخ بد نیز بجای ...

و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زود دربنا
رفت و فرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز برو تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ
تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم گردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست عاقبت موجب
پشیمانی ست پس بتعجیل کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود
نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فرلیسه شال اده گمنا او چه بود و کدام جریمه
ازو صادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز
و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت چیز به هشت چیز باز بسته
است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل
بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز ست یکی شناختن اتباع و حشم و هریک از ایشان را
بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان درباب
یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را باهم تنازعی قائم است که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر
پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در بارهٔ این قبول کند دیگر سلطان و ارکان
دولت اعتماد نماند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس
امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بی گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بساحل نجات
با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بیگنه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان و لا
نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غائبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ
فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزون ست قطعه منه گوش قول اهل غرض که ز ایشان رسد ملک
و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سربلند شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان شدی

هم رکاب ❊ عنان بزرگی بداوی زدست ❊ شیر گفت من بقول کسی در حق فرسیه حلم نکردم + بلکه تا خیانت
او بر من ظاهر شد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا با
معتمدان درگاه روا نیست + وانچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و دو(ر نیست)
که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان فرسیه را بدان
منسوب میسازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگذاری او نصب العین خاطر بودے
و مساعی و مآثری که بر در این دولت خانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی + و سخن بی هنران
نا آزموده در باره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام + جنس
نگذارد کسی را بنجام ❊ بی هنران صد حیل آرند پیش ❊ تا نرود کار هنرمند پیش ❊ ای فرزند عقل دور
اندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و هر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت
که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است بیت عقلست که بنیاد شرف محکم از وست ❊ افزونی حرمت
بنی آدم از وست ❊ و فرسیه در دولت تو محلی بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود + و مرتبه بزرگ و پایه
عظیم یافته مجلسها بروی ثنا می گفتی + و در خلوتها باوی خز مشاورت ارزانی میداشتی + اکنون بر تو
لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی + و بنائیکه بدست تربیت برافراشته بهدم قاعده
آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری + تا چنانچه فراخور ثبات و
وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده تا نزدیک عقل
معذور باشی + و بنزدیک عقلا از شوایب تهمت دور گردی + و این گناه که بدو نسبت می دهند از ان
حقیر تر است که مانند او خردمندی آئینه امانت را بغبار آن تیره گرداند + و دامن دیانت بقاذورات
امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و آز
و آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فرسیه ملازم این آستانه است
گوشت نخورده و پیش از ان نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و حکایت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده
بود و باستماع بیهوده ع بیهوده سخن بدین درازی نبود + و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسیه نهاده باشند و [illegible] از روی حسد

کمید کانهادن و حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود
راضی شده چنانچه آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود و شیر درخواست نمود که بیان فرمایند که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت متدین صالح
که روزها با وادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان
رسانیدی بلیت شمع محبت دل افروختی * هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد روی اعتقاد
بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل که ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را به نیکوئی یاد کردندی
و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با آن نیک مرد حسد
بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاحیت
و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بغایت درماند و غلامی خرید در باره او مواجب
الطاف و انعام واجب می دید و شرائط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می
پرورم و برای مهمی کلی تربیت می کنم و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا
ازان مشغولی فارغ سازی فرو زآب دیده که می پرورم ز سوز درونش * امیدوار چنانم که آتشی نشاند
چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت
مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش
و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت
که بنده سرافگنده را بدان اختصاص داده بحد بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از بنده نوازیت
چو سوسن شده ام * بهر عضو زبانی و شکرها آزادی * می خواهم که در مقابله این ایادی سر نیز جان را سپر
کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو می کنم * جانی که هست
در سر کار تو می کنم * خواجه چون دید که غلام داعیه حق گزاری تمنای هواداری دارد پرده از روی کار
برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و می خواهم که او را بنوعی
بکشتی سازم چنانچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته نیز تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد بسیار در دل

شعلهٔ مسکنت دو زندگانی بر من منغص ساخته و مرا از غصهٔ او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته
ترا درین مدت از صحبت این بیچاره ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همان جا بگذاری و بروی
تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند بر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف
آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او را درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر
لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مردان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند فرد
زاهد از حد می برد یارب برافگن پرده اش ✽ تا به بینند اهل عالم فسق پنهان آشکار ✽ غلام گفت ای خواجه
ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و
ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و درازست شاید تو بر وی دست نیابی و بدین
زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجا آور و مرا از خود خوشنود
گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا
ازین شهر بروی و به ولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه تو
از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود و چون تو از
دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیزد فرد چون نباشم زگلستان
لاله گو هرگز مروی ✽ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش ✽ چندانچه ازین نوع سخنان درمیان آورد
مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه ببرید و نعش را که ننگ عرصهٔ
وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دارالامان
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیک مرد کشته یافتند نیک مرد را مقید ساخته
به زندان باز داشتند و چون شرعا کشتن حسود مر وی برو ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد
بعفت و سلامت نفس او گواهی می دادند کسی او را التعرض نمی کرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند
وقت همچنان محبوس بماند قضارا العبد یدبر یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان
خواجه و همسایگان تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه

حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه باز من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بی خبر است پس کیفیت
حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر آن حال گواه گرفت و به بغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا
که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من ز روی حسد یک دو ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند و اندر شب ضلال بسعی گمان بتیر موی غرض به ناوک حیلت شگافتند
اعمال آن مهم به نیکی بمن رسید و ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این مثل بدان آوردم
تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و احدا که ایشان باخود درین مقام میتوانند بود
پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان چگونه ایمن
گذرانند و از حد ستمکاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمتر اند و پیشتر ازین آبروی داشته اند اگر دربارهٔ
وی نکو اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او عذری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتابزدگی در توقف دار و آئین
حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لائق بزرگی تو باشد و چون
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال
بیرون نیست اگر مستحق کشتن بوده در حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت ننموده و اگر فی
نفس الامر موجب القتل باشد اختیار باقیست و قتل او در دم تعذری ندارد **فرد** توان کشت زنده را لیکن کشته
را باز زنده نتوان کرد شیر سخن باو رسید استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتیست از غرض مبرا
و موعظتیست بر نیت نیکخواهی مجلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فریسه را حاضر گردانند و بخلوت
طلبیده گفت تا پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد
ما بقبول نزدیک است از اقوال خصمان حاسدان یکبارگی لب بمهم خود در و ازین صورت که گفت و
شنید می در آن واقع شده متالم و متاثر مباش فریسه گفت اگرچه ملک سایه عنایت بر فرق حال
من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید فامامن از تکلفت این تهمت بیرون نیایم
مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد

بلکه

باآنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و ببراءت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چند انچه احتیاط است
فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من می دانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ✤ شاید که چو وابینی خیر تو
درین باشد ✤ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود ✤ فرلسه جواب داد که جماعتی را
که افترا کرده اند حاضر باید آورد ✤ و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت
و هر آئینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود ✤ و اگر ستیزه روی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت ✤ و اگر بدان نیز نشنوند امید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی
نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود
فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان است ✤ چون روز شود بر همه روشن گردد ✤ کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب ایشان قصد و جهد
در حق محرم و امین من معترف گردد ✤ و بعدول نتوان داشت فرلسه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه بهرست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جریمهٔ او درگذرند چه
قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست بزرگ و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود فرد
بر گنهگار چون شدی قادر ✤ عفو را شکر نعمت خود ساز ✤ کامجوی چون سخن فرلسه شنید و آثار صدق
و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که گرد این فتنه انگیخته بودند جدا جدا
طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید ✤ و بدان وعده که اگر بیان
واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و باوجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه
نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود ✤ آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت
واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرلسه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین
مرتفع شد ع امتحان کردیم و حال هر کسی معلوم گشت ✤ مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن

ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ
خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود در ترهات اصحاب
اغراض اینها نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود و چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات
و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصرست و بعد ده گیر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست
این بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران بست تا
خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل ÷ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ÷ کامجو
گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل و شبهتی کسی را متهم ساختن نیکو نیست اما در پیش گفت
ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست
ایشان حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل باز نمای دادرشیر گفت حکما بر اوراق صحایف
وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازمست و با هشت کس همنشینی و مخالطت
کردن از لوازم اما آن هشت تن که از موافقت و همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب بر حلم
مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز پندارد
چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و از نهاد نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد
و از راستی و امانت گرانی کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشته نفس را رها کند و موی هوا را قبله مقصود و کعبه مراد
شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذارد هشتم آنکه بی سببی در حق مردم
بدگمان شود و بی حجتی و بی بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که با ایشان باید پیوست و صحبت
ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمه خود یابد مرعی دارد
دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سوم آنکه
تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً بمقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از

عذر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طالبان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه بذیل شرم و صلاح تمسک نماید و هیچ وقت
از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو
تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز
نموده گشت اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از وی زائل گشته مزاج حالش
باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی که دارد چون با انگبین آمیزد از صرافت
حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز
که دافع مرض و راحت روان گردی ● مباش مرده دل همدمی جان بگزین ● که از مصاحبت جان تو
نیز جان گردی ● چو سایه باش ملازم بپیش اهل صفا ● که آفتاب صفت شهره جهان گردی ● چون شیر مواقع
اهتمام و بیان اشفاق ملک در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید قواعد شکرگزاری زبان
داری گشاد ای ملک زبان ببرکات نصایح و التفات مواعظ تو فرو راه تاریک گشته روشن شد
کار دشوار مانده آسان گشت ● و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمد و مرا بحال
هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول
سخنان هیچ سیاسان و خلل بدخویان اعتماد و بر امانت فرسیه مفید و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی
داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سببی زیادتی اعتماد باید شناخت و تیمار
کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود میباید داشت فرسیه گفت آنچنین اشت بنماید و بدین تلطفات گردن کار
من نشاید ● ملک سوابق جمهور فرو گذاشت ● و مجال دشمنان او منمحال تمکین داد قطعه ای آنکه از وفا
بپرداخته ● با دشمن من تمام و ساخته ● گر با همه کس عشق چنین باخته ● هرگز حق هیچکس نشناخته ● کار من
از معانی هیچ چیز بیش خاطر نباید آورد ● که در خدمت تو تقصیری بوده و در عنایت تو قصوری قوی دل باش و
با استظهار تمام روی بهم خود آر فرسیه جواب داد که هر روز مراسی و دستاری نیست ● این کرت خلاص
اما حیوان از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک من باقی باشد حسد بدان ایشان برقرار خواهد بود

مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته و دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک آسیب
بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت غدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه
انگیز را در گوش راه داد و به زرق و شعبدهٔ نمامان و سخن چینان التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از تو نرسد جانی + و اگر رای ملک صواب بیند من عذر
قبول ناکردن عمل را بایک سخن روشن گردانم + ملک فرمود که بگوی + فریسه گفت اگر پادشاه درین حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود + و آن انعامی هرچه عظیم تر
و عنایتی هرچه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تخفیف نمود در مکارم
پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکیانه نا امید شده + چه سوابق تربیت خود را بیکباره
در حیز ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد + و تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان
وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه
که پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را سوال نکرد و پرده کرم بر کردهٔ بد او پوشیده تا هیچکس نپرسید که چگو
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین
مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال وی ظاهر **مثنوی** شهی کآسمان در رکش گاه بار * زبر رو
و جوزا فشاندی نثار * نشیننده بزم کسری کئی * فریدون کمر شاه فرخنده پی * روزی بر حاجبی متغیر شد و خانه
بروی زندان ساخت + بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود
نمی دید + بالضرورة در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی + و زمانی از بوالعجبیهای روزگار
بخندیدی **فرد** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن * گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم * عاقبت از
قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه باید رسانید + یا گردن
به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین گردد + روزی که شاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب
نزد یکی هر کس از دوستان فرستاده و اسپی و جامه بعاریت گرفته بنشست + و به درگاه پادشاه
آمد + و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد، حاجب لیوار ببارگاه در آمد و بجای لائق بایستاد و
و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته، چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن
گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد، باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد، و نشاط بادهٔ
خوشگوار باندوه و آزار مبدل شود، کرم جبلی بعفو گناه او سابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را ناکرده
انگاشت ع تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علیّ ٭ و چون حاجب بشرهٔ شاه نگریست و طراوت انبساط
و تازه روئی او را برقرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده و در هر کاری دو
می زد و بهر شغلی قیام می نمود، تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا
پنهان کرد، شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرات
شده، حلم را به پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود، و بآخر مجلس طبقچیان جست جو نموده خلقی را متهم می کردند و عقوبهٔ
آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند، شاه یکی از نواب را بپرسید که این جماعت را چه رسیده
که بغایت مضطرب اند، نائب صورت حال باز نموده بعرض رسانید، پادشاه گفت این مردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد، و آنکه دیده باز نخواهد گفت، حاجب بیرون آمد و یکسال
بمهای آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان
آن جمع افگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده، حاجب روی تضرع بر
زمین نهاد، و گفت بیت کامگارا بتشنم بیاز ماه جاهت دو باد، خانهٔ عمر تو تا دور ابد معمور باد ٭ آنچه کردم
از بد بود اندیشیدم که شاید پادشاه ببیند دیگری بران مطلع گردد، و مرا سیاست سازد و محنت گرسنگی
از جانم سیر آمده ام، و اگر عمل من در پردهٔ خفا ماندی باری قوت چند روزه بدست افتد، حال من این بود و تقریر
میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انوار پوشیده نخواهد ماند و در آن شمع دل افروز آگهی سوزنا، و اندرین
دعوی گواه ما ضمیر پاک او ست، پادشاه گفت راست میگوئی، و بر تو جای ترحم است لیس او را نواخت بهمان مرتبهٔ سابق
گذاشت بدو تفویض فرمود، غرض از ایراد این مثل آنست که پادشاه باید که چون دریای مواج باشد تا بخاشاک هر جفا تیره نگردد
و مرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود و تا بتند باد خشم از او حرکت نیارد ٭ مثنوی ٭ با دل نیکان نبود

خشم یار + هیچ گهی گرم نباشد خیاره + جستن لغبار ری و دواز جای خویش + کوه زد امن نکشد پای بیش + شیر
گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است + و تو شد اروی نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول
آن مریض را آسان بود + و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه سید انکه صحت او در ضمن آن خواهد
بود ابا کند + و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فقره کسی که او بشکر خنده دل تواند برد + جواب تلخ
چرا گوید از چنان دهنی + فرسیه جواب داد که دل ملک را مصفای باطل درشت تر از سخن من است و تقریر
حق + و چون تزویر و بهتان ر سبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بر وگران نیاید
و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مطلوبان
را باستغنا و فریاد خورسندی حاصل آید + و بنالد و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان
نیکوتر که تمامی انچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود + و چیزی باقی
نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنما
و عدل جهان آرای ملک باشد + و امضای حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت
درد خود را با طبیب عدالت باز نماید ع چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن + کامجوی
گفت همچنین است اما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایتی کلی فرموده‌ام و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از
حکم سیاست شائع تر احسانی و کامل تر انعامی بیتواند بود + فرسیه گفت که من بعمر با شکر عطوفت ملک نتوانم
گذارد و در قسمها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد + و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص عفو
بر همه نعمتها راجح است چه طلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فقره و بر جان
و بر دلم نظری کرده بلطف + جان شد رهین منت و دل شرمسار تست + و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و
مطیع و ناصح یکدل بودم + و جان روان فدای رضا و فرمان او ساختم + و انچه حالا میگویم نه برای آن
که بر رای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب تو میرود تا بلش منسوب میگردانم + اما حسد جاهلان
حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر و رسمی مالوف است + و لبسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد
محال می نماید ع بنجار حسد نیست گل فضل و هنر + بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نا اهلم اگر گوید بد

زان بود کز من بدل در دوستش ÷ حاسدان مستعد و ما را باک نیست ÷ بی هنر آنکس که حاسد نیستش ÷ وازده عامی حکما اکثبت محسود است این نکته بفهم در می آید + کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد + و حیلهٔ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید + همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا لشکست حاسد رونق خرد مند شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ÷ مس آن نیست که او مرتبهٔ زر شکند ÷ طعن خفاش کجا رونق خورشید برد ÷ سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ÷ و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان ایمن باش که با حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود + فرسیه گفت با این همه میترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند + شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی + وامروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان + نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش آزردی ÷ و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد + یا از منزلت خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته + یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بر وی تقدم می پیدا شده باشد + کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد + و العلاج این مدخل را بچه تدبیر توان بست + فرسیه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز نمالیشی و مغلطه ندارد و چه لیکن از چنین جا و تنها اعتقاد جانبین صافی تر گردد + و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتگاری در یافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زائل گردد + و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تموهات قاصدان هم بشناسد و بتلبیس تنبیهات صاحب غرضان التفات ننماید + و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد + و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد + چون بالشی بافت ایمن گردد +

واز انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و از اندوه غم آزاد شدم + در بلا ماندم و از بیم بلا وارسته‌ام
شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود + جواب داد که از سه وجه + یکی آنکه جاهی دارد و باهمال
مخدوم نقصان پذیرد + دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب عنایتی پادشاه بروی غالب
کنند + سوم آنکه مال و منالی گرد آورده باشد و بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود + کامجوی گفت
تدارک اینها بچه چیز توان کرد + گفت به یک چیز + و آن آنست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه
بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید + و هم خصم غالب گشته مالش یابد + و هم مال تلف
شده باز جمع گردد + چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک اعاظم + و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از هیچ وجه باقی تواند بود + و اعدا
چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا عذر در داشته بار دیگر در دام آفت نکند +
و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه بگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق و عقیدت باد امی رسانم
فرد بروز درس ثنای تو می کنم تلقین + بشب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار + کامجوی گفت که دل قوی دار
که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع دارند + و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو محل قبول
رسانند + و ما ترا بحقیقت شناخته‌ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت
بادای شکر معروف + و هرچه خلاف مروت و دیانت است آنرا مستنکر می شماری و رعایت فتوت
و امانت را در احکام خود فرض عین می داری + پس برعایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما در باب
کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت
و هر رنگ که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود + در بارهٔ
دوستان نخواهیم شنود + و بیش لطف با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه باک + و با دولت رضای
شهنشاهی از ناخوشنودی چه غم فرد بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود + چون بمحبوب کمان ابرو
خود پیوسته‌ام + پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود + و هر روز مرتبهٔ تقویت او تزاید می پذیرفت
و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار ملکی

بیت نهالش بدان گونه شد سربلند * که از آسمان سایه برتر فکند * این است داستان ملوک با آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و دلیل اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده‌اند و هر که بتابش آسمانی مخصوص بسعادت سرمدی بود بگشت تمام همت بفهم اشارت حکما مقصود دارد و تمامی همت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم‌زدای حقیقت التماس نماید تا بکیفیت(?) معالجت حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهند

قطعه

دارو تربیت از پیر طریقت بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگرچه پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آیینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند * مرد گر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بر دوام امین و کافی جهت نظام ممالک و تربیت مصالح و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب بیرون بود * اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد * حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و منافع نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد * و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر مانده نکته مکافات ببیند نگردد * اما آنکه دیده بینش بکحل الجواهر توفیق آراسته(?) منورست و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد * دع * مپسند بکس آنچه بخود نپسندی * و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقررست و هر آیینه

آن برسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید
امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود و سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشهٔ نا یافتن سزا و
جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لیس بنماید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد
باید که بجز تخم نیکی نکارد رباعی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش ٭ تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ٭
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز ٭ بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ٭ و اگر کسی خواهد که بر بدکرداری
خویش سر مکر و تلبیس پیچیده گرداند و بزرق و شعبدهٔ خود را در لباس نکوکاران جلوه دهد تا بحدیکه مردمان
ثناگو شوند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شده بدور و نزدیک برسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال
ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر بروی رسد چنانچه دهقان
تخم حنظل مثلاً در زمین افکند و روی آن را بخاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نیشکر کاشته ام
و همه کس اعتقاد کنند که ازان مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله رعیت سبز نخواهد گشت
و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید مثنوی چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ٭ زانکه
تخم است و برویاند خداش ٭ چند گاهی او بپوشاند که تا ٭ آیدت زان کرده‌های بد حیا ٭ داد حق ما از
مکافات آگهی ٭ گفت اِنْ عُدْتُّمْ عُدْنَا به ٭ شاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیهٔ
فَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَیْرًا یَّرَهٗ ۝ وَمَنْ یَّعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا یَّرَهٗ ۝ در دل
وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده
سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن ٭ و از نظایر این کلمات و
امثال این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیرافکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و
انهار بیت گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ ٭ بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ ٭ و دران بیشه شیری
بود ماده و نره بری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر
از شکوه صولتش چون گاو زمین به تحت الثری فرار نمودی مثنوی چو بنمودی بوقت خشم دندان

شدی از هیبتش چون اب سپندان + دو چشمش چون دو کانون پر آذر + دهانش همچو غاری پر ز خنجر +
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی + سیاه گوش که ملازم او بود
چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمگاری و ثمره خونخواری او بترسید + و از وعید من
اعان ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده می خواست که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس
از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد + باتش هر که شد نزدیک بیم سوختن دارد + درین فکر روزی بصحرا نهاد
بر کنار بیشه موشی دید که جهد تمام بیخ درختی می برد + و بدندان اره صفت اجزای عروق دار را منفصل
می سازد + و درخت بزبان حال با او می گوید ای ستمگار دل آزار چرا بشیر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر
می سازی + و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنکش است بتیغ بیدادی قطع می کنی + و مردم
را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم می گردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد + بکیش
اهل مروت بدی ددی باشد + موش بزاری او التفات نانموده + بهمان جفاکاری اشتغال داشت +
که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد + و قصد موش کرده بیک دم او را فرو برد + سیاه گوش
ازین صورت تحیر به دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند + و نشاننده خار گل مراد
نچیند **بیت** بدبین مکنی بنیک طمع میدار + چه بار نبود سزای بدکرداری + و در همین حال که مار از خوردن
موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد خار پشتی در آمد + و دم مار بدهن گرفته سر در کشید + مار از غایت اضطرار
خود را بروی میزد تا همه اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد + سیاه گوش از صفحه اعتبار
رقمی دیگر مشاهده نموده + اما چون مار از کار بیفتاد + خار پشت سر بیرون آورده بعضی از اجزای مار که
غذای او را موافق بودی تناول نمود + و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بهیئت گوی بیفتاد
سیاه گوش مترصد حال خار پشت بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خار پشت را که لقمه چرب و لوط دید اما صنع دید
دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوی نتوان شنود تحیر کامید حیله بکار آرد و نتوان گشود ذیل خار پشت بر پشت
افگنده قطره چند بول بر شکم وی بریخت و خار پشت بتصور آنکه باران است سر از درون پرده خفا بیرون آورد روباه
درجست و حلقش گرفت و سرش بشکند باقی اجزا باشتهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوست باقی نماند و هنوز

روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند چون گرگ درنده از گوشه درآمده روباه را از هم بردریدند
و بمقداری از وی چون جوع کلاب تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش عجوبه‌ها را که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرائی قدر آید می‌بود ناگاه پلنگی
دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شد بنیش جان شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا
را پلنگ از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت بیت
فلک گفت خوش بست آن قبضه و شست ** زمین گفت آفرین بادا بران دست ** هنوز پلنگ تمامی
از پای درنیامده صیاد بسبک دستی پوست از سرش درکشید و سواری سر از سوارانی بدان موضع رسیده بدان
پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود میان ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت تا بر خود
جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد و هنوز قریب
صد گام نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست چنانکه تا دو ساعت
امانش نداد سیاه گوش را این تجربه‌ها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از
بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان مائدهٔ انعام من بهره
می‌یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا
خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر برزده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و در گفتنش
خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ** وز بیم تو باز گفتن مشکل اگر
ملوکانه میثاقی که شکستن آن به هیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را
امان داده بدان معنی عهد کرده بسوگندها مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می‌بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
است و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و دهانهٔ نیش جفای او ریش گشته و سینه‌ها بداغ ابتلای
او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ** وز فزع روز قیامت بترس ** و من بغایت ازین

صورت

صورت ترسان و ازین معنی هراسانم؛ شیر چون همان بان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود
و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد؛ سیاه‌گوش گفت از
دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد؛ و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **مثنوی**
وجودت پریشانی خلق ازوست ؛ ندارم پریشانی خلق دوست ؛ بمن از بینوائی نیم روی زرد ؛ غم
بینوایان دلم خسته کرد ؛ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بتو رسد؛ و من نیز بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ؛ شیر گفت تو شامت فعل بد
از کجا دانسته؛ و چنین عمل نیک از که آموخته؛ سیاه‌گوش جواب داد که هر کرا از گلزار خرد بمشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد؛ و هر که نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش
نچیند جهان را که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد باوی بگوئی جواب خود بطریق
صدا از جان بشنوی **مثنوی** این جهان کوه است و فعل ما ندا ؛ سوی ما آید نداها را صدا ؛ گرچه
دیوار افکند سایه دراز ؛ باز گردد سوی او آن سایه باز ؛ و من امروز بعین الیقین صورت مجازات
را مشاهده نموده‌ام؛ و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه
و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد؛ و مار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت
که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد؛ و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار
او برآورد؛ و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ سخت بهلاکت کشید؛ و پلنگ بشامت ایذا و آزار
هدف تیر اجل شد؛ و صیاد بسبب قصد و بیرحمی سر باد داد؛ و سوار بدان بی‌رحمی و خون ناحق ریختن
و گردن شکسته بماند؛ فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود برسم جزا همه ضرری بوی لاحق گشت پس بدی
گذاشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است؛ و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف
داشتن خردمندان را از فرائض و لوازم همت ؛ نخستین نشان خرد آن بود ؛ که از بد همه سال ترسان بود ؛ شیر
چنان به نخوت قوت خود مغرور بود و از شوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه‌گوش را افسانه می‌پنداشت

اورا بازیچه تصور میکرد + وچندانچه ازین باب دم میداد آتش حرص وشرهٔ شیر زیاده می شد **فرد** اے
آنکه پند می دهی ام از برای عشق + چندین مدم که آتش من تیز میکنی + سیاه گوش دید که نصیحت اورا
در دل شیر همان اثرست که ضرب پای مورچه را بر صخره و پولاد بود و موعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد
که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا ع علی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا + شیر را بگذاشت + وبگوشهٔ
بیرون رفت + شیر از قصهٔ سیاه گوش خشم آلوده شده در پی روان گشت + وسیاه گوش خود را در بوتهٔ
خاری پنهان کرد شیر ازو بگذشت + و دو آهو بره دید و فضای آن صحرا چراکنان و مادر مهربان برایشان
نگهبان متوجه حال ایشان + شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید + که ای ملک از صید کردن
دو نورسیده چه آید + واز خوردن اینها چه بندد + وچه کشاید + و دیدهٔ مرا بالفراق قرة العین گریان
مساز + و دل مرا بآتش هجران جگرگوشها بریان مکن + آخر ترا نیز فرزندانند ازان براندیش که به
نسبت ایشان همین توقع باید که نسبت بفرزندان من ع با من آن کن که گر با تو رود بپسندی +
قضا را شیر دو بچه داشت که جهان بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای ایشان خواستی +
دران محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیر بچگان اشتغال داشت اینجا
شیر بزاری آهو التفات نانموده بچگانش را بکشت + و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید **بیت**
مکن دشمن خاندان خودی + که بر خاندانها پسندی بدی + آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان
نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید که ناگاه سیاه گوش بدو رسید + وکیفیت حال پرسید و چون به
کماهی مطلع شد بزاری آهو بسوخت + وباتفاق او آغاز ناله کرد **بیت** هر گه دلم از غم دلدار بنالد +
از نالهٔ زارش در و دیوار بنالد + بعد از خروش وفغان آه وناله وزاری بی پایان سیاه گوش اورا
بتسلی داد + وگفت غم مخور اندک فرصتی را سزای جزا خواهد یافت **فرد** شمع پروانه را بسوخت ولی + زود
بریان شود بروغن خویش + اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد + وبچگان را ازان گونه بزمین افگنده
دید فریاد ونفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان برفت + شد حالتی پدید که
تاب وتوان برفت + شیر خروشی کشیده بود و فغان دردناک در گرفت بنوعی می نالید که وحوش

آن بیشه از وحشت ناله او زاری می کردند و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند

بیت چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من * چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من * و در همسایگی

شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده

بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت

موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند و شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر

که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی

جراحتی نچشیده رباعی از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت * وز گردش ایام صفائی نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زمانی دل با خود آر و گوش

هوش گشاده دار تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار با تو باز نمایم دریای

باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه صغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید

که شیر در مقام استماع کلام است سخن دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و

آغاز هر کاری را انجامی مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت

صورت نه بندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ و بر اثر هر

شادی چشم می باید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد فرد سالها دل چون صبا طوف باغ

دهر کرد * در فضای او گلی کز آفت خاری نیافت * در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را

که هیچ فائده ندارد در توقف باید افگند فرد جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد

شیر گفت این بلا به بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا

با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و

نیک شبیه است قصه تو بقصه آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده

آن حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بستم و حیف بخریدی

و بهای آن بمضائقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران بطرح کردی

با ضعاف انچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند + هم توانگران
از جفای او بفغان بیت سینهٔ دل سوختگان کباب + کلبهٔ محنت زدگان خراب + روزی
هیزم درویشی بزور بکشید + ونیمه بها بدان فقیر بی نوا هیچ نداد + درویش دست دعا بر آسمان برداشت
و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد فریاد ای ظالم از دعای بد اندیش مشو که شب + گریان دعا کنند که خون
از دعا چکد + درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود و
گفت بیت بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب + که هر که ضعیف نالان تر قوی تر زخم پیکانش +
با بیچارگان که جز درگاه حضرت الٰهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون
شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار + خانهٔ سینهٔ غریبان را آسیب مده و ویران مساز
و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام متقال مریز ع مخور این قدح که فردا خمار خواهی آمد +
آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید + و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت
بیت بروای شیخ ازین بیش مده دردسرم + که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم + درویش
روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد
و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر
گرم نشانید + قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت مفید فرموده بود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید + ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد + آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز
سینهٔ ایشان فرد حذر کن ز دود درونهای ریش + که ریش درون عاقبت سر کند + ظالم سر در پیش
افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفا که کاشته ام بهتر ازین بر نخواهد داد بیت
همه تخم نیکو دمی کاشتی + ببین لاجرم بر که برداشتی + و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه
بفرزندان تو رسیده و مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب میان
آورده باشند که تو آورده + و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر
کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش + شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده

خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت
دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن
جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشته و عزیزان ایشان را سوز
مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو نا کرده بر
خلق بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی که بر جان ریشت نهند مرهمی که دلها ز ریشت بنالد همی
و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفا کار خواهی بود آماده باش که ازینها
بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق
و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند
و بیدادگر هرگز بمقصد مقصود نرسد **ع** کس دست ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن
بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و
بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل
شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ به ازان نیست که
زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم نا خورده
از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش که نیستست سرانجام هر
کمال که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید
که شیر بمیوه خوردن آمد و اگر بدان مدت می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بدو روز خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت
و ریاضت را میان بسته **فرد** زین بحر آبگون چو کسی آب خوش نخورد دل را از آب خورد جهان سرد کرده ایم
شغال گفت نه چنین است که ملک می فرماید بلکه ضرر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب این را

متضرر باشد و من دهن بخون می آلایم + و نه پنجه آزار شخصی میگشایم فرد وم به خنجر بیداد پاره پاره کنند +
بهیچ کس سانم بهیچ نوع خراش + شغال گفت تو دست از موذی خود باز گرفته + و از رزق دیگر جانوران
که دران حقی نداری میخوری + و میوه این بیشه بقوت روزه تو وفا نمی کند + و کسانی که قوت ایشان ازین
میوها متعلق است زود هلاک شوند + و وبال آن در گردن تو باشد + و میترسم که هم درین جهان مکافات آن
بتو رسد + و من بترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد + شیر گفت بیان کن که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت + و از میان ابنای
جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود + با خود اندیشید که جانور را از غذا
چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود + اگر تمام انجیر ها در تری و تازگی خورده شود زمستان
بی برگ و نوا باید بود و هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم + و آنچه سد رمق باشد ازان تناول
نموده باقی را خشک بسازم + تا همه تابستان بفراغت گذرد + و هم زمستان برفاهیت باشد فرد زمهر
توشه باید کشیدن رنج تابستان + اگر خواهی کسی کاسایشی باشد زمستانش + همچنین چند درخت انجیر را
و از میوه آن اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت و زمی بالای درخت انجیر بر آمد بر قاعده هر روزه بعضی
ازان میخورد + و بعضی بجهت خشک کردن میچید + که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند
و بهر درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر می چید + چون
چشم بوزنه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان + زین بلای
ناگهان مارا خدایا وا رهان + خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان
میخواهی بوزنه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید +
کلبه درویش از غیب مهمانی رسید + رسیدن قدم میمون مبارک همایون باد + اگر پیشتر قاصدی از قدوم
عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آئینه فراخور حال شرط ضیافت تقدیم می یافت + حالا انفعالی که هست
از قصور اسباب مهمانی است ع رحمت بود درویش را ناگه چو مهمان در رسد + خوک گفت حالا
از راه می رسم + و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار +

بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای کلی می خورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در
اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و
باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند و خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن
متعلق باش بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب بغایت ناپسندیده
و مذموم از سر جفا در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن
بیکسان را ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بد نکنی گر همه دل خون کنی ور بد کنی ببر چون کنی خوک
را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت
کنم پس بدرخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون در
افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و از رزق
ایشان را طعمهٔ خود می سازی و چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار
گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یکنفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیش ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون
خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در سر و حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی معروف بجور و
فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت
حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی و روحانی نپردازی فردا اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هست که
در ملک جان مهیا نیست چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی
قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات
با خود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان اگر آزار در گذر و ز تنگنای گنبد دوار در گذر کار جهان
نه لائق اهل بصیرت است مردانه وار از سر این کار در گذر چون می توان بگلشن روحانیان رسید

سعی نما و زین ره پر خار در گذر ❊ در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم ❊ غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر ❊ انیست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود داره و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وی مخلوق رسیدی مبتلا گردد آنگاه وجه ثواب طریق رشاد بشناسد ❊ مانند شیر کنا هر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب دید دل از خونخواری و بدکرداری بر بند است و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره بار آسایش بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنت المأوی ❊ که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی ❊ و خردمند سزاوار تر بدانکه این اشارت را در فهم آرند ❊ و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود دارند ❊ و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند ❊ که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند ❊ درباره دیگران وا ندارند ❊ تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی باشد ❊ و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و ستمکاری سالم مانند قطعه دنیا نیز ز آنکه پیشانی کنی فعلی ❊ زنهار بد مکن که نکرد است عاقلی ❊ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ❊ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ❊

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صایب تدبیر بر هانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید ❊ و چون او را بمثل آن مبتلا سازند ❊ بپناه توبه و انابت در آید ❊ اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل مضمون باب یازدهم ادا فرمایی ❊ و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمای ❊ حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مثابه آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیره شربت نبات قطعه سخنهائی بیاکی از گهر ❊ ببه لبشیرینی ز حلوائی شکر ❊ کسی را کان سخن در گوش رفتی ❊ گر افلاطون بدی از هوش رفتی ❊ فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دامن امید باد ❊ ملک تو چون عمر تو جاوید باد ❊ بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جانه خانه غیب

بباس عملی خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند + واز خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت

هر شخص ترتیب داده + از هر فردی کاری آید + وهر مردی عملی را شاید مثنوی هر کسی را بهر کاری ساختند + میل

آن را در دلش انداختند + زاغ را فر عنقائی نداده اند + وبسر کرگس آرزوی همی لشاید + نسیم گل زخار خشک ناید + ساقی الطاف یزدانی از

خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را فراخور حال او ساغری داده + وهیچ کس را از مشرب

عنایت وسرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره منداز تو ولی + اندر خور خود

بسجر عنیا جامی + پس هر شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده + اشتغال نماید وچنان

سازد که آن مهم را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت با لا نگری بغایت خود + بهتر زکلاه دوزی بد

وهر که پیشهٔ خود بگذارد + وبمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید وانانچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده

اعراض نماید بی شک در مقام تردد وحیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز

گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد + ومیان این وآن سراسیمه حال وسرگردان بماند بیت نی راه پیش رفتن

نی روی باز گشتن + پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد + وبه آرزو دست در هر شاخ هوی

نزند + وافزون طلبی که غالبًا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد + وهر کاری که از آن نفعی دیده

ونتیجهٔ چیزی یافته بزودی وآسانی از دست ندهد + تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَيْءٍ فَلْيَلْزَمْهُ

کار کرده باشد + واز پریشانی وسرگردانی باز رسته + وسخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین

حالت اشارت می نماید آنجا که می فرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر + کانجیر فروشد ای برادر

واز امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبان است ومهمان هوس پیشه که داعیهٔ

تعلم آن لغت داشت + رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی

بود مصلح وپرهیزگار متعفف ودیندار بر وظائف عبادات مداومت بشرطی نمود + ومراسم طاعت را بر وجه اعلا

بجای می آورد + صفای صفوتش اثر کدورات علائق را زائل ساخته بود + وپاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را از

پیش نظر ارباب بصیرت برداشته + حاشیهٔ سجادهٔ اش مهبط فیوضات غیبی وآستانهٔ خانقاهش مستقر واردات عالم لاریبی

مثنوی بر سر از شین شرع ساخته تاج + دل وعرش سجدهٔ اش معراج + شرف کارخانهٔ ملکوت + کار فرمای

عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته منش و روی برهوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم
شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر امضای لوازم خیر مقصود ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او
آشیانه نیافته و پرتو الطاف از خورشید ضمیرش بر جهان تیره وش نیفتاده و نتافته **فرد** خوش آنکسانکه
گذشتند پاک چون خورشید که سایه بسوی این جهان نیفگندند و با وجود این همه زهادت و ورع آنچه
از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را القوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **فرد** رسان کواکب ایثار بر سپهر اثیر
ز برج بذل که ایثار السبیل ثریست روزی مسافری نزد او پیدا و مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم میزبان
کریم باشد که خوان ایشان بی سر کرامت در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاط
هر چه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گستردند زاهد پرسید
که از کجا می آئی و مقصد کدام دیارست مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل اجمال شمهٔ باز توان
نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصه توان گرفت و از قنطرهٔ مجاز بر منهج حقیقت
عبور تواند فرمود **فرد** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه پندی میتوان یافت تو بی دهشت
سرگذشت باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم و پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار گیتا نانی یافتمی **فرد** دگر زده ام خون
بشود تا گرده از تنور رزق بیرون می کشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان
ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله که مرا
بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن را بمرور زمان بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بودی
بر من آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب
همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که منفعت

کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال، شمه از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم است و سود سی کس بران متفرع باشد همان قدر که بخورش اهل و عیال فا کنند و آن ده دو آزده تواند بود بیت چو ازین پر نفع تر کاری ندارم ٭ برین دستور روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنای بران توان نهاد و من خیال می بستم که کسب تا سود بسیار و حال بشیار است ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه آن بیست جواب داد که کار ما مایه اندک و سود فراوان است بجز بی تخمی که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب ار که سود زیادت ازین نیز هست یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست نیر می کشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه خشخاش باشد که شمار آن را کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد فرد دو حرف زرع زر است و یکی که می ماند همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر و از اعتقاد اکسیریان کارخانه دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قیل فرد جستن تو گرد احمر ضایع کردنست ٭ روی بر خاک سیه آور که یک سر کیمیاست ٭ چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان دربستم و بتهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محاربه من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف بیت بگذشت از تکلف نشسته گوشه ٭ ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه ٭ چون دانست که حرفت خود ترک می کنم و بکاری دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده رضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایه دیو و دد بیت قرص جوین می شکن و می شکیب ٭ تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که میباشم

چندان فائده نمی رسد + و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل
منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد + پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو به همین حرفت
مهیا بوده + و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا + و این عمل که حالا در صدد
مباشرت آنی کاری پر شغله است + شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود + و از عهده مراسم آن کما
ینبغی بیرون نتوانی آمد + و هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بر وفق مراد تحصیل توان شد فرد
رفیقان که ره دور و دراز است + از کوچهٔ مقصود بیا باز تمنا + فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار
که هر کس پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد + بدان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که گازری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز
کلنگی دیدی که بر کنارهٔ رود نشسته جانوری کرد میان گل باشند بگرفتی و بدان قناعت نموده با آشیانهٔ خود باز رفتی
روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پارهٔ بخورد و باقی بگذاشت و برفت + کلنگ
با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم
بحقیری قناعت مینمایم و هر آئینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره
نداشته باشم + صلاح آنست که بعد ازین بمختصرات سر فرو نیاورم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین
نیفگنم **مثنوی** دود که آتشش همت بجگر کبود + سر بفلک ابر بیار و فرود + زنده دلانی که بالا پرند + از اثر همت
والا پرند + پس ترک شکار کرمان کرد + و منتظر صید کبوتر و تیهو بایستاد + و گازر از دور تماشای حال او
میکرد و بود چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد + و از قضا کبوتر
دران فضا پدید آمد + و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرده + کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی در
گذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد + و بالش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بپرد پیش
در وحل خود بیشتر می خورد + و پر و بالش بگل آلوده تر می شد + گازر بیامد او را گرفت و روی بخانه
نهاد در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت این کلنگی است که متصدی
کار باشه کند خود را نیز بباد داد + و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار خود قیام باید نمود

و حرفتی که نه لائق اوست بباید گذاشت + چون پیر عابد این مثال آورد دغدغهٔ حرص من نهایت شد و آن سخن
را که از محض هواداری بود در گوش راه نداده بر همان خیال بایستادم + و ترک نانوائی گرفته بمحقر سرمایه که بود
اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیدهٔ انتظار بر راه حصول محصول نهادم + و درین حال معیشت
بر من و عیال تنگ آمد + و جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی + و حالا
یک سال منتظر می بایست بود تا فائده برسد + با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی
و اکنون باخراجات بوقت درماندهٔ و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی بسم قرض بستانی + و
باز دکان نانوائی گشوده با سر کار خود روی + بیت + آنکس که بکار خویش سرگشته شود + به زان نبود که باز
سرگشته شود + پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم + و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان بگشودم + و یکی از
خدمتکاران را بسر آن شغل گذاشته خود تردّدی می نمودم + گاه بجهت تنسیق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای تفقد
دکان بباز آمدمی + چون یک ماه و سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده و در دکان از مایه و سود
چیزی نمانده + و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد + رجوع بدان همسایه
نمودم + و حال خود بتفصیل باز گفتم + و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد
بخندید + و گفت چه مانندست حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد + من پرسیدم
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود
دو موی بود + و هر دو عورت را دوست میداشت + شبا روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که
چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی + روزی بخانهٔ زال در آمد + و بحکم عادت سر در کنار
او نهاده در خواب شد + زال در روی و موی وی نگریست و با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این
شخص چند موی سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند + و چون آن زن غبنی نه بیند
و تفرقی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بر دارد و بکلی با من بپردازد + پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست زنان است + روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن
جوان شد + و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید

باخود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید + و چون خود را سیاه موی ببیند
هر آئینه از صحبت پیرزن متنفر گشته بمن رغبت گردد پس او نیز آن قدر که مقتضای وقت بود از موهای
سفید برکند + چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرود آورد + و دید که موی
بر جا نمانده و خرمن ریش تمامی باد برده + فریاد برکشید و هیچ جا نرسید + و حال تو نیز برهمین منوال است
برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی + و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی + و این زمان که در می
نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری + و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته بیت روزی سحبان گذشت
و روزی چنین + اکنون که نه آنست و نه این + و چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه
میگوید واقعی هست + و مرا از ان عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست + و هرچه دارم بقرض وفا نمی کند +
مصلحت در ان دیدم که بحکم اَلْفِرَارُ مِمَّا لَا یُطَاقُ مِنْ سُنَنِ الْمُرْسَلِیْنَ شب از ان شهر بگریختم
و منزل بمنزل ترسان و هراسان سیر کردم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد + و بعد از مدتی خبر شنیدم که
عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند + و من از مراجعت با وطن نومید
گشته مراحل و منازل می پیمایم + و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دوائی میکنم + و جراحت تعب سفر
را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم + تا این ساعت که آئینه دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار هموم
مصفا شد + و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم
دیدیم ترا و بمقصود رسیدیم + این بود شمه از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد + زاهد فرمود که از
سخنان تو رائحه صدق شنیدم + و دل من براستی گفتار تو گواهی داد + اگر روزی چند زحمت مهاجرت
و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست آمده بر اطوار و آداب مردم وقوفی تمام حاصل شده و
بعد جمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید + مهمان بدین
میزبان خوش برآمد + و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد + و زاهد مردی
بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی + و اگرچه باکثر لغتها عالم بود + و به بیشتر زبانها تکلم می شد فاما
چون لغت عبری موروثی داشت + فصاحت و در ان بیشتر می نمود + پیوسته با خواص خود بدان زبان

سخن

سخن میگفت + مهمان فرنگی اگرچه بتحقیق لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان او را خوش
می آمد و اغلب اوقات استماع می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بجهت صفای خاطر و میل
طبیعت او زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد
از غایت شیرین سخنی زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد مثنوی لشیرین
نکتها هر لحظه پر قند + شدی لعل شکربارش شکرخند + چو مهمان دید شکرها بخروار + چو طوطی شکرش را
خریدار + چند روزی برآمد + و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد + و از مقدمات
وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد فرد با هم مراد دل توانند نشست + و تا نیامد تکلف از میان برخیزد + مهمان
گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد + و گفت بیت ای نطق تو کلید نهانخانه کمال + تقریر تو نتیجه
تایید ذوالجلال + این چه طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران
فصاحتی ازین کامل تر ندیده + و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده فرد من
نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست + نی نبوت می توانم گفتنش نی ساحری + توقع میدارم که
این زبان را بمن بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه در سابقه معرفتی در
اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی + امروز که رابطه صحبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا
به اجابت مقرون سازی و رقم شاگردی بامتزاج مسرت بر صفحه حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص
گشته وظیفه ذکر مروت و طریقه شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت + من بنده
که پرورده احسان تو باشم + زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت
باوج دانش ترقی دهم + و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد
که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر
رسد و من بسبب کند فهمی از ادراک و حفظ آن عاجز آیی و بدان تقدیم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات
تو فائت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد سر آنکه ارتکاب شدائد را با خود باید گفت و آنکه رو

بکعبهٔ مقصودی آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **فرد** در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم + سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور + و من این نیت بشتابه صادقم که اگر هر موی بر سر من تیغی گردد از این کار روی نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهمی نگاه نیفگنم **ع** هر که میل گنج دارد رنج می باید کشید + و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد + و رنج متعلم بهیچ وجه ضائع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجز بی خدمتی که نسبت علما از وی صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت گفت**

آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقهٔ ساختی **ع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی + روزی دام نهاده بود + بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه منتظر آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته و در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید + و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا بپرند از کمینگاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند + و مقال ایشان بجدال انجامیده بود + صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید + تا این مرغان رم نخورند + و رنج من ضائع نگردد **ع** دم درکشید تا نخورد صید دام رم + ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی میدهی با تو در شفقت سازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم + صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست و بعد از آن که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم + و چیان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز این کار میکنی + و مادقی است تا این شکار یافته ایم + و بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند + یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی + تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم + صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه رسن من نیافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه چینه از غلهٔ مدرسه پاشیده ایم + و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنیم بهیچ جا نرسید + آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد + و رسن درکشیده

مرغان را

مرغان را بدام آورده دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بجز من رحم کنید و دست طمع از برون این مرغان
کوتاه دارید گفتند ازین مقال درگذر و بشرطیکه کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت ای
چون زحمت شما کشیدم و تحفه و نثری نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث می کردید بمن آموزید شاید که روزی
فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد
پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مونث صیاد آن لفظ را
یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت
کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود
کواکب از هیبت شهباز شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند بیت چرخ صیاد وش برشته زر
ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و متوکلاً تمام دام بدریا فرو گذاشت
قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب از ره گر چون او جوشن پوشی پرورده بود و دیده
مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمه خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از قیاس فزون صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده
با خود اندیشید که من در همه عمر ماهی بدین ماهیت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب
آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم
پس آن ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا بگلشن
خاص شاهی در پیش قصری که جای نشست بودی از مرمر و رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن
انداخته بیت همه سیمین بران بازیگر به گوش ایشان گران ز حلقه زر به و ز ورقی نمودار شکل هلال بر سر
آن حوض سپهرمثال روان کرده بیت اندران کشتی زپاره عود به چون مه نو بر آسمان کبود به هر روز شاه
بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بآشنا بازی ماهیان و حرکت ورق خوش برآمدی و درین وقت
نیز بیت درون حوض انظاره میکرد به تماشای مه سیاره میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا
هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار دینار

بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشاد و آهسته با پادشاه
گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد * سر بزمت از عزلش دور باد * صیاد بسیار اند و دریا پر ماهی اگر
شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن بر آید و بدست
که بهانتی ماهی چند تواند بود و صیاد هر را بمقدار انعام توان داد و عطا فراخور استحقاق باید و
جز مناسب محل نشاید بیت هران حوضی که صد من آب گیرد * دو صد من ریزیش نقصان پذیرد
شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب
داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود صلاح در آنست
که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار
بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوییم مذکر او را حاضر گردان و زر بستان هر آئینه درین ماده عاجز خواهد
شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد آورد و گفت
این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن
سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان توان
نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث است سلطان را
خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بر آن انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد
و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل را فائده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو
مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس بر گنج علم و خدمت علما
هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند مثنوی بیا علمی که گردی عزیز * که بی دانش انسان نیرزد بشیز
ز دانش فزاید ترا جاه و قدر * ز صف نعالت رساند بصدر * زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب
بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجا آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد
هیچ دقیقه فرو نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز به تعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع

با آن لغت ملائمتی نیفتاده و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند بتعلیم بیشتر بیات
تصرف و ادای آن نکته بود و چندانکه نهال الفتین در گلشن خیال می کاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ عمل می‌بار
بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را
گفت دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بدانی که لائق جولان تو نیست قدم منه رباعی در هرچه نتوان به
آوردن حیف ست بهرزه عمر ضائع کردن پند حکما بشنو و در پیش بگیر راهی که بپایان نتوانی بردن
زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور ست
مهمان گفت اند ازین گذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشند و من در صورت تقلید
راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین ست و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین
إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ گوشمالی ست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدارالسلام
تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار یَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ مشاهده نمایند مثنوی آنکه او از
پردهٔ تقلید جست او همه بنور حق ببیند هرچه هست از محقق تا مقلد فرقهاست این چو داود ست و آن دیگر
صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت برین تقلید باد زاهد گفت شرائط نصیحت
بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت ندامت کشد و حالا تو زبان فرهنگ تکلم میتوانی گفت
و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار کنی ادای این سخن بر تو
پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش
کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین
سبکخرامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن بیاول نظارگی صید دیگر دفع وسیک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی
خرامان نوبتی دیگر بیا تا جان بر افشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی و چالاکی
متحیر شد آرزوی رفتن او بران منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای
دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد

پیوسته بر اثر کبک می دوید و تماشای بلوهای او می کرد فردا که کبک می جلوه کنان میگذشت لنگان
لنگان من از عقب می آیم؛ روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار می بینیت که همواره گرد من
می گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی داعیه تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان
روی فر و رفتار تو دل برد و من اکنون نیست فریاد کنان از پی دل می گردم بدانکه مرا تمنای
روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم و می خواهم که آن رفتار را آموخته بافتخار
بتارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات ع آیا تو کجا و ما کجاییم؛ خرامیدن من امریست
ذاتی و رفتن تو صفتی است جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف
تغییر نتوان داد راه من بر وضعی دیگرست و روش تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از
کجاست تا بکجا؛ ازین خیال بگذر و این اندیشه از دست بدار ع بگذار که این کمان به بازوی تو نیست
زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم
کرد و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید فرد کشتی صبر بدریای غم
انداخته ایم؛ یا بمیریم درو یا بکف آریم گهر؛ بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته
رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا
بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلائق آنست که خود را در
کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی
و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته مهم از دست رفته در بیغوله غربت و بلای بیکسی مانده
بیت گفتم بدهم جان و بوصلش برسم؛ جان دادم و آخر بوصالی نرسیدم؛ مهمان نصیحت زاهد را بنطق
قبول نفرموده اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن لشد از دست و این بدست
نیامد؛ اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط
پادشاهان متعلق ست تا بهر والیی که او بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال
دشمنان مایل باشد درین معنی حقائق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نا اهل و بدگوهر

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد + چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق سرعت ایشان همتک می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرو با جام جم چگونه تواند معارضه + در خوید رو لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست + و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد + و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید پیدا آید + و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند + و وسائل استیفا و سیاق بدانند + زیرا که چون این رسم مستمر باشد که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد + هر آئینه مضرت آن شائع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و سبب بیمعانی اهمال رکار باید بدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود لیس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند از فوائد آن انتفاع یافته ثمرات تجربه روزگار او بچیند + و کار تو از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند فنظم بنظم کسی اگوئی گیتی خرومند + که دل را نکته و اردی گوش برپند سخن گوهر شود و گوینده غواص + بسختی در کف آید گوهر خاص + در این گنجینه سرپوشیده کم نیست + لیکن صدف را باید دمعانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهانرا

دیگرباره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای سپهر یگانه + ندیده چون تو کی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف انحراف ورزیده بچیزی که لائق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش نادیده از ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصل ممکن نباشد و عنان یکی زدست رفته بدوان دیگر دست نیابد + اکنون بازگو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت رعایا نزدیکتر + برهمن گفت + ای شهریار دوازدهم و بیده اهم که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار ساز ند + منشور خود

که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشتهٔ این مشکل باز کشای سو براهی
صواب بنمای سر این مسئله بخوبتر وجهی باز نمای **مثنوی** مرد دانا گر این سخن بشنود ⁂ در گنجینهٔ سخن بگشود
گفت ای خسرو زمان و زمین ⁂ زیر فرمان تو همان و همین ⁂ بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده
تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود + و هم لشکر و رعیت از آن خوشنود توانند شد حلم
و حسن خلق است وَلَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ و از کلام مبادمن انجام سلطان
سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت عَلَيْهِ أَفْضَلُ صَلَوَاتِ الْمُصَلِّينَ چنان مفهوم میشود که سعادات
دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است کما قال مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ حُسْنُ الْخُلُقِ وَكَادَ
الْحَلِيمُ أَنْ يَكُونَ نَبِيًّا و این سه خصلت که ملک بدان موصوف است با آنکه تفضیل یکی از ایشان
بر باقی معلوم کنند هر سه محتاج الیه اند + اما شجاعت همیشه بکار نیاید + و در عمرها وقتی بدان احتیاج
افتد + و سخاوت و حلم همه وقتی در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند + و باز فوائد
سخاوت مخصوص بطائفه باشد + و گروهی خاص از فوائد انعام سلاطین بهره مند توانند ولیکن خرد
و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوشخوئی خاص و عام رعیت و سپاهی را شامل + پس هر آینه
حلم از آن دیگری فاضلتر است **مثنوی** هر که در سیرت نیکو بود ⁂ آدمی از آن میان او بود ⁂
نیکی مردم نه نکوروئی است ⁂ خوی نیکو مایهٔ نیکوئی است ⁂ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان
من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر
ایشان سست بگذارند من بکشم + و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم + یعنی بکمال حلم و سعت عفو
من تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت **فرد** من
نکند آورم او بمراد خویشتن ⁂ گر نبود دل بطبع من من بروم بخوی او ⁂ باید دانست که ثبات و وفا پادشاهان
را زیباتر حلیتی است و حلم و ثبات فرمان‌ها از همه نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است
و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و وفا
آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل اقلیمی را فرو سازند + و از خفت و سبکساری عالمی را

نه آزرده

زده و رنجور گردانند، و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمان
فرماید، از بعد تاملی فراوان باید، ور زانچه تاملی در آن ننماید، شاید که بسی از آن خللها زاید، و اگر
پادشاه آب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا با آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد
چون از سرمایه حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمه سخا را تیره سازد، و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد
اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی
رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتگاری تواند کشید **قطعه**
چون گل آن به که خوش بود رویت، تا در آفاق خوش بود بویت، خلق را آن زمان بکار آئی
که بخلق خوش جهان بیارائی، و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از
عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مونت را تحمل کند و در اظهار بردباری بغایت مبالغه بتقدیم رساند چون
عاقبت آن تنگ کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضائع و بی بهره
خواهد گشت **بیت** باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه، هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه، و
پادشاه باید که هنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله
ایست از آتش شیطانی و شجره ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی، و گفته اند حلم از جمله اخلاق پیغمبرانست
و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب
مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات
حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد، فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم
اخلاق و محاسن خصال است، و راندن غضب مجمع تمام قبائح اعمال و فضائح افعال
مثنوی خشم و کین وصف سباعست و ددان، هر کرا خشمست و کین بنشناسد از بدان، اصل خشم از
دوزخ است و کین تو، جزو آن کل ست و خصم دین تو، چون تو جزو دوزخی پس هوش دار، جزو سوی
کل خود گیرد قرار، و دیگر می باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش

بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشدارو مؤعظت انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشند تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود + و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد + و اگر احیاناً بسبب موافقت هوا و متابعت نفس بر دغا در کاری حکم فرماید وی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر رود آنچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص شر ضررش تسکین باید + و تدارک خلل تلافی زلل آن در حیز تعذر نماید + چنانچه در خصومت پادشاه هند و قوم او بود + رای جهان آرای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام + با کنوز و دفائن بیکران و اموال و خزائن بی پایان **فرد** مه دولت پرورش را ملک و ملت در پناه + تیغ نصرت گسترش را دین و بنیاد ضمان + و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود + و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته + دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی + یکی بقامت چون تیر جلیه نشینان گوشهای ابروان را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی + در نظارهٔ اعتدال بالا جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود + و از غیرت رفتار دل فریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله باروی درخشان + یکی چون گل بخوبی دامن افشان + با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند + و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی + و معنی در نهایت لربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست آنچنین + چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین + یکی را سهیل یمنی گفتندی + و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر جبینش جعد سنبل پیچ و تاب گشتی + **مثنوی** بتی فرق و گیسو بر آراسته + مرادی بصد آرزو خواسته +

زخش بنفشه گل انداخته * بنفشه نگهبان گل ساخته * سر زلفش از چنبر مشکناب * رسن کرده در گردن آفتاب * و آن پادشاه مهر این گوشهٔ جگر تا و محبت آن فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی + و دیگر وزیری داشت که او را ابلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد + و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور + دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لائح + و مآثر اخلاص و هواداری و سیمای اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح + زبان مان در وصف کمالش بدین مقال مترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **قطعه** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را * در مجلس تو منصب بالانشین رسد * آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند * حکم قلم بصاحب جزء انشین رسد * و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نقش لنسنی کشید + و منشی فلک بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت + سحر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد + و سر نقد حقائق که بمیزان تدبیر بسنجیدی لآل فکر صنایش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقائق در می آورد **قطعه** معانی تقریر او جانفزای * مبانی تحریر او دلپذیر * نی کلک او طوطی نطق را * تحمل کرده از نغمهای صریر * و از مراکب خاصه پیلی سپید داشت که در میدان جنگ چون بادجهان پیما شتافتی * و بدندان خاره شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی + همیشه آهن در کوه نهان باشد + و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یک جای ثابت بود + و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **مثنوی** شده بگردون سر شنجرف سای * برنگ شفق زو شده شنگرف زای * [illegible] * ازدر افتاده ز کوهی بلند * رو شیر انگیز پی سهمناک * در ته پالیش سپری گشته خاک * و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوهمند + و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی + و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی

و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بحتیین عاج از معدن بدن دشمنان
تقویه لعل بدخشان ظاهر کردندی **قطعه** ابر اند ولی قطرهٔ ایشان سر خنجر ٭ سیح اند ولی بارهٔ ایشان صف
هیجا ٭ دندان یکی سخت شده در دل مریخ ٭ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا ٭ و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان
هامون نورد دشت که بشبی اقلیمی طی کردندی ٭ بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی ٭ از گردن چو گوش تیر و
کمان راست کرده ٭ و از دست و سینه بیست گز و سپر نموده ٭ بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر ساختندی
و گاه سیر پای چوگان مثال از سبک تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **فرد** هامون نورد کوه کش ان
تحمل کرده خوش ٭ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش ٭ و سمندی بود تند رو تیز گام تمکین
زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمایشی گرفتی ٭ و شمال گیتی نورد بگرد وی نرسیدی
تا سبز خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده بود ٭ تا ابلق روزگار عرصهٔ او قرار را
همی بیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **مثنوی** گردون گردی زمین نوردی ٭ کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق ٭ باران بودی و در میان برق ٭ هرگاه که در نورد رفتی ٭ صد باد صبا
بگرد رفتی ٭ و تیغی داشت گوهر نگاشته ٭ و بلالی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته
و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل های مور نموده
و بر تختهٔ مینا نقشان پر مگس نظم سپر ساییده و آن تیغ شمشیر بلکه ابری بود خون فشان ٭ یا برقی آتش نشان
قطعه چون برگ گندناست لیکن سبزی و لی شود ٭ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ٭ نیلوفر است
در آب نهان باشد این عجب ٭ نیلوفری است آن شده آب اندرو نهان ٭ الک بد بینها که نکو شدند در بستگی
تمام داشتی ٭ و همواره بسلاطین سایر دیار هند بمجموع این مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان
بودند که خود را تابع برهما دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف
ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی چند انچه ملک بلار ایشان
را از اضلال و اغوای خلائق منع می نمود ممتز جرنا شده و آن عادت ذمیم را ترک نمی دادند ٭ ذمیم
بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن ایشان بکشت

وخانهای ایشان را بتاراج داده زن و فرزند ایشان باسیری برد+ و از ان جماعت چهارصد تن که از فنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند+ ملازم پایه سریر اعلی گردانید+ ایشان بناکام کمر خدمت
بربسته راه ملازمت میسپردند+ و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار می بردند+ تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحت مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود+ و از هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت+ و در
اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد+ و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
دیده خیره شدی بر دم ایستاده روی بر وی آوردند+ ملک دیگر باره متنبه شد+ و باندیشه دور و دراز افتاد
بخواب رفت دوم باره دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند+ و باخر پیش وی فرود آمده
آغاز جاگوئی کردند+ باز از خواب درآمد+ و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد+ و چنان دید که
ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد+ و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ صندل
می پیچید+ ملک از ترس بیدار شد و از ان بازیها که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندوهگین گشت+ کرت
دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد+ و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او
بمثال شاخ مرجان بخون آلوده است+ و گوییا از فرق تا قدم به لعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته+
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد+ و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد+ ناگاه خواب غالب
شد و چنان دید که بر اشتر سفید سوار است که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی
و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند+ چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را
نمی بیند+ باز از خوف این واقعه از خواب بجست+ و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی
افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده+ از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار
شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده+ مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند+ این نوبت
شاه نعره زد که ملازمان حوالی بارگاه بفریاد آمدند+ و بعضی سراسیمه خود را بپایه سریر رسانیدند+ ملک ایشان را
تسکین داده باز گردانید+ و از هیبت آن خوابهای هائل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بیخود می پیچید و
باخود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت+ و این چه شعبده های فتنه بود که

پی در پی فرو ریخت فرو نشسته یکی عربده آشوب گر خواست ❊ نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد ❊ آیا
صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا
محرم این اسرار توان ساخت و نقد تقریر این قصه با چه کس توان باخت ع این درد که گویم و درمان
ز که پرسم ❊ القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دیری و درازی شکایت میکرد
و میگفت مثنوی تو ای شب گر نه روز رستخیزی ❊ چرا آخر سحر بر بر نخیزی ❊ دلم را چند بریان داری ای صبح
دمی زن آخر ار جان داری ای صبح ❊ تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب تار درخشیدن
آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت باغ
زمین از تف آفتاب ❊ بسر سام سودا بر آمد ز خواب ❊ چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز
جهان افروز بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و برهمنان را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت
کارها تأملی فرماید تمامی خوابها بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده
و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابهای سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی
خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان
با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصا هر چه تمامتر در ان تأمل
بجای آریم و آنچه از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان
باندیشه راند کلام ❊ که بی فکر باشد سخن ناتمام ❊ شاه ایشان را اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده و با یکدیگر گفتند این ظالم
جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته
بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک تلافی توانیم نمود
و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد
و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ❊ دودی ازو

بر آر که فرصت غنیمت است + طریق صواب آنست که درین سخن بمحابا باز نیهم و تهدید بهر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوئیم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید + و
دفع این مضرتها بدان تواند بود + که طائفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر
گوهر نگار بکشند + و خونهای ایشان در آبزنی ریزند + و ملک ساعتی در آن آب بنشیند + و ما افسونها
بر آن دمیم + و از آن خون بر اندام وی بمالیم + پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم + و امین و
فارغ مجلس باز بریم + و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بهر وزر بان چون او تنها باشد بکار و
توانیم پرداخت و اگر چه درین قتلها پای مال انجار آزار او مجروح بود ما را امید آنست که بدست آرزو گل مراد
بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویشتن ببینیم **فرد** دل اگر خار جفا دید همان است که باز
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد + پس بدین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند + و
گفتند **بیت** شها بخت و جاه تو پاینده باد + مه و سال میمون و فرخنده باد + بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر
شد + که تعبیر این خوابها جز بمحض بلا آورد و محنت و عنا نیست + و دفع مضرت این وقایع راه چه نیکو اندیشیده ایم
اگر ملک باید از عین عاطفت و محض صفا چنانچه گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید سر آینه ثمرهٔ که بدین عنایات
مترتب تواند بود منفعت دفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما با نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری
شدن زندگانی را منتظر باید بود + ملک بترسید و در دائرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت + و گفت تفصیل
این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود + ایشان تقریر حیله
که هم دیده فطرت ترتیب بسته + و بدین گونه تقریر کردند + که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه
اند و مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است + و آن دو بط رنگین بلاد نند + و قار بزرگ پیل سفید
است و آن اشتر را هوار سمند خوش رفتار شهر یاریست + و دو فراش پیاده شتران بختی + و آن آتش که بر فرق
روشن بود بلار وزیر است + و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال دبیر است + و آن خون که بدن سلطان بدان
آلوده شده از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک راندو تن او را بآن نگین سازند و ما تعبیر این خواب
بدین سیاق ساخته ایم + که هر دو پسر و مادر شان و بیرو وزیر و فیلان و اسپ و شتر از ابدان بشمشیر بکشند + و از خون هر یک قدری گرفته

یکجا جمع کنند + و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند + و آن خون را با آب دریا آمیخته
در آبزنی ریزیم و ملک را دران نشانده افسونها و دعاها بخوانیم + و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته یک ساعت بگذاریم + پس به آب چشمه سر و تن ملک
را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم + تا مضرت کلی مدفوع گردد + و بجز این حیله هیچ
چیز دستگیری نماید **بیت** در دفع بلای که نصیب تو مباد + تدبیر همین است که تقریر افتاد + شاه که این سخن
بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد حسرت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد + و گفت ای
دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهترست + و آشامیدن شربت
اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر + چون این طایفه را که بعضی عدیل النفس من اند و جمعی مدار ملکت و
مال و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** مرا عمر
از برای وصل یار نازنین باید + گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + و مگر شما حکایت سلیمان
علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید + و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده + برهمنان التماس نمودند که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه علی نبینا و علیه پادشاهی
بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته + جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان
جان بسته + منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِیْ مُلْكًا لَّا يَنْبَغِيْ لِاَحَدٍ مِّنْۢ بَعْدِیْ
موشح ساخته و سائس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَّ رَوَاحُهَا شَهْرٌ
نمونهٔ سیر اوست نهاده **مثنوی** فلک بندهٔ و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام +
شده انس چون جن زجان چاکرش + دد و وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان
صوامع ملکوت یکی بدیدن وی می آید + و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید + و گفت
مُبْدِعِ کُل جَلَّ شَانُهٗ وَ عَظُمَ سُلْطَانُهٗ ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این
جام در کش + و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَآئِقَةُ الْمَوْتِ امین باش
واگر میل داری زودتر قدم بردار + و از گوشهٔ زندان ناسوت بر فضای صافی و هوای وسیع الفضای

لاهوت متوجه شو. سلیمان با خود اندیشه کرد که الحق عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد + و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان
کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است + دکه بدان دولت دراز رسد + پس بهمه حال آشنای حیات را شیوهٔ
فنا و فوات اختیار باید کرد + و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کو
مودع عمر آن بود کوشد هم جانان پس شود + باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و اماثل وحش و طیر نا
با ایشان مشاورت باید نمود + و هر چه همه را با همه ابر آن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت + پس با مجموع
پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه با شامیدن آن اشارت
نمودند + و بجاوید بودن عمر او که اصلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد**
بخور ز حیات ابد و عمر مخلد + که نیست ترا عاشقم و بحر پیر و جوانرا + سلیمان فرمود که از اهل مملکت من
هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد +
سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد + بوتیمار از آمدن ابا کرد + نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیارد +
سگ بیامد + و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما
پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بدان
خاطر عاطر گذرم + لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن مشکل که حل سازد یا چون
تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست فاما التقدیر حال کهتران عیب از مهتران عالی مرتبت غریب
نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره بغایت پست + بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن + اگر حضرت
رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود
که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که القول شریف
ترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ بجمال شرف ظاهرست کمال
هنر لائق و با بر او در مرغزار وفا سنجیده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ قاطع
نمی باید کرد + کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید + و هر چند سگ بخست موصوف است بنا بر معروف

یکجا جمع کنند و شمشیر شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته
در آبزنی ریزیم و ملک را در ان نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خونناب آلوده ساخته یک ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن پاک
را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ
چیز دستگیری نماید **بیت** در دفع بلایی که نصیب تو مباد + تدبیر همینست که تقریر افتاد + شاه که این سخن
بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد حشمت خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد و گفت ای
دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ ازین تدبیر شما بهترست و آشامیدن شربت
اجل ازین تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل النفس من اند و جمعی مدار ملک و
مال و سبب زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فائده **بیت** مرا عمر
از برای وصل یار نازنین باید + گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید + و مگر شما حکایت سلیمان
علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله وسلامه علی نبینا و علیه پادشاهی
بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و سمط طاعت بر میان
جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وَهَبْ لِی مُلْكًا لَا یَنْبَغِی لِاَحَدٍ مِنْ بَعْدِی
موشح ساخته و سائس قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ
نموده سیر اوست نهاده **مثنوی** فلک بنده و آفتابش غلام + زمانه مطیع و جهانش بکام +
شده انس چون جن زجان چاکرش + زده وحش چون طیر صف بر درش + روزی از مقربان
صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است و فرموده که اگر خواهی این
جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی هوای وسیع الفضای

لاهوت متوجه شو سلیمان ع با خود اندیشه کرد که اگرچه عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان
کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه ست که بدان دولت دراز رسد پس همه حال آشنای حیات از شوه
فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست افتد ار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش
نمود و عمر آن بود که در خدمت جانان بسر شود و باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و امثال وحش و طیر ناظر
با ایشان مشاورت باید نمود و هر چه همه را مهیا بران متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع
پریان و آدمیان و مرغان و سائر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه با شامیدن آن اشارت
نمودند و بجاوید بودن عمر او که اصلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد**
برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کانیست ما را شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود که از اهل مملکت من
هیچ کس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد
سلیمان اسپ را طلب همی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار
سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما
پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** من که باشم که بران
خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم بنده را قوت آن مشکل کشا ساز دیا چون
تو پادشاهی او را لعجز مشورت نواز د نیست فاما التقدیر حال کهتران عیبت از مهتران عالی مرتبت غریب
نمی نماید **فرد** تو آفتابی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت
رسالت منقبت با ظهار آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان ع فرمود
که بعد از انسان اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف
ترین حیوانی نیامدی و بسخن خسیس ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ را جمال شرف ظاهرست کمال
هنر لائح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ فاطمع
نمی باید کرد کاسپ و زن و شمشیر وفادار که دید و هر چند سگ بخبث موصوف است بناپاکی معروف

ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گزاری عادت کرده بیت سگ حلقه بر در کرده در گوش

یک لقمه نمیکند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست

قول بیوفا را استماع نکردم + و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و بسر خوردن آب حیات با او

در میان نهاد + بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت میدهی

سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را از ان بهره و نصیبی نداده + بوتیمار گفت

یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گزاران

در پیش تو میرند + گمان نبرم که از ان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که بسر آید بفراق گذرد

راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی * خاص از بهر نثار صحبت یاران

خوش است خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز + وان تماشا هم بدیدار هوا داران خوش ست +

سلیمان سخن او را استحسان فرموده از شربت هر آمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده

بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد + و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این

جماعت نمیخواهم + و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم + و هر آئینه هر ملکی را صد زوال است

و هر ملکی را شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک منتهی ست و در وحشت خانهٔ لحد منتهی برای

دو سه روزهٔ عمر فانی چرا چنین کاری خطیر اقدام کنم + و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را

ویران سازم اگر میتوانید حیلهٔ دیگر انگیزید + و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهدهٔ

این کار نیایم بیرون + برهمنان گفتند ملک را بقا باد + سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت درشت نماید

عجب از رای ملک آید که دیگران را بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان خود

و ملک موروث میگذرد + نصیحت مشفقانه میباید شنود + و سخن نیکخواهان اعتبار باید نمود و نفس نفیس و ملک وسیع را

عوض همه فوایت باید شمرد + و درین رگ که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع

باید کرد + و هر آئینه خردمند همه کس را برای خود خواهد + و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد

و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست افتد + حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش

خیر دوری نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است و اسباب تجمل و زینت
خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد گر هیچ نباشد چو تو باشی همه هست
ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه
خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد **بیت** چو نتوانم که با کس حال درد خود نشینم گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم + بلبس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده بگشاد و دود از
آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد
از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد **فرد** من بودم و کنجی و
حریفی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را چه نتوان آسان توان گفت
و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا این پسران که روشنائی چشم
و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدوار بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی
بچه کار آید **بیت** ندارد هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته تر + و ایران دخت که چشمهٔ خورشید
تابان شیحه از چاه زنخدان اوست + و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درفشان او رخسار
چون ایام دولت تازه و خرم + و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **مثنوی** رخش چون مهر بی همتا
در آفاق + بخفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتو خورشید در تاب + ز لعلش جوهر یاقوت
سیراب + مجالستی دارد دلربای + و مصاحبتی جانفزای + و من بی او از زندگانی چه برخورداری
یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابی است روشنی فزای و پیر تو شمع ضمیرش رهبری
هر واقعه نور بیست ظلمت زدای **فرد** بیداری قلم مقبر او + تخت ملوک انبود پایه قرار + پیش سریر عزمن اگر
او نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر ملک
و سیر کلک نقشبند سپهر بلند شاگرد بنان او و دبیر زیبا تقریر ریزه خوار خوان بیان اوست + **لفظی** چون
لآلی منظوم دلگشای و خطی چون در منثور طرب افزای **فرد** لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار
حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین + چه اگر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه

معلوم شود + و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بهیچ حیله وقوف افتد + و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر آن وزیر ناصح
امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دستگیر او دیدهٔ بینا اند کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت
ایشان از ملک منقطع خواهد شد + و بر آن تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود + و
بی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت
حصن حصار او آهن + ز خم و ندان و حصار افکن + پیش دشمن چگونه روم + و بی آن دو پیل که در
صف هیجا لسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد برا در ربایند بیت
ز خرطوم سازند پیچان کمند + در آرند بال بلا را به بند + در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه
شکنم + و هنگام رزم معرکهٔ مخالفان را چسان برهم زنم + و بی جمازگان تندرو که بوقت تگ و دو
پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذار ایشان خیال نه بندد بیت چه
آتش خار خوار و سرکشنده + ولی چون باد در صحرا دونده + چگونه بر اطراف وقوف یابم و پیام
بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب رسانم + و بی آن سمند دونده صرصر تک لاله
رنگ صاعقه کردار برق رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد و سرعت سیرش
از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد فرد تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد + اگر ورا ز
امید باشدش میدان + چگونه عزم بساط نشاط کنم + و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت
چه نوع ربایم + و بی شمشیر بران که آب شکلی است آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست
که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرد نموده تیغ کبود تو چون سپهر از تن خویش + چو بر بنفشه سحر
قطرهٔ باران + در جنگها چه اثر نمایم + و هرگاه از این اسباب بی بهره مانم و جماعت متعلقان را بدست
خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت + و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد + و فی الحقیقة ع
عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست + حاصل القصه ملک یک شبانروز در دریای فکر غواصی نمود
و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید نیافت + میان ارکان دولت فکر و کربت پادشاه
شایع گشت + و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در

استکشاف سخن ابتدا کنیم و به تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد فتح
نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد + و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و
اختصاص نباشد + پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ ثنا خوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاده
گفت بیت ای سراپردهٔ عصمت زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای عالی
مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این
ساعت ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن
جایز نشمرده و بیرون یک دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان بمفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است + و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری + و مونس دل شهریاری + و رعیت
و لشکری بعد از عنایت ملک بعطوفت امیدوار می باشند + و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین
فرمان سلطانی می شناسند + صلاح آنست که پیش ملک روی + و صورت واقعه معلوم گردانیده
عز اعلام ارزانی داری تا ما در تدارک آن مشغول گردیم + چه براهمه عذر پیشه بد اندیشه مبادا که از
روی حیلت و رایکاری تحریض کنند که آخر آن حسرت و ندامت کشد + و بعد از وقوع واقعه تاسف
تحسر سود ندارد + دفع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد + ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی
رفته است + و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم + و زبان باستفسار
مهمی بگشایم + وزیر گفت ای ملکهٔ جهان اَلعِتَابُ هَدِیَّةُ الأَحبَابِ عتاب سبب رسوخ بنای
محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما + بی ناز و
عتاب دوستی نتوان کرد + در این محل عتاب بر طرف باید نهاد + که چون ملک بفکری درمانده باشد و
اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته + بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود + و جز تو کسی مفتاح
صلاح این در نتواند گشود + و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم
شاد شوم + و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم + برخیز و این کار را دریاب + و بر کافهٔ خدم و حشم
منتی عظیم متوجه گردان + ایران دخت نزدیک ملک آمده شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد غمت مباد

گزندت مباد و رنج مباد ❊ که راحت دل آرام و دفع غمی ❊ موجب حیرت و سبب فکرت چیست ❊ واگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بر آن صاحب وقوف باید گردانید ❊ تا در ان موافقت کرده شرائط خدمتگاری بجا آرند ❊ ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد ❊ لَا تَسْـَٔلُوا عَنْ اَشْیَاءَ اِنْ تُبْدَ لَکُمْ تَسُؤْکُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست ❊ که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی فدای جان تو باد ❊ واگر عیاذاً باللہ تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود ❊ و بهیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِیْمَةً مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ نتائج آنست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود ❊ چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد ❊ و در هر چه بر آدمی حادث گردد ❊ چون بعروۃ الوثقای صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد در نظر آید ❊ و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی از و فایت نشود **فرد** ای دل صبور باش بر آفات روزگار ❊ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ❊ و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور سیاست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالۂ غم و کلال ساخته و مهیاست **قطعه** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ❊ بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ❊ رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن ❊ احباب را خوشنود کن بردار از دل بار غم ❊ ملک گفت از انچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم لشکافته صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا بر وی پدید آید ❊ و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار برآمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وے ظاهر شود **فرد** گر مه سیه نوشد ازین غم سیاه روست ❊ ور ابر خون نگرید ازین غصه بجاست ❊ تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای ❊ که نه من قوت گفتن دارم

ورنه تو طاقت شنیدن - ایراندخت دگرباره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمه‌ای از مکنون باطن ظاهر
گردانیده گفت من درین شبها واقعه دیدم و از هولناکی آن ترسیده و بجهت تاویل و تعبیر با برهمنه
درمیان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالی مقدار و وزیر صافی
ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افگن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خارا پیمای خارکن هنرمند
زیبارفتار را بشمشیر گوهرنگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد - ایراندخت چون این سخن بشنود دود
اندوه از آتشکده دلش بروزن دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فواره دیده ریختن آغاز کند
ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانگداز را فرو خورده دل از جا نبرد و گفت بیت من
العشق تو فانی شوم بقای تو باد + هزار جان من و صد چو من فدای تو باد + پادشاه را برای این کار اندوهناک
نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح شاه را نشاید دیگر بچه کار آید + تا ذات بزرگوار باقی و تنبه
اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتگاران اسباب تجمل نقصانی نپذیرد + اما چون شر
خواب مدفوع گردد خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود ببرین طائفه غدار اعتماد نباید کرد + و اگر ملک را
بکشتن جمعی فرمایند بی تامل در آن شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس
حیات جانوری را منهدم ساختن همی دشوار + و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جحیم و سزای
آن عذاب سقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را
باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت البشری خارج است ع این کار ز دست من و تو برناید
ملک را باید دانست که برهمه او را دوست نمیدارند + هرچند در علوم غوص پیوسته اند و بقدر حال مسئله
چند دانسته اما حکما درین مقال متفق اند که هر لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد + و علم و مال او را به زیور
لطف و کرم آراسته نگرداند + چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را
اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا مؤید همین معنی است
بیت علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون بر تن زند باری بود + و ذات ایشان بمثابه تیغی است که بدان همه
توان کشت + آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس سوار اکه آدمی از ایشان دشمنی بدتر ندارد

۱۵ یعنی چون در دل کرد و از آن صفائی حاصل آید آن علم معین و مددگار در حق او شود ۱۲

۱۶ یعنی چون از کتاب و استحصال علم در خدمت امیران رسیده مورد التفات و صلات شده تن پرور اختیار نماید آن علم چون بار او را هلاک خواهد ساخت ۱۲

بدان شمشیر بقتل میرسانند + وبعضی کز دنی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه
شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند + وآنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان میسازند
وآن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن + هست تیغی دادن
بدست راهزن + تیغ دادن در کف زنگی مست + به که آید علم ناکس را بدست + حیله آموزان جگرها سوخته
فعلها و مکرها آموخته + وغرض ایشان ازین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود + وزخمهائیکه از سیاست
ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول
فرزندان را که نظیر نفس شریف وعوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث
بماند پس بزرگان متفق را که ارکان دولت اند وآبادانی ممالک و معموری خزائن بکفایت ایشان باز بسته
است ضائع گردانند تا رعیت و لشکری نا امید شوند + ودیگر اسباب جهانداری از پیل
وشتر واسپ و سلاح باطل سازند + تا ملک تنها و بیکس ماند ومن بنده خود علی ارغم و امثال من در
خدمت بسیار اند اما چون ملک تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه سالها
مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت بفعل آرند + وتا این ساعت ملاحظه ایشان از رو عجز
واضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعی گردند + وآشوب
مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان را نابود سازد هم لشکریان نا امید شوند
وهم رعیت را بدگمانی افتد + وچون رعایا و سپاهیان دل و دو زبان شدند موجب استیلا و استعلای
خصمان گردد + و بران تقدیر ملک و مال از دست برود + وروح وروان در معرض تلف باشد + وپادشاهان
را از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم بد اوجوی + که غدار پیشه است
وناپاک خوی + بظاهر دم آشنائی زند + بباطن در بیوفائی زند + وبا این همه اگر در آنچه برهمنان
دیده اند فرجی وگشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد + واگر توقف را مجال هست یک احتیاط دیگر
باقیست و اعزاز ملک مضمون آن باز توان نمود ملک متامل شد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوب
شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضائل و مسالک

مسالک اخلاق و شمائل هست بالطبع مخزن نفائس اسرار و حکم و معدن سرائر خواص حالات و قدم
فرد: رای تیزش تیغ سر قضا را محرم ** دل پاکش نظر لطف خدا را منظور ** و درین اوقات در کوه خضر گوشهٔ
غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند و اگر چه اصل او برهمن نزدیک ست اما در
صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل ترست و در دفع حوادث
و وقائع رای و تدبیر صائب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اکرامیت حیرت زائی باید داد
و کیفیت خواب و صورت تعبیر برهمن بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه راستی از حقائق آن
ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول برهمن
باشد شبهت زائل شده امضای پیمان عزیمت لازم ست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی
ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد
یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط التعظیم تقدیم نموده گفت بیت کلبهٔ ما روضه
شد چون مقدم رضوان رسید ** دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ** سبب تجشم رکاب
دولت انتساب چیست و اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لائق ترکه
خادمان بخدمت آیند فرد: طریق خدمت و آئین بندگی کردن ** خدای را تو رها کن بما و سلطان باش ** و نیز اثر
تغیر در بشرهٔ مبارک میتواند دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود
و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر برهمن بسبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در
جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده ست چه این سر با
آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت راندنی نبود مصرع هر گوش کجا محرم اسرار بود ** و بر رای ملک
آگاهی ملک مخفی نماند که این تدابیر پر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست جهت آنکه نه عقلی رهنمای ایشان
و نه دیانتی پای برجای ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهت شکرانه صدقات بسیار بمستحقان
رسانید چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این فال فرخ هویدا و مبین است و سیاهم جوار

برمرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام **بیت** سپهر تابع و دوران غلام و گردون امم ٭ فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ٭ و من بهمین زبان الغیر بیر و افتحه مستوفی باز گویم و تنبیه یکیدیت آن بدیرآن اسیر حکمت دفع کنم اع گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست ٭ اول آن و ماهی که دم ستاره بود و ندر سولی باشد که از جانب سراندیب باید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل آبار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد + و آن فیل و بطو قازی که از عقب ملک بریده در پیش وی وی فرود آمدند و دو اسپ باشد + و استر یکه شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد + و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش **قطعه** ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ٭ ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان ٭ نه در مفاصل آن سستی ز تاب رکاب ٭ نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان ٭ و آن استر بارگیری باشد با جنبش آتش جوشش کم برق وار از مسالک و مضائق زود گذرد + و صاعقه کردار بر چشمهٔ لعل از سنگ آتش افروزد **فرد** بسم سم زرنگام تند رو تیز گام ٭ باغ سپهر ش کنام چشمهٔ مهر آب خور + و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار + که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خردهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند + **فرد** فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند ٭ نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است ٭ و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند + و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد + و ملک بر آن پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ بالعل سیراب سازد + و دندان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند **بیت** پیکری شکوه او باهوت مه بی ستون روان بجای ستون ٭ و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد + و آن تاجی باشد که کنگرهٔ قدرش با غرفهٔ قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد + و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشتهٔ گوهر گرداند

بلبت رسیده عکس آن تاج مرصع ٭ بچرخ ماه چون ماه مقنع ٭ و مرغی که منقار بر سر ملک میزد دران توقع
اندک مکروهی ست اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نیاید غایتش آنکه چندی روز از دوستی عزیز و
یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک
وانچه هفت کرت دیده دلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت
پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و ثبات
دولت و دوام عمر شاد بها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نا اهلان را محرم اسرار خویش ندارد
و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی بلاد مشورت نفرماید **بیت** کسی را امتحان ناکرده صحبت باز
مگردان هیچ خویشتن صاحب اسرار ٭ و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر
زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی انفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع
دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد **فرد** آب را بین که چون همی نالد ٭ از همنشین ناهموار ٭
ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا
صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انبساطی بی اندازه داده بود عذرها خواست
و گفت عنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرموده و مرا بدین جناب حکمت ایاب بسرعت انجذاب راه
نمود تا بیمامن انفاس متبرک این حضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت **فرد** بادغمی که خاطر ما خسته
کرده بود ٭ عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت ٭ الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شاد و با
مستقر دولت نزول جلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند
و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک
فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را
بدشمنان بازگفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اشیاع ادا کردی و هر که را سعادت ازلی یار باشد
و کفایت ابدی مددگاری نماید سر آئینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بپسندد تا ل

و تدبیر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد * گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت * پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یا بخاصه ایران دخت را که بتدارک این واقعه
امر فرمود * بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان
باز نمانند ع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد * و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بدان مزدی
و عطائی چشم نتوان داشت * و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین حین سعی بوده
ازین متبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل مناسب اوست هر کدام که قبول کند ملک را
عنایت باید فرمود * ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد * و در حرم کنیزکی
دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارت
بالحجاب کشیدی * و گلبرگ طری از خجالتش در زیر نقاب سر درین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر گرد و
ابرو فراخ * رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ * شکر خنده ز ستی چون نیشکر * لطیف و خوش و نغز و شیرین
تر * بهر خنده کز لب انگیختی * نمک بر دل خستگان ریختی * ملک با او دلبستگی تمام داشتی * و با آنکه ایران
دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود * شاه بزم افروز را با وی نوبت
دادی * و از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی * ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را
آواز دادند * و تاج و جامه حاضر گردانیدند * و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه
بزم افروز باشد * ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود * و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر
او بهتر می نمود * بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بنزد او بصواب اقرب باشد بلار بچشم
سوی جامه اشارت کرد * و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود * ایران دخت دید که ملک را
آن مفاوضه مشاهده افتاد * تاج برگرفت تا ملک از مشاورت وقوف نیابد * بلار چشم خود را همچنان
بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد * و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود * هر گاه نزدیک

شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد: اگر عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد
دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد: بی شبهه شد از بند بلاها آزاد: و چون ایران دخت بقبول
تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد: و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک
با بزم افروز بروز آوردی: و شبی با ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت
بود ملک بر حکم میعاد آنجا خرامید: و ایران دخت با روی دلفروز و زلفی دلاویز بیت ز مشک تازه
بیک یک موی شسته: به آب زندگانی روی شسته: تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر
برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد: ملک ازان طبق نوالهٔ تناول میفرمود: و بمجاورت و مؤانستی
حاصل کرده دیده دل از تماشای جمال آن مه روشن می ساخت: درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
بر ایشان بگذشت و با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته مثنوی لباس ارغوانی
کرده در بر: تو گوئی بست سرو از لاله زیور: دو چشم ترک بر دلها کمین ساز: دو ابرو بر جگرها
ناوک انداز: رخش تابان ز چین زلف پرتاب: چنان کاندر شب تاریک مهتاب: ملک او را دیده
دست از طعام باز کشید و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضهٔ
اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد: و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین
بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده: نرگس گل سروی چو تو در خواب ندیده: بدین آمدن
درهای سرور بر سینهٔ من کشادی: و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی ع زهی
آمدنت بخت مرحبا کرده: آنگاه ایران دخت را گفت این تاج را لائق فرق بزم افروز بود: که تو بر داشتی
و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی: ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته
و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت: و بجود وار طبق برنج بر سر
شاه نگونسار کرد: و روی و موی ملک بدان آلوده ساخت: و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض
کرده بود هم محقق گشت: ملک را آتش غضب بر افروخت: بلار وزیر را طلبید: و استخفافی که از و
صادر شده بود باز نمود: و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال

او را آن وزن نباشد که بر چنین امری اقدام نماید + و ما از سر آن درگذریم + بلار ملکه را بیرون آورد +
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست + چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل و در کیاست
و فراست بی شبیه است + و ملک از دیدار او نشکیبد + و ببرکت نفس پاک و بیمن رای روشن او چندین
تن از ورطه هلاک خلاص یافتند + ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در استعجال
این کار از شتابکاری نیکو نمی نماید + هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تأمل نهم تا وقت سوال
و جواب انفعال نیابم بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل + نگردد ز دستار بندان خجل + و مرا دو سه
روزی توقف باید کرد + و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد
و اگر در قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود + و مرا درین تأخیر سه منفعت کلی حاصل است
اول مثوبت ابقای نفسی + دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد + سوم منتی بر جمیع اهل
مملکت که ملکه را باقی گذاردم + که خیرات او بهمه شامل ست + و آثار مبرات او شایع و کامل + پس
او را با طائفه محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانه خود برد + و فرمود که باحتیاط هر چه تمام تر
نگاه دارند + و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند + و خود با شمشیری بخون آلوده چون اندیشمندان
سر در پیش افگنده ببارگاه در آمد + و گفت فرمان ملک بجا آوردم + و آن بی ادب را که قدم بر بساط
جرات نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم + ملک را فی الحال سورت غضب تسکین یافته بود + و دریای خشم را
تلاطم امواج نمانده + چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند + و نقض ابرام با یکدیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود
فرا نماید + پس خویشتن را ملامت کردن گرفت + و گفت این گناه تست که حلم و تأنی را بر طرف نهادی
و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محقق نتواند بود در عرضه تلف ساختی + و بایستی که من بدین
جرات چنین حکمی نکردمی + و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پاره آتش بود آن بدگهر + کو
بدمی شعله برآرد بلند + آدمی آتش خورد از حد فزون + کردم او دود نیاید برون + اما چون وزیر
علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود + که تیر از شست جسته

بازنتوان

باز نتوان آورد و کشته تیر و روز زنده نتوان کرد و اندوه بیفائده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف
سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شنود که ملک حکمی کرد و امضا بدان
پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک درین
قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی
بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید درین قضیه او را العرض رسانم ملک فرمود که هر آئینه باز باید نمود
که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود
روشن روان و شهریاری بارای پیر و بخت جوان و دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی
بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری در عرصه زمانه نشنیده **مثنوی**

بزم آفتابی رخ افروخته ❊ برزم اژدهای جهان سوخته ❊ جهان را بداد و دهش کرده رام ❊ زنالش مطیع
و سپهرش بکام ❊ و این پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست
می تاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که
شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می نگریست قضارا خارکشی از غایت احتیاج
و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده
گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شکاف
برگشاد **مثنوی** شعله تیری که در آورد غرق ❊ جست بر آن سوخته خرمن چو برق ❊ فتنه محابا بلائی
نکرد ❊ کرد خطائی و خطائی نکرد ❊ القصه ملک چون بر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پر خون بدید
سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و ازان تهور عجایب که
موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر گشته خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ
ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت بر تافته بصومعه زاهدی که دران شهر
بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت موصوف و بذکور نزول اجلال فرمود
و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود استدعا نمود و زاهد الطریق

وکرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردن و در وقت
غلبهٔ غضب حلم ورزیدن * مثنوی * کسی کو بر فروزد آتش خشم * مدارا از وی طریق مردمی چشم * غضب چون
نفس توسن را کند گرم * عنان کش و آتش آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز
بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد * فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت
و هنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد * زاهد فرمود که من سه رقعه می نویسم تو
بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار * تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کنند
و نائرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بینند یکی از انها بر تو عرض کنند * همین که فائدهٔ آن ظهور نموده نفس را
تسکینی پدید آید * و اگر بینند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم با تو عرضه دارد * و اگر
سرکشی بدان نیز آرام نگرد رقعهٔ سوم را بتو نماید * امیدوارم که غالباً آن خشونت بشفقت و ملایمت
مبدل گردد * و چون ظلمت خشم زائل شد از آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد ع
دیو چو بیرون رود فرشته در آید * ملک بدین سخن خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته به یکی
از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف
نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد * و فحوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان
رحم باش تا بوقت عجز از بردستان بر تو مهربان باشند * و ملخص کتابت سوم آنکه در حکم
راندن از حد شرع تجاوز مکن و هیچ حال از انصاف در مگذر * قطعه * اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست * که هست دیدهٔ مظلوم
ابر آذاری * مباش غره ببستان سرای دولت خویش * که عنقریب از و بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد * و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت
خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی * و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی *
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی * سرو قد ماه خد * یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار
طوطی گفتار لعبت ماه روی مشکین بوی دلکشی * جانفزای دلفریبی مهوشی * نرگس مخمور شیفته

چشم

چشم بیمار او بوده، و عقیق یمانی دل خون شده لعل شکربار او + خوبرویان خطا و ختا در بند جبین لقش اسیر
و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب و تحشی پای دل در زنجیر بابت رخسار ترا نسبت چه
خوبیست که نیست ۰۰ در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست + جمال حال و خال با کدامنی تزئین یافته
بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده + دل شاه اشتمائل و چنان مائل بودی که از منسوبات
حریم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی + عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد سرگونه حیله انگیختی + القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم
سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونت طلبید ۰ مشاطه گفت مرا اعلام
کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست دارد + و نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد + خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده
یا آبی نازک که دست قدرت بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند + و بزبان حال گوید فرد مخلصم مجو
ای زاهد مفرمای ۰ که این سیب زنخ زان بوستان به + مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آن که
ملک را بیهوده از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و به حجرهٔ
کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم + و ملک چون در حالت مستی لب بر آن ساند بر جای
سرد شود + و تو ازین رنج فرج یابی ۰ خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه
برین منوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت
و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد + و بار روی ستره روی را به کنارهٔ چاه بابل جای قرار داده فرد به دانه
ایست آن خال افتاده بر زنخدان ۰۰ یا رب نگاهداری ز آسیب نگارش + و ملک را غلامی بود که در حرم سرا بسمت حجرهٔ
داشتی قضارا از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید + و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان
او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند + بهیچ طریق
فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود + و کشف آن سر را و هیچ وجه نمیسر نشد آخر ملک بعادت معهود بخوابگاه
کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام از شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشه آن

اثر نیل از وقت او پاک کرد + درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده
حرارت حمیت او را بر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد + غلام از خلوت سرای بیرون
دوید + و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد + معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته + چون
ملک را متغیر دید پیش آمد + و یک رقعه بنمود + دریای خشم او از موج فرو نشست و یکی دیگر عرض کرد +
آتش فتنه تسکین نیافت + رقعه سوم که موقف عرض رسید ملک تلخی صبر و سکون راه داد + و شربت نا
خوشگوار غضب را تجرع فرمود + و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا کردی + غلام
از روی راستی صورت واقعه باز نمود + ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت
مبالغه بتقدیم رسانید + عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید + و من بارها دیده ام که این
فاجر بنا بکار با آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده + اما از ملک شرم می داشتم که با ظهار آن جرات
نمایم + و ممکن که این حال افتادی که بسبب شک افترائی واقع شده + و بحمد الله که ملک براى العين
العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد +
و غضب چون بموقع واقع گردد مرتبت از حلم بهتر خواهد بود + بیت + خار کز بهر سوختن شاید + در گریبان
سنی نه نیک آید + ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطه امان زمان
امکان دارد که سنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد + اگر بحضور او شال مبارک ازالی دارند شاید که به
این شبهت زائل گردد + ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری ازان نیل بوی خورانیده
خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بند کرده غلام را خط آزادی
داد + و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود + و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال
خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بدو نرسید + و برکت بردباری از ضرر آن سیه کاری
امین گشت + چنان سری خطیر بروی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن وقوف یافت و این
مثل بدان آوردم تا در آئینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بامضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان لسان آتش و آب +

در دمی عالمی خراب کند + پس چنین حکم را روا نبود + که شه از روی اضطراب کند + ملک گفت مرا درین
حکم خطائی افتاد + و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت + باری بایستی که تو در آن چنانچه لائق حال ناصحان
باشد تاملی بجا می آوردی و از تو عجب نمود که خفت وزیر دیده همچنان بی نظیری را هلاک گردانیدی + وزیر
جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتگاران
دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست + ور لاله نماند یاسمن هست +
ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی بر آمد و در گرداب
اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز + همچنین کار میان بسته
برخاسته است + دریغ آن ورق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال باغ
کامرانی که از آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ + زیر خاک
آن گهر پاک دریغ است دریغ + جای آن بود که جای تو بود در دیده + داشتی جای تو در خاک دریغ
است دریغ + پس وی بوزیر گرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت + وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته غم باشند + اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد + دوم آنکه در حال
قدرت نیکوکاری بجا نیارد + سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند + و عاقبت آن به ندامت کشد + ملک گفت
ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی + و بسعی باطل تو هلاک شد + وزیر جواب داد که سعی سه تن
باطل است + شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند + و گازری که با لباس تکلف در میان آب
ایستد و جامه شوید + و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد + و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار
کند و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم + و درین باب ملامت عاید بدان حضرت
است که بی آنکه تامل و از خواتم کارها قاصر نباید و نظر التبصیر بعواقب امور محیط گردد و درین مثال ای [illegible]
را از ملاحظه معزول فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید بیت مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی
ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی + ملک گفت ازین سخن در گذر + و در آن باب فکری کن
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد + و چاره نمی دانم که بر چه وجه توان ساخت + وزیر گفت

سطر ۹ که چگونه جامهٔ او صاف و پاک باشد ۱۲
سطر ۱۰ ای جمیله و حسینه ۱۲
سطر ۱۱ که بهیچ قسم زن آن تاجر در هجر و دوری از دست بدکاران روزگار در عفت و عصمت خواهد ماند ۱۲
سطر ۱۳ عقل و دور اندیشی ۱۲

تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد + و هرکه نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و کار
را که ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد + بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده آن

حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند + و در گوشه جهت زمستان
ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت + چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک
شد + از آنچه بیشتر بود کمتر می نمود + کبوتر نر درین وقتها از خانه غائب بود + چون باز آمد + و دانه
را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد + و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده بودیم + که
چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و
دشت چینه یافت شود تو ذخیره را چرا خوردی + و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که حکما
گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوائیست هست جهدی کن + ذخیره بنه از بهر بینوائی خویش + کبوتر ماده
گفت ازین دانها من نخورده ام + و بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار او را
باور نداشت و میزدش تا میمیرد شد + پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر
در و دیوار ظاهر شد + دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت + نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده
جزع کردن گرفت + و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد + و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **فرد** بکار خویش تامل نمای گر تعجیل +
زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود + و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد + ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم + تو نیز در فعل تعجیل نمودی
و مرا درین رنج افگندی + وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند + یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا
زخم گران یابد + دوم آنکه وارثی ندارد + و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال بر و
باقی ماند + سوم آنکه پیرمردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در و بندد + و آن زن هر روز مرگ
او از خدا می خواهد + و با او نمی سازد + ملک گفت ازین عمل بر تنک شتابزدگی تو دلیل توان گرفت جواب
که تنک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد + یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه

دلبی را در میان خود و خصم حکم سازد + و من درین کار تتبعی نورزیده ام + غایتش آنکه در رضای
فرمان شاه متابعت جسته ام + ملک گفت مفارقت ایران دخت غم بسیاریست + وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد + یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد + دوم
آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد + سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد + و در حضور و غیبت مشفق
بود + و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد اشعار و دثار خود سازد + پنجم آنکه خجسته فال
و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد + و ایران دخت بدین همه صفتها آراسته بود + اگر ملک
برای او اظهار ملال کند محقق خواهد بود + چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی + بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد + ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی + و از حد ادب تجاوز مینمائی + و چنان پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد + یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد + دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد + ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نمائیم
که درباره ما این کلمات جرأت جایز می شمری + وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بنده
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند + و خواجه نیز با وی هزل کند
و فحش در میان آرد + دوم بنده خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد + و دست تصرف در آن بگشاید
چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد + و خود را بر ولی نعمت راجح داند + سوم بنده که بی
استحقاق محل اعتماد گردد + و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود + ملک گفت من ترا
آزموده ام و نا آزموده بهتر بود + وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع + شجاع را
در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را
در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه +
حاصل الامر چندانکه ملک سفاهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان سرتیر بده باز می داد و سخنی
حدیث چون شمشیر الماس دم او نهاده می گفت + و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را

آوردن بر زبان ۱۲
زاید شود ۱۲
کشاورز ۱۲
مقلب ۱۲

نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر کرا عقل هست + نه عقلی که خشمش کند زیر دست + تحمل چو زهرت
نماید نخست + ولی شهد گردد چو در طبع رست + عاقبت زبان ثناگوئی بگشاد + وگفت سایهٔ دولت
ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که
باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب فیض مآب بر مزید ابرام اقدام می نمودم جهت
امتحان ذات ستوده صفات بود + والمنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع
جز در آئینه و آبش نتوان یافت نظیر + این چه بزرگواریست که بجمال حلم و حکمت آراسته + واین چه نفس نفیسی
است که بزینت صبر و وقار خوشخوئی تجلی گشته + وهر آئینه بزرگی چنین شخص را مسلم بود + ونام بزرگواری بر مثل
چنین نامداری اطلاق افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست + بلندی بدعوی و پندار نیست + ازان نامور
کسی راستجوی + که خوانند خلقش پسندیده خوی + ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت
بر رحمت و رافت نهاده ام واساس شهریاری بشفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که از رو
نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب
جهانداری وتمهید قاعدهٔ پادشاهی است + وگرنه وسعت دریای همت عالی نهمت نه دران مرتبه است که بحجر
امثال این نخجان موج خشم بر آرد قطعه من نه بیدم که هر باد بلرزد برگش + یا نه کاهم که بکاهد تپش از
شعلهٔ نار + یانه کوهم که ببالد بصدای مردم + یانه ابرم که بگرید بهوای صد بار + ومن در حکم قتل
ایران دخت بی اختیار بودم + وگفته اند اجواد وقد یکبوا یعنی ع اسپ خوش رو تیز گاهی سکندر
میخورد + وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود + والنادر کالمعدوم وحلم امروز تدارک آن کرد + چه هیچ تاریخی
نشان نداده اند که شاهی کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید + و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده
آنچه خواهد بزبان آرد + الغ اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم وعفو عمیم چه تواند بود + ع هرچند
گنه بیش کند لطف تو بیش است + ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار خجلت بر صفحات
حالات خود معاینه ببیند هر آئینه در مقام اعتذار خواهم بود + و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

ع وَالعذرُ عِندَ کِرَامِ النَّاسِ مَقبُولٌ وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من
آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشتم + و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیدم
و از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده و در قتل او تعجیل نکرده + اکنون حکم
و فرمان ملک است فرد گر لطف می نمائی و گر تیغ میزنی ٭ گردن نهاده ام چو اسیران بحکم تو ٭ چند
ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته
رایت ادای محامد الٰهی باوج علیین رسانید + و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی از
ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد ٭ بتن خستهٔ لالان جان گر باز آمد
آنکه چون غنچه بیوش لب جان میخندید ٭ رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد ٭ پس تقریر فرمود که عجب مانده بودم
در آنکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد + و من صدق اخلاص تو می شناختم
و می دانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد + وزیر جواب داد که مفاد سخن من بنا بر آن بود که تا عزیمت
ملک را نیکو بشناسم + و بنگرم آیا ان حکم نادم هست یا نه + اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غایبانه
بدان مهم می شتافتم + اما چون دیدم که خاطر با بقای او مائل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را
تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت + و اعتماد بر ذهن و فراست تو
بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد + و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید + ا
ساعت باستظهار تمام بیایند + و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید + و التماس آمدن او که
کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود بخوبتر وجهی نمود بیت
بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم ٭ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ٭ بلار از نزدیک ملک بیرون
آمد + و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت کار
بسته مکن ٭ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ٭ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت ملک
شتافت + و شرط بندگی بجا آورد + و زبان منت داری و شکر گذاری برگشاد + ملک گفت این
منت از بلار باید داشت که شرط ناصحت بجا آورد + و در ادای این عزیمت تانی فرمود

سطر ۱ چو وی شش شود ... سطر ۳ ... سطر ۴ ارشاد شود ... سطر ۶ ای هلاک می نمودم اورا ۱۲ سطر ۷ توقفی روا نخواهم داد ۱۲ سطر ۸ از طرف بندگان سلطان ۱۲ سطر ۹ ای کمال منتظر بستم ۱۲ سطر ۱۰ شاه کی سکار ... اقبال ۱۲ سطر ۱۱ ... مشکل ... شود ۱۲

بلار گفت مرا بکمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود + این تأمل بسبب آن
وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود + ملک فرمود که ای بلار قوی دل
باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بهر چه
تو گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد + و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن از شکر نتوانم گزارد +
بیت با آنکه بصد زبان برآید سوسن + کی شکر بهار را تواند کردن + اما حاجت بندگان آنست
که پس از این در کارها تعجیل ننماید + تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند + ملک گفت این
نصیحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم + و در مستقبل بی مشاورت و استجازت تو مثال نخواهیم داد +
پس زیر و ایران دخت را خلعت گران مایه ارزانی داشت + و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده
مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند + گلستان عشرت بپیراستند + ساقی زیبا
از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد
بیت چندان باده نشاط انگیز + کرده بازار لهو و عشرت تیز + مطرب خوش آواز با آهنگ نوای هر گونه
رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی + لطافت ستان
عود نغمه هزار دستان می نمود + و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ می زدود مثنوی
مغنی چو زهره ابرشکری + بصراحی درخشنده چون مشتری + بقانون نوای طرب گشته راست +
بنوعی که طبع فریبنده خواست + بقیه آن روز و تمام شب به عیش و عشرت گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز
بفیروزی آورد شب را بروز + ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت + و بلار وزیر بشرط
خدمت سجاسی آورده با صالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید + و تعبیر خوابها که
برنمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد + و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون
حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود + کاریدون صواب چنان دید
که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل افگنده با خاک رهگذار یکسان ساختند و گفت

خائنان و سزای غدار آن اینست **مثنوی** هران کز ستم خنجری برکشید ✦ فلک هم بدان خنجرش سر برید ✦
چو سندان کسی سخت رویی نکرد ✦ که خایسک تادیب بر سر نخورد ✦ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را
با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد** شب عشرت غنیمت دان و
داد خوشدلی بستان ✦ که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ✦ اینست داستان فضیلت حلم
و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین ✦ و بر خردمندان پوشیده
نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت
متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند ✦ و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای
امروز و فردا بر قاعدهٔ حکمت و اساس کیاست نهند ✦ و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردبار
گرایند ✦ و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آئینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت
و کتف منقبتش بدواج حلم زینت خواهد پذیرفت ✦ چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند
و دوست را بمرتبهٔ اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ✦ اغیار تو شود
بوفا یار غار تو ✦ با هیچ کس ز خلق جهان دشمنی مکن ✦ تا بر مراد دوست رود روزگار تو ✦

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ✦ سخن را چنین گشت برقع گشای ✦ که چون رای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدسیان رسید
و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر داد تقدیم فرمود ✦ و گفت **بیت** ای عقل از تو ایت
روشن شده مسائل ✦ وی وهم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل ✦ شنیدم صفت منفعت حلم
و بردباری ✦ و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران اخلاق
همانداران بشناختم ✦ اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد ✦ و باز نماید که کدام
طائفه قدر تربیت نیکوتر شناسد ✦ و شکر نعمت کامل تر گذارد ✦ و بر حسن مقابلهٔ ثنای ملک هدیهٔ دعا

ترتیب فرموده گفت هر تحفهٔ دولتی که از کارخانهٔ نَصْرٌ مِنَ اللهِ وَفَتْحٌ قَرِیبٌ چهره کشاید و هر
عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن جناب
سلطنت قباب مخصوص باد **قطعه** تا لسترد بهشت صبا دایهٔ چمن + گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد + محفوظ باد از اثر غارت خزان + قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود
شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش
زند + و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند + و اعتماد بر پرهیزکاری
صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت راستی است + و راستی
بی خدا ترسی و دیانت وجود نگیرد و سرمایهٔ دانشها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا یَخْشَی اللهَ مِنْ
عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ + هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد + و هم
رعیت را عمدهٔ امیدوار از وروی نماید **مثنوی** خدا ترس را بر رعیت گمار + که معمار
ملک است پرهیزگار + وزیر از خدا باید اندیشناک + نه از خوف سلطان و بیم هلاک + و البته
دروغگوی و نارست نشاید که در معرض محرمیت آید + و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از ان
خللها زاید + و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید + رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد +
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند + و بآخر میل ایشان روی بتراجع
نهاده موجب انفعال تربیت کننده می شود **بیت** ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند + آخر
از ان بگردد و عزم جفا کند + برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را صفتی چند باید
اول امانت در عمل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلائق است + و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته و لائق + دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است + و پادشاه را
از دروغ گویان احتراز فرمودن فریضه باشد + و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و سفله همت
قدر انعام و کرامت و اجبی نشناسد + و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد

ع إذا الريح مالت حيث تميل * و نسبت با بی‌وفایان گفته اند فرد در طریق دوستی ثابت قدم
چون کوه بشین * نه چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر + و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه تجمل و استظهار ایشان + چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار این
طائفه دانش و درایت + و چون کسی بحلیهٔ فضائل حالی و از شیمهٔ رذائل خالی افتد و عفاف موروث و صلاح
مکتسب که با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بی غش بیرون آید لازم
بود که پادشاه در تربیت او و ترتیب مصالح نگاه دارد + و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب و مدارج تمکین
رساند + تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد + و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران
چون طبیب حاذق باید + که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب
و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی نماید و بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره
و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید +
همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند + و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و
طریق هنجار هر یک بشناسد + آنگه آغاز تربیت و تقویت کند + و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا
موجب حسرت و ندامت نگردد + و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی
و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند + و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند + چه اگر یکی از مقربان
عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد بسی کس بیگناهی را در معرض
تلف افگند + و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد + و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و
سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی
نامدار و فرماندهی کامگار بود + و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته قطعه سروری که فر عدلش لبست آئینهٔ زمین + قیصری کز نور
رایش وهشت آئینه زمان + هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب + فتح و نصرت با بدان جانب سبک
گشتی عنان + و این پادشاه دختری داشت مهرپیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بو

و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ٭ دهان از حلقهٔ انگشتری
کم ٭ ز رنگ عارضش وی هو العل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ٭ عذارش قبلهٔ آتش پرستان
دهانش آرزوی تنگ دستان ٭ پادشاه این گوهر یکدانه را ٭ از دیدهٔ اغیار نهان داشتی ٭ و چون
دُر شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی ٭ روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می نمودند
و باوستادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد ٭ و دران شهر زرگری بود که از
تفتان آفتاب برای گداختن زر او لایق بودی ٭ و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق
نمودی ٭ و در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی پیدا ساختی
و در عیار گرفتن بمنزلهٔ که بی تجربهٔ محک از غش و صفای زر خبر دادی **مثنوی** روز و شب کوشش
هنر کرده ٭ و ز هنر کار خود چو زر کرده ٭ هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنانکه نتوان
ساخت ٭ ملک آوازهٔ او شنیده بود ٭ و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت
او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت ٭ مرد زرگر جوانی بود ظریف
روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را به
ملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد ٭ و او روز بروز هنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را شیفته ساختی
و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم او بیفزودی ٭ تا محرم حریم سلطنت شد ٭ و دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر وی نیفگنده بود او را بی پرده راه داد ٭ ع هر که شد محرم دل در حرم
یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور ٭ و اصابت رای معروف و مذکور
رقم کلک جهان کشائیش فتحنامهٔ نصرت بود ٭ و اثر فکر عالم آرائیش طراز جامهٔ شوکت ٭ ارباب
دین و دولت را برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ
حیات افزودی ٭ **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده ٭ صد چشمهٔ آب حیوان از
قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در گذشته ٭
و مبالغه اعزاز و اکرام او باقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صلاح

دوقت

و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب هم زرگر منعطف
ساخت و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را و صید اصحاب نکبت نیاورده اند و ایشان
را هم در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین
قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک
ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر و نواهی بموقع
و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **فرد** هر کرا ز ناکس
طمع دارد وفا . از درخت بید می جوید ثمر . و من مشاهده کرده ام که هر گاه ملک بنسبت شخصی در مقام
انعام و احسان بوده آن سفله دنی از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت
اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری نداشته باشند **مثنوی** سفله نخواهد دگری را بکام
خس نگذارد مگسی را بجام . گنده نمک را چو نشانی بخوان . بیشتر از نان خورد افسوس نان
و شر او از صحبت ملک طائفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت
جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات
و خبث باطن باشد بلاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی
که در حیز امکان داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد **مثنوی** کسی کز امانت ندارد نصیب .
اگر بد کند نبود از وی غریب . خیانت ز هر فعل بد بدترست . تمامی بدیها در و مضمرست . ملک
گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **فرد** هر که عاقل بود از خوبی عنوان
داند . که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود . و آنکه حضرت رسالت رتبت علیه من الصلوات افضلها
و اتمها فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی
از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه و اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است **فرد** هر کرا اخلاق ظاهرش باشد خلق . نیک بینی گمان بد مبر .

وزیر گفت در دبستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان
زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او
مائل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را باز مود عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت
و گفت بنا خوش خانه ایست اگر در وی کسی بودی **فرد** بمعنی بر که در صورت ذوقی ماند بهم + از یکی خیزد
شکر وان یک زهر بو باشد + ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد
و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی
اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر گماریم تا اکتساب اوصاف
ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خارا را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلکشا می سازد و همین
تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای شاهوار می شود **رباعی**
از تربیت است کآب گوهر گردد + خون در ته نافه مشک اذفر گردد + و آن آهن تیره روی بی قیمت را
اکسیر چو تربیت کند زر گردد + وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن
نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد
ازو توقع نیکوئی نتوان داشت **فرد** بید را گر بپرورند چو عود + بر نیاید نسیم عود از بید + و لئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است + بتقالیب هر کس نشود + سگ بکس ار کنی مقلوب + قلب او غیر
سگ کس نشود + و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا برابطهٔ مذلت گرفتار
نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری بسر حد وادی هلاک
رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عطوفت رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده فرو
گشاده حشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر و از سپهر در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه

او پیدا + و آثار جهان‌کشائی در طلعت خوشش هویدا + در روز ولادتش چون نظر کرده مشتری + اتفاقا
گفت که این سعد اکبرست + و بر کف این پسر بقدر کف دستی خالی سیاه بود + ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شد
از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود + گفتند ما در کتب اوایل دیده‌ایم که هر که چنین نشانی دارد
او را خطرها افتد + اما بعاقبت کشورگیر و جهان‌کشای گردد + ملک ازین مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل
حال او مبذول داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاکزاده + ملک حق رعایت همسایگی بجای
آورده او را وظیفهٔ مرتب و رسومی معین ارزانی داشته بود + و همواره در ظل التفات ملک مرفه و
آسوده حال گذرانیدی + ملکزاده چون بسن چهارسالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی + و ببازی مشغول گشتی + وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال
نمود + و گفت نهال طبع کودکان در غایت نازکی است + و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آئینه مائل
گردد + و بران دستور بماند + صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد + تا ناگاه اخلاق
ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند + و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض
مذلت نیفکند + و دیگر انواع خطرات که متصور میتواند بود + ع + کز نفس خبیث هر چه گوئی آید + ملک فرمود
که او کودکی است با کفشگر خو گرفته + و نزد من بسیار عزیز است + ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم
ملول گردد + و ملال خاطر او موذی باندوه دل من شود + چندان صبر کنم که بزرگتر گردد + و نیک از بد امتیاز
کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم + وزیر خاموش شده و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره
وی ارزانی داشت + و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود + که تو مارا همسایهٔ و این جگرگوشهٔ ما بتو الفت
گرفته است چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی + کفشگر زمین خدمت
بوسه داد + و گفت بیت + گل باغ شه عالم افروز باد + چراغ شبستش مشعل سوز باد + من بندهٔ خود را
قابلیت این منصب شریف نمی‌بینم + و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمیکنم
لیکن نظر شاهنشاهی کیمیائی است که خاک تیره را زر صافی سازد + و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند + بیت
خاکی که برو گذر کنی جان بخشد + سنگی که درو نظر کنی زر گردد + امید آنکه بمیامن خسروانه شرائط ملازمت

بر وجهی مرعی افتد که بغیر استحسان اقتران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و بی وحشت
او را بر داشته بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجرهٔ او بودی و با شنا
یا ستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در
حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران در ربود ع
بچوگان خدمت توان برد گوی + روزها شاهزاده را گشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا
و عشرت مشغول داشتی و احیاناً شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردی وقتی از اوقات ملک را سفر
ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و مجدداً
شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات بمحافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول
کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و انموذج نزهتگاه
اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن
مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین چنان از روائح گلهای سیرابش همت طراوت جستندی و
شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سبز فرازش صفت لطافت وام کردندی مثنوی
بخوبی باغ چون خلد برین بود + در آن خلد برین گل حور عین بود + سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه پر خمار و سرخ گل مست + فگنده سنبل تر زلف بر دوش + گشاده باد نسرین را بنا گوش + نوای
بلبل و آواز دراج + شکیب عاشقان کرده تاراج + شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل
کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با تنی چند از غلامان
و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع بر سر
دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و
با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است بلکه راس المال هزار دریا و کان حالا پدرش
از دار الملک دور افتاده و او در شهر با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آنست که این پسر را
بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بهابهای گران بفروشم و باقی عمر برفاهیت فراغت

بسر بردم **بیت** فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش ❊ دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش ❊ عاقبت آن
بی عاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد
مخدوم زاده خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان را
بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانید و چون
شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بست که باد تیزگرد بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیما
سبک پایی او در التعریف نمودی **مثنوی** بسرعت با فلک پیشی گرفتی ❊ بپویه با قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ❊ گهی همچون بخارش بر هوا میل ❊ و خود بر سمندی سوار شد
که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در
جهندگی جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی
از کره خاک بر قبه افلاک جستی **مثنوی** ز آسیب گام و سمش گاه تک ❊ نشان بر رخ ماه و پشت سمک
بجا یک دمی از فلک کم نبود ❊ صبا مرد میدان او هم نبود ❊ و غلام را نیز اسپی که باد بپایش نرسیدی و برق تا
رعد صدا عالم پیما سوار کرد ❊ فرو زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش ❊ سبک گذر چو جوانی و قیمتی
چو روان ❊ و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شد
مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون برق
سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده دو روزه از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
از آن جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده
نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن
گل رعنا بوی بمشام او نرسید **قطعه** گفتم بباغ و سرو خرامان من نبود ❊ وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم ❊ کان سرو پیش دیده گریان من نبود اما چون مادر از نور دیده خود خبری نیافت
فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید و فرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپایند

حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند + و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان هیچ وجه
راهی بسر منزل مقصود نرسید + قاصدان نا امید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند + و ملکه را از
آتش فراق جوهر رطوبت غریزی در گداز آمد + و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش
فحوای این بیت استفاده میشد فرد دارم شب گرمی در سر که نشینم بپای + تا سراپای وجود خود
بسوزانم چو شمع + شب همه شب بسوز دل میگذرانید + تا صبح بر آمد + و درد دل بنهایت رسیده آهی
سرد از سینهٔ پر درد بر آورد + و گفت فرد همچو صبحم یک نفس باقی است که دیدار یار + دلبرم گر رخ
نماید جان بر افشانم چو شمع + بآخر پروانهٔ از جهان رنگ در رسیده شمع حیاتش به تند باد
کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ کشته شد ع رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند + مجاوران حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند + و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت + و در
فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد + عاقبت سر خط مصابرت مهاده شیوهٔ
شکیبائی پیش گرفت فرد در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع + گفت هیچ نیست جز انا الیه
راجعون اما فتنگر شاهزاده را بملک شام برده بعد از آنکه جواهر را تصرف کرده بود او را ببازارگانی
فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد
ساخت فرد یوسف چه اگر همسر شکش بخریدار + تو قابل آنی که بجانها بخرندت + هرگاه که آن سرو
ناز پرور از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی + و از هر گوشه و کنار جهت
جان درازی آن سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بهر رهی که گذشتی برای دیده بد +
هزار دست دعا از آستین برون آمد + بازرگان مردی متمیز و کافی بود + و فطنت و ذکائی تمام
داشت + با خود گفت مصاحبت این غلام بیش ازین ما را صرفه و مصلحت نیست + چه اگر در دنیا مخفی
دارم وجودش با عدم برابر بود + و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد + و کسی طاقت دیدن
آن روی نیارد فرد رسید دلبر من ای نظارگی زنهار + ببند دیده که غیرت جان بکار می آید + صواب آنست
که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است + یقین که با ضعاف قیمت غلام

مرا انعامی فرماید + پس بازرگان او را الفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم * که بسجان حلقه بگوش هست مه چارده اش * بار دیگر بدار الملک فارس رسید + ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را بتشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد + و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی + انس گرفته بود + و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبه فرستادی + اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر شیمش طمع خام دربست + و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد + و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم + و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم + پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی هست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش * هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش * اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتیکه ملک بشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی + و نزد من آری تا آن نقش از تو بر دارم + و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود + بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری ع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله * چون شاهزاده را بدین نقش فریب داد + تا شب هنگامی بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد + ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی * ترا بدین خاتم چه کار بود * شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نائره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد و سیاف نخست جامه از برش برکشید + آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال بیهوش شد + و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت + پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی

سلطان ... فرمان ... بدین ... ۱۲ مدار المهام * وزیر الممالک * دستور اعظم * افسر * بخشش ۱۲ * از خواب ۱۲ * دستور ۱۲

جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود + شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل
زمان از مصاحبت ناکسان دهن در حصینه تا بامثال این احوال گرفتار نگردد + و فائدهٔ این مثل آنست
که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد سلالان شاه را بنده و بنده را سر افگنده می سازد + و زرگر
از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود + و حال آنکه ملک در تربیت او را السر حد افراط رسانیده
مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد
امکان خارج افتد بران متفرع گردد + شاه بسخن وزیر التفات نمود + و گفت سلاطین لمقین دولت
در کارهی شروع نمایند + و بی مدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند + نسبت عالی و خاندان قدیم در
شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد + سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب
نه مفاخر اصل و نسب **مثنوی** از هنر خویش کشا سینه را + مایکن نسبت دیرینه را + آب گهرهای کهن
را مجوی + در چو کهن گشت شود زرد روی + شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را
برگزیند + و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع
هر را ما بدار ایم سر رشتهٔ نفر فرقدان بگذرد + و هر را فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد
نسیم لطف ما اگر بشورستان وزد رشک گلستان ارم گردد + و برق قهر ما چون آتش افشان شود
هزار خرمن اختیار بسوزد **مثنوی** سلاطین هر کرا از پیش انداخته + زاوج چرخ بر خاکش نشاندند + چو چشم صبح
بر هر کس رسیدند + تلاش ظلمتش یا کشیدند + و ما این جوان را بر داشته ایم + و فرق حرمتش بذروهٔ رفعت افراشته
امید چنانست که گمان ما در و خطا نکشد + وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید و دیگر
متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد زرگر دست اختیار کشاده + پای از مرکز اعتدال
بیرون نهاده با امید و بیم و وعده و وعید · تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه بعضی
از جواهر احتیاج افتاد + بدان نوع که مدعا بود در خزانهٔ شاه یافته نشد و در بازار جوهریان بدست آمد زرگر به
تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد + زرگر بطلب جواهر کسی نزد وی
فرستاد و دختر بانکار پیش آمده + چندانچه مبالغه کردند فائده نداد + القصه او را طلبیدند + و زرگر دختر شاه را

فرمود

فرمود که من شنیده‌ام که این بازرگان بچه دُرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک انجمهای جواهر زواهر
انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جا داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و نادادیده و دریا دُر یتیم را از بهر
صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظر آن گوهرها یک دانه مشاهده ننموده علی الخصوص چون زبرجد
درخشندگی گوی برده از مه تابندگی و بتصرف او یاقوتهای خوش آب است که مادر خورشید تابان در
رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه‌اش بهزار
ناز نگاهداشته فرد قطره‌های باده را ماند که در هنگام دی منعقد گردد درون جامهای لعل فام
و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده
آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فرد ز نور بصر فزود معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فزون
و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه
چند خوشرنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید فرد لعلش نمونه از سهیل عقیق رنگ
فیروزه‌اش نشانه از چرخ سبزفام ملک را امر باید فرمود تا این خزف جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت
بما بفروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف و تشدید از و حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده را
باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا در میان
آورد زرگر آنرا نپسندید و ملک را بر تعذیب و تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام هست
ناقصات العقول است و بیخود بود و دمدمه دیو مردم با آن یار شده و نخوت سلطنت و کامگار
و غدغهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی آن عجوزه
بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک از چرخ
اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصاویر کرد ملک را از دو بدنامی چنین
که از روزنه حرم بر آمده بود زاویه سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت مال
بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت
صحبت آن لئیم ستمگار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر سفله عاقبت از

انتقام سلطانی ترسید بگریخت مادر دختر صلاح در ان دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار
باغ ملک ساکن گردد و وقتی که خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی
انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر بچهار باغ پدر رفت و زرگر ازین حال خبر یافته
بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **فرد**
حیف باشد نظر بدیواری ٭ که بر و صورت نگار کنند ٭ باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی و حیله از راه طمع
و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از
نزد شاهزاده بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه پریشان حال میرفت شب در آمد
و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره زرگر
در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دود زنگباری بر بالای قطران ریخته
بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی ٭ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی ٭ بیخود وار قدم
می گذارد قضارا در ان صحرا برای شکار در ان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه و ماری
در ان چاه افتاده زرگر براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده بر اثر جانوران در چاه
افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی ٭ از برای خویش چاهی میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله
بر متن ٭ بهر خود چه می کنی اندازه کن ٭ این جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
نپرداختند و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده
بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از
فرزندان آدم است و درین ورطهٔ سخت گرفتار آمده و بادیهٔ ممات نزدیک تر است از سر منزل
حیات مروت اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد اخلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم
لَا یَنْفَعُ مَالٌ وَّلَا بَنُوْنَ ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت بوزنه در ان آویخته بسر چاه رسید
کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت هر آنچه در رسن شد و چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را
دعا کرده گفتند **فرد** کار دولت باشد آن سعی ما گر گاه گاه ٭ چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد

۱ خطف بودن ... و بالعکس الاولی لغة جیدة و ثانیة قوله تعالی یخطف ابصارهم و قرئ بالکسر ایضا ۱۲ ص
۲ عصف برگ کشت و قوله تعالی کعصف ماکول ای کزرع قد اکل حبه و بقی تبنه

بدان

بدانکه ترا بهر یک از ماهیتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد و در تحقیق مجازات و مکافات آن
میسر نمیگردد + بوزنه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل ست میگذرانم + اگر التفات نموده منزل
مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد + ببر گفت من نیز در حوالی شهر به فلان بیشه
وطن گرفته ام و تمکین کرده اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در رسم خدمت بجای آرم
مار گفت من در باره شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر
امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع آن بر تو فرض ست + این مرد را از چاه
بیرون میار که آدمی بد عهد باشد + و پاداش نیکی به بدی لازم دانند + بجمال ظاهر ایشان فریفته
نباید گشت + و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق شان ایمن نباید بود + بیت بگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از انکه + آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد + و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند +
و از اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل را گرگ + علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده + و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم + البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن
صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچ کس نشنید + بهیچ دور ز گلزار دهر
بوی وفا + و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی + سیاح سخن ایشان
التفات نانموده رشته فروگذاشت و مناصحت بغرضی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسر چاه
آورد + مرد زرگر سیاح را عذرها خواست + و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت + و با
این همه التماس نمود که روزی بر و بگذرد + شاید که مکافاتی بجای تواند آورد + سیاح گفت حالا پا
توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد + اما شرط کردم که اگر از
قضا الله باشد + و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم + بدین
معاهده یکدیگر را وداع کردند + و هر کس بجای خود باز گشتند + سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده
در گوشه متواری شد + و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب خضر التفات
نمیکرد + و چندانچه اکابر به وسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میگردند بموقف قبول نمیرسید

تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده می صد دست زر بدست آورد آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بحسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در از دیاد لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوارتر **فرد** اگرچه نرگس و انهار سیم و زر سازند ٭ برای نرگس چشم خاک نرگستان به ٭ پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزنه بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار از خدنگ سینه شگاف ایشان حذر بودی و سماک نیزه‌دار از هول تیغ جان شکارشان سپر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران پر کین و خونریز ٭ بقصد خون مردم تیغها تیز ٭ بالین وی آمدند و نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بر بستند و در گریوهٔ خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بگذاشتند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی میخوانی **ع** جای گله نیست شکر باید کردن ٭ شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد آغاز کرد **فرد** میرسد گر کند دلم فریاد ٭ لیک فریادرس نمی بینم ٭ اشک حسرت زدیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز می نالید و میگفت که درین مهلکه رعنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با این همه درد جانسوز در ورطهٔ فنا افتادم و بوی و وا شام امید نرسید **فرد** دل کرا سوز درین غم بر من دل سوخته ٭ جز دل من چون کسی پهلوی من زنده نیست ٭ درین وقت بوزنه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن گریوه میگذشت آواز درد ناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و در عقب گریوه رفته بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ٭ کس گل بی خار زین بستان نچید ٭ هرگاه کسی بدین نکته دانا شده و

این

این حال بروی منکشف گشت نه از غصه غبار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت بادر یخت و نه بر جلوهٔ گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت • که نه غم او را بدایست و نه شادی او را قراری **مثنوی** درین هستی که با نیستی زود • نباید شد به هست و نیست خوشنود • حیثاند آب بر آتش نشاند • به بخشش چیز و آنگه وا ستاند • ده و بستاند و عاریت ندارد • بجز داد و ستد کاری ندارد • پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را بستهٔ آنجا افگندن تمامی باز راند • بوزنه گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امید است • پایان شب سیه سفید است • و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود • و اهم مهمات خلاص کردن تست • پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بخانهٔ که از خس و خاشاک فراهم آورده بود درسانیده میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر بر بستر آسایش نه • تا من باز آیم • و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد • اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب راه بر فتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه رسیدند • خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز کردند و بخفتند • و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاه بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان غافل یافته فرصت غنیمت شمرده • و لیستواره رخت را بشگافته • و اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد • ایشان هنوز تشنه لب خفته بودند • پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد • و در موضعی مخفی بساخت • حاصل الامر تمامی رخت سیاح را ببعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته جا بجا بنهاد • و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت • چون زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند • و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادر این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده • غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم • این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند • صواب آنست که زود تر بگریزیم • بهر جانبی که ماند اینک با چیزی نبا

مثنوی: هست درین بادیهٔ دیولاخ ٭ خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ٭ هر که درین بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرده چو زهره گداخت ٭ هر که درین راه کند خوابگاه ٭ یا سرش از دست رود یا کلاه ٭ پس
دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند، و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد
و با سیاح صورت حال باز گفت، و آن شب سیاح را نگاه داشت، و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی
از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهربان گرد از بند تیرگی خلاص یافته روی
بمقصد نهاد ٭ بیت ٭ چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ٭ درست زر ز زیر تودهٔ خاک ٭ بوزنه سیاح
را بدان سرچشمه برد، و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده بود پیش آورد، سیاح بحق خود قانع
شده برخوت ایشان التفات نکرد، و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد، قضارا گذرش بر آن
بیشه که مسکن ببر بود افتاد، از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست
که احتراز نماید، ببر آواز داد که ایمن باش ع مارا حق نعمت تو یاد است هنوز، پس پیش آمد و
در عذرخواهی مبالغهٔ بسیار نموده التماس کرد که یک ساعت توقف فرماید، سیاح بنابر تراضی خاطر
او متوقف شد، و ببر در طلب تحفه که لائق مهمان باشد بهر طرف می گشت تا بر قصر چهار باغ دختر
شاه رسید، و درآمد، و دختر را دید که بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد، ببر به یک
سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود، سیاح نیز
ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر آورد، و از حال آشنائی زرگر اندیشیده بخاطر
گذرانید که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم، و معرفت ایشان چندین ثمره دارد، اگر زرگر
از وصول من خبر یابد هر آینه مقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود، و در تقدیم ابواب تلطف انواع
تکلف لازم خواهد داشت، و با مداد و معاونت او دستهای زر قیمتی تمام فروخته خواهد شد و این
پیرایه که گنجینهٔ جواهر است ده به بهای نیک درگذار خواهد رفت، چه بصارت او درین باب و وقوف
او بر نرخ هر یک ازان بیشتر از دیگران است، سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید، و دران وقت
آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود، و خلق سراسیمه روی به بارگاه سلطان نهاده، زرگر نیز جهت

تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند + و کیفیت آن صورت استفسار نماید
ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش و یگانگی بارهٔ
واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او را واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست
رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب حشمت تو نقصان پدید آمده و
ارکان ثروت تو به تند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا دستی چند هست و پیرایه نیز دارم مشتمل
بر جواهر بسیار + و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی + اهتمام و شفقت آنرا بفروش و
هرچه تو خواهی بردار که در ان مضایقه نخواهد بود + زرگر پیرایه را طلبید + و چون نگاه کرد پیرایهٔ
دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب
وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد + دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو
اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم + و غنیمتی شگرف
بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آن را ضائع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند + چندین
ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده + و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشه ناک
قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند + شاید
که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم + آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه پادشاه
رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام + شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت بیت کشتی مرا بدوستی و کشته بوده زین زرگری
هرگز نه بدشمنی + این سزای من است و سزا چندین جزای من که ملک گمان برد که او گناهکار است + و این
سخن برای مکافات بدکرداری میگوید + و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد + بفرمود تا او را بگرد شهر گردانیده
و محبوس ساخته روزی دیگر که از نشر الط التعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند + در وقتی که او را بگرد شهر
میگردانیدند مار از بالای باره و دیده نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی استاده و
بعد از آن که او را بزندان باز داشتند نزدیک وی می آمد + و بر صورت واقعه اطلاع یافته تحیر و شتید

وگفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد ❊ و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همانروز که تو روی از قول یاران برتافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بند بهت خواهد انجامید فرد من همانروز ز فرهاد طمع ببریدم ❊ که عنان دل شیدا بکف شیرین داد ❊ سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من می ریزی جز شورش دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود ❊ و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن موعظت ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم ❊ اکنون چارهٔ اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه توانند بود مار گفت دیروز مادرشاه را زخمی زده ام ❊ و همه شهر در معالجهٔ آن عاجز اند ❊ این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو ❊ و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد ❊ شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد ❊ سیاح عذر ها خواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد ❊ و وقت سحر بر بام کوشک بادشاه برآمده ❊ از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز او را در زندان کرده ❊ در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود ❊ و غم فوت دختر با اندوه زخم مادر جمع شده ❊ در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد ❊ و چندانکه تریاقات و دوافع سموم معالجه می نمودند فائده نمیداد ❊ چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است و این سخن از کجا می گوید ❊ چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داده ❊ سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیه علاج مشغول گشتند ❊ سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل و جناب احسانت ❊ چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ❊ علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت ❊ طمع دارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم ❊ و از عدل ملک زیبد که یک نفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید مثنوی چنان خسپ که آید فغانت بگوش ❊ اگر دادخواهی برآرد خروش ❊ درین دستگه هر که بیدار نیست ❊ جهانبانی او را سزاوار نیست ❊ دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی بازگوی ❊ و بی وحشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از زرگر آنچه

کژ راست گویان را باشد دلیروار قصه خود را فرو خواند ✦ و برات ذمه او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس آن گیاه را باشیر اضافه کرده بملک خورانیدند ✦ و فی الحال اثر صحت پدید آمد ✦ ملک وی را خلعتی
فاخر و همت پادشاهانه پوشانید ✦ و زرگر در پای دار انتظار سیاح می کشید تا زود تر کشته گردد ✦ و رسنها
زر باو بخانه ✦ و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک رسید که بعوض
سیاح زرگر را بر دار کشند ✦ و هد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلایی افگندی چون افترا
او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق
متهم مظلوم خواستندی که بجای آورده شود در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی ✦ بهمان دستور آن
حق ناشناس بی وفا را که نه رهی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند ✦ و عرصه وجود را
از لوث شخص ناپاک و کرمجمع غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات
عمل خود رسید ✦ مثنوی ✦ درین دار المکافات آنکه بد کرد ✦ نه با جان کسان با جان خود کرد ✦ اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راست کار و درست خو باش ✦ و اینست مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان ✦ و اگر ملک جلیس آن
بد اصل بی ادب را تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا سنجیده برکشته نگشتی ✦ و اگر
باستماع قول مظلوم متهم دیده بگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی ✦ و سلاطین را باید که بی احتیاط
کسی را تربیت نکنند ✦ و بیدریغ در حق هیچ کس پروانه سیاست نفرمایند ✦ و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع
نشود ✦ و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند ✦ پس بوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشته
است ✦ کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا
و سبب نجات و نجات حقیقی باشد از ایشان در وجود آید ✦ قطعه ✦ هر دمی لنگر کسی میکند سپهر ✦ هر نوبتی زمین
بکسی می دهد زمان ✦ چون کام جاودان متصور نمیشود ✦ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ✦

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت

استماع نمود از حکیم کامل فن و فنون بجان و دل ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم + بر دوشته ضمیر منیرت بدست فکر + روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت انتساب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید
و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد + چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی
دادی و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهای که از صحبت اراذل و
اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به تفصیل باز باید نمود و در
معنی سخن راند + که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ زخم عنا می باشد و لئیم جاهل
و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند + نه از عقل و کیاست دست گیرد + و نه این را
جهل و حماقت از پای در آرد + و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست +
و بچه تدبیر از میامن سعادت محظوظ تواند شد + و بکدام چاره براه منزل مرادات تواند برد + برهمن جواب
داد که رای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب است که چون کسی آنها را بدست آرد هر آینه جاه و
مکنت و شایستهٔ عز و رفعت گردد + اما نتایج و ثمرات آن به تقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی
و حکم پادشاهی تواند بود + و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بوده اند + و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری
نشسته اند قطعه گنج شاهی دهند دونان را + به هنرپیشه نیم نان ندهند + سفله بر صدر و اهل دانش را +
بغلط ره بآستان ندهند + و هر آینه این حالت بجز وابستهٔ حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود + و هر چند کسی را
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفهٔ پیدا کند که از آن اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره
نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزادهٔ این مسئله
را بر دروازهٔ شهر نسطور نوشته است و از و یادگار مانده + و این سخن و داستان رنگین و قصهٔ شیرین
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی

نسطور یعنی شهر ... در برهان وغیره یافته نشد پس صاحب برهان در تحقیق آن می نویسد که نسطور با طای حطی بروزن ...

کامگار

کامگار و جهاندار عالی مقدار بوده بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند * بباز و توانا بدل هوشمند *
دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی لها بجهت شاد کرده
یکی جانها بالعدل آباد کرده * چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت گفت برادر مهتر خزائن پدر بدست
تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تخلق
و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترزمان شاه جوان بخت * بآیین پدر بنشست بر سر
تخت * برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکند و قائد
دولت زمام توسن ایام بر اد در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری
انگیزد * رخت حیل بمرحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه
برداشته روی براه آورد بیت زشهر خویش ملولم سر سفر دارم * بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم
شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت * آخر روز به منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود
گریان و غریوان می گفت فرد بر دو گامی کرده چشم چشمهٔ خون روان * در حال رفتن چون بود این
خود نخستین منزلست * القصه آن شب تنهائی گذرانید * روز دیگر که دلبر سیاروی خورشید از تتق افق
جمال نمود * و نگار خاوری از لیسیده نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داد
بیت در مهر بکشاد گردان سپهر * بیاراست روی زمین را بمهر * ملکزاده آهنگ رفتن کرد * جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد * شاهزاده نگاه کرد
مجنونی دید که گوئی قبای کمال حسن بر قامتش دوخته اند و دلها را از شرارهٔ رشک جمال سوخته * خطی چون
بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده مثنوی خطش چون سوده
پیرامن گل * که عنبر بر زده می چیند از سنبل * خطی زنجیر دیوانه گشته * خرد سر خطش گم راه گشته * شاهزاده چون آن
خط دلکش و رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته * چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده است
با خود گفت اگر باری محنت هجران القوت می افتد این جوان توان کشید * و در سایهٔ این سرو گلعذار تا بدین
بادیهٔ آتش بار امان توان یافت ع خوش است آوارگی با او که همراهی چنین باشد * پس آن

دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند

رباعی در دوزخ ستم اگر زلف تو در چنگ آید ❊ از حال بهشتیان مرا ننگ آید ❊ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ❊ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ❊

و در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاردان صائب تدبیر و دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب ابگردن روز بستی و در وقت معامله بچستی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریف چابکی شیرین زبانی ❊ بدانش کارسازی کاردانی ❊ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن شایست وقوع یافت و روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی **بیت** باغ از وگشته تازه و شاداب ❊ زرع را منتظم بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت با تمام رسید و سر خَیْرُ الرُّفَقَاءِ اَرْبَعَةٌ ظهور یافت و یاران مهربان به شادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند

مثنوی هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه جوئی بصحبت قائم است ❊ نه زیابت کار آید از دوست ❊ دل ز هر یاری غذائی میخورد ❊ جان ز هر علمی صفائی می برد ❊ از لقای هر کسی فیضی بری ❊ وز قران هر قرین چیزی خوری ❊ چون ستاره با ستاره شد قرین ❊ لایق هر دو اثر زاید یقین ❊

بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درهم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک بهنر و کفایت خود بنمائیم و بجد و جهد دعوی لقمه بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی بازبسته

ویکو

وبکوشش و جهد آدمی زیادت ونقصانی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد سر آیینه در طلب او حرص ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه**
این جهان بر مثال مرداریست ÷ کرکسان گرد او هزار هزار ÷ این مرآن را همی زند مخلب ÷ وان مرین را همی زند منقار ÷ آخر الامر بر پرند همه ÷ وز همه باز ماند این مردار ÷ روزیکه در کارخانه نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد وحرص ذره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال ونکال چیزی نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم ÷ بیشتر از روزی خود کی خوریم ÷ پس پی آنچه نه روزی ماست ÷ این همه تشویش کشیدن چراست ÷ راه رضا گیر و برومند شو ÷ حرص بیک سو نه و خرسند شو ÷ جوان زیبا روی گفت حسن بشرطی معتبرست را در اک نعمت وجمال سببی موکد در احراز مال وثروت هر کجا جسم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که نظارهٔ طرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود ÷ هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود ÷ بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست نمی ماند و منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا سرمایهٔ معاش بدست نماند و تدارک آن جز بوقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ÷ در فراغت دل بر جهت کشاده شود ÷ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش براهی و روینت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش در گلزار جهانبانی کاشتندی و بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت گل گزاری بوی نداشتند در بوستان نعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و از ینجا گفته اند **فرد** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ÷ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ÷ پس نکات کسب و مساعی مجاهدت مردم را در معرض کامگاری

ومسرت آرد و آدمی بوسائل هنر و فوائد حرفت به پور شاد کامی و بهجت آراسته گردد **مثنوی**
کسب کن تا زری بدست آید ؛ کز عقل تو هیچ نگشاید ؛ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ؛ بزر کاسبان
بود محتاج ؛ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمائید ؛ و از سر این مقوله که درمیان است شمه باز نمائید شاهزاده فرمود **فرد** با آبروی فقر
و قناعت نمی بریم ؛ با پادشه بگوی که روزی مقدر است ؛ من بجان مذهب آنم که پیش ازین شمه از حقیقت
آن تقریر افتاد ؛ و سخن رفیقان را نیز که می گویند پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی
بدست آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از
افق اقبال طلوع نمی تواند نمود ؛ و تا گذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت ربازار
قبول رواج نمیتواند یافت فائده بازده کسب نوالهٔ ایست که حوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع
کسب و زراعت توشهٔ ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارع جان مزرع حرفت رسد و بی مقتضای
مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت
خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ؛ فسون ما
براو گشته است افسانه ؛ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آید
و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد پس حکم الهی را بگردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد ع درمان رضا بالقضا دانست و بس ؛ چنانچه آن پیر دهقان مهم خود
بعنایت الهی تفویض نمود ؛ باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد ؛ مصاحبان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و آب
زراعتش دست در هم داده ؛ وقتی از اوقات حاصلش بر خرج بیفزود ؛ و مبلغی صد دینار زر جمع گردید و بدان
مایهٔ زر نیک دل شاد بودی ؛ و بهیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی هر روز صرهٔ زر
پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا العیش خندان ساختی **بیت** زر آن میوهٔ زعفران
ریز شد ؛ که چون زعفران شادی انگیز شد ؛ روزی بطریق معهود زر اشمرده در صره کرده نو دو هیچ است که

جائی مضبوط بنهد + دوستی عزیز در خانه آمده آواز داد + دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس شده
روی که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد لضبط آن نپرداخت + و
برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن زن را
مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید + چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش پزد سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی
بشهر آمده بود و آنجا رسید + و زن دهقان را آشنا در نظر آمد + زن او را التماس نمود که تحمل این زحمت شود و
مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرو مانده یافته روستائی قبول کرد
و زن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد + قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود + رسم تفحص بجای آورده صره زر دید به نشاطی تمام در آستین تنک
کشید و گفت فرو دولت آنست که بی خون دل آید بکنار + ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن
ارزانی داشت + حالا شکر گزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از حرفت خود انحراف
نمی باید ورزید + و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد + پس روستائی را از شادی زر آب و
سبو فراموش شد + و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد + و چون از شهر
بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود + و اگر در شهر جائی دفن
کنم از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد + و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان
سپرد و هیچ جوی رسم امانت درین زمانه نیست + مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم
که بگلوی او فرو رود + و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا
گردانید + و چون گوساله سامری انگیخته زر پرساخته و روی بوطن آورد + قضا را در راه پسرش
پیش آمد + و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب تدارک آن می بایست کرد باز نمود
قصاب بجهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد + و درین محل دهقان با یار خود

از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقانی نذر کرده که گاوی فربه قربان کند + چون گاوی بدان
فربهی دید متوجه خریدن شد + و از آنچه قصاب زاده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع کرد
و گاو را بخانه آورد و طرح قربانی افگند + درین محل قصد زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع برآرد
و جای مضبوط دفن کند + چندانکه سبو بیشتر جست کمتر یافت + از زن پرسید که سبو کجاست + زن
صورت حال بازگفت + دود از دل دهقان برآمد و دیده خونش از حسرت زر می گریست + و خرد
عاقبت بین بر سوائی حال وی می خندید فرد جاعتی که بگرید بهر مال و منال ٭ یقین بدان تو که بر خویشتن
همی خندید + دهقان ساعتی متحیر در ورطه تفکر افتاد + و زمانی در غرق آب تحیر اضطراب کرد + عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتم تا کرم او چه میکند ٭ پس بفرمود تا گاو را قربان کردند و چون
کار تنقیه احشا رسید چشمش بر صره زر افتاد و از فرح مدهوش گشت + و چون بهوش باز آمد صره
را برداشته و از آلوائث پاک کرده زر را بیرون آورد + بزبان درستی برداشتی و بوسه داد
و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد ٭ پس با خود اندیشه کرد
که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده
این زر بدست آمد + بعد ازین جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود + و یک لحظه بی او بودن متصور
نخواهد شد فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد ٭ کسی جان گرامی چرا جدا باشد ٭ از آن پس مرد دهقان
همواره آن صره با خود داشتی + و خاتون او را بران ملامت می کرد + که این عمل از طریق توکل + دور است
چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد نا کردن است + و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی
از خزانه کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاضی حق که
هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید + و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده
و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نگنجد ٭ دهقان گفت
ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسائط چاره نیست + بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی شرائط
تفویض از ساغر توکل می باید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است ٭ اسباب نگهدار و

توکل می کن * زن دم در کشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه
غسل میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید و زر همانجا
فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی به آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب
دیده بر فور برداشت و با فور سرور و نشاط باز گشت و بمنزل خود آمده شمرد سی صد دینار بود با خود
گفت این عقدی تمام است هر چه از این بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر با همین عقد
نرسد در حضور تنها صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل هزار درد
در بست و زر بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب پالیده همان کار شبانی پیش گرفت اما چون دهقان را زر یاد
آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از چشمه بسیار دویدن آغاز
کرد ع بسیار بجست و بی مقصود بنشست * آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز
نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی تمام
در حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در
حسرت آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی فرد * بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
چه روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش * محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل عیال
باز گرفته در نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای
آسایش نسیه بیخ نقد گرفتار شود ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید
و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گهر دارد و کالا ملک * جان
ز برای دگران می کند * چند با فزودن غم افزون خوری * شیر و میست جگر اخون خوری * چند
کشتی از پی بیشی کنی * کوشش بحسرت مکن و باش ارجمند * پس دهقان به توبه و انابت اشتغال نمود
و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس به توکل توسل جسته
مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن * از آن جانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید

روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از
خوف آن که مبادا از رمه او بستانند صرهٔ زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود که گوسفندان را
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت
و عمامهٔ او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه
صرهٔ زر بدستش آمد گویا گنج یافت و یا قوت یافت شکر الٰهی بجای آورده بازگشت و قصهٔ
آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان سی صد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند
تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود بمن از غیب رسانید پس نذری که کرده بود وفا نموده
مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف می نمود تا دویست دینار
خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بسر چاه آمد و بوی
روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب دار نفیر وا یوسفاه بر کشید و گفت هر آینه بعد ازین زیان
از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد
فرد نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ٭ ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا ٭ پس شبان
روزان و شبان متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد
دهقان حسب عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان
آوردند شبان حکایتی می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست احیاناً در میان سخن گفتن بی
اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته
دل و پریشان خاطر نباشم بیت آنچه از من گم شده است از سلیمان گم شدی ٭ هم سلیمان هم پری هم اهرمن
بگریستی ٭ بدانکه نقدی صد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن افزودی
فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن
آشفته برخاست و بیشتر رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتم و دست اسراف و اتلاف بر آن دراز
کرده بیدریغ خرج می کردم حق ابن همان بوده است و بالسبب غفلت در ورطهٔ وزر و وبال افتادم

اکنون

اکنون مختصری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود + و از افشای این راز احتراز باید کرد + و اگر
تمامی مال مطالبه نماید و با انزوای آن عاجز آییم + زن با او درین رای موافقت نمود + و گفت حق صحبت
باز باید داد + و با قناعت و توکل در ساخت + تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت هر که لقینش بتوکل
کشید ٭ چهرهٔ مقصود بنمودی بدید + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد
شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود + صد دینار تمام بود + باز خود گفت این مقدار بدولت
امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود + تا نوبتی دیگر چنین سختی در نیفتم که
لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر برداشت که بدان گوسفند چرانیدی + پاره از وی
مجوف ساخته + زرها را در آن تعبیه نمود + تا کسی را بر آن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
ایستاده بود + چوبدستی از دست وی در آن رود افتاد + هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن
آب در شهر بود + دهقان بر کنار آب غسل می کرد + عصائی دید که آب بجانب او می آرد برگرفت
و بخانه برد + خاتون طبخ می کرد + و هیزم نمانده بود + دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بانجام رساند
که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود
بسجدهٔ شکر در افتاد + و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاده + و دو سه روزی بر آمد شبان باز بمنزل
دهقان رسید + و از نوبت اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار را بازگفت + دهقان پرسید که راست
بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب شده بود + از کجا بدست آورده بودی + و بچه نوع جمع کرده
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی صد دینار زر بود + و همان
را در چاه انداختم و این صد دینار خود توکمین هدیه داده بود + دهقان تبسم کرد + و گفت سپاس و ستایش
خداوندی را که حق را بر مرکز خود قرار داد + بدانکه صره از من بود بر سر چشمه فراموش کرده بودم + و در چاه نیز من
یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم + و باز عصا بدست من آمد + صد دینار آنست که هیچ بنیام
شبان متحیر فرو ماند + و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی کس بر کس نخورد و غرض از ایراد این
مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دائرهٔ توکل بیرون ننهند و انتهی

حرف و در بعض نسخ ذکر این در این مقام وارد نشده ۱۲

زمانه که نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که
حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است هیچ کس را وقوف نیست که انجام کار چیست + القصه آن روز
بدین مقالات بسر بردند + روز دیگر که دهقان قدرت گل صدبرگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ
نمود + و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت چو لاله چهره مهر از سپهر
تابان شد + شگوفهای کواکب دیده پنهان شد + پدر گر به پسر برخاست + و گفت شما فارغ باشید
تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم + و فردا که ماندگی کمتر باشد هر یک به نوبت تدبیر وجه معیشت
بکنید + دوستان بدین سخن هم داستان شدند + و دهقان زاده به شهر آمده پرسید که درین شهر
کدام کار رونقی است گفتند حالا هیزم رونقی دارد + و بقیمت تمام می خرند + جوان فی الحال بکوه رفت
و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک بسته به شهر رسانید + و به ده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی
بجانب یاران نهاد + و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجهٔ کسب یک روزه ده درم است
حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند + و دیگر روز که حسن جهان آرای
خورشید تابان عالم تیره را بصبح جمال بکمال درخشان گردانید بیت به روی تازه مهر عالم افروز +
برون آورد سر از غرفهٔ روز + جوان بیاروی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب
فراغت و موجب فراغت یاران باشد + جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود
گفت از من کاری نیاید + و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت + مرا عجب مشکلی افتاده + در روی نهفتن چاره هم + و نه یارای
گفتن بیت کارم از زلف تو درهم شد و مشکل این است + که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی + در این
فکرت به شهر در آمد + و اندیشناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی شگفته موی که مال وافر و تجمل
فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد
عشق بر داد مثنوی بد انسان در دلش افتاد جوشی + که پیدا شد ز سر مویش خروشی + ز سر دست و
منصب از چه بیفکند + که دل از حکم رند بفکند + بلی ترک خود را گفت در این خساره بیا نگر که گل ورد
از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته + و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی

از انفعال نازکی و لطافتش دست بسر و پای در گل مانده **فرد** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است + اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکر آمیز + و اگر رقم
آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز **فرد** تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است + بگلی و سبزه اثر
خدا کرده + و به سر تقدیری مَا هٰذَا بَشَرًا إِنْ هٰذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ که این جمال نه در حد
آدمی زاد است + ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد + و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید + کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد + و گفت **قطعه** ای نور دیده آرزوی جان کیستی + شیرین
لب که و شکرستان کیستی + شور است از لب تو ببازار کائنات + آخر بگوی نانمک خوان کیستی + ای
بی بی من ترا آشنا زمندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب نمائی + و غریبان شکسته دل میباشند و با
موضعی منزه و تازه و منزلی محترم داریم + اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر جاوید را
یابم + و ترا زیانی ندارد + جوان جواب داد که فرمانبردارم + و هیچ عذر نیست لیکن مهمانی زن رفت و
تا آخر روز با او بسر برد **مثنوی** هوای دل هوس را شد عنان گیر + شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
عروسی دید زیبا دل در و بست + تنور گرم خالی نان فرو بست + بیگاهان که متوجه همراهان شد زن
صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود + و جوان برگ یاران ساخته بدر شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت چرخ اطلس بازار گشاد + و دیبای زربفت آفتاب باز دکان
سپهر والا بر بساط ان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت ز چرخ گوهر فروش + ز بازار گردون برآمد خروش
بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود + بازرگان زاده قبول کرد + و بدر شهر آمد
سالم کشتی مشحون بانواع نفائس از راه آب بدروازه رسید + و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند
تا کسادی پذیرد + بازرگان بچه آن امتعه لائق بخرید + و همان روز به نقد فروخته هزار دینار سود کرده
اسباب یاران مهیا گردانیده و بدر شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است
روز دیگر که شاه انجم تخت فلک چهارم برآمد + و رایت سلطنت بر دار الملک سپهر افراخت
بیت صبح سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + پادشاه زاده را گفتند

تو همواره لاف توکل میزنی + و صفت تفویض و تسلیم مسلکی + اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود
تیمار کار ما باید داشت + شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود + و با همتی عالی از شائبه تردد خالی
روی بشهر نهاد + از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود + و مردم بتعزیت مشغول بودند + او بر سبیل
نظاره بر کوشک ملک رفت + و بطرفی نشسته دم درکشید + و دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند +
و یکی در گوشه خاموش نشسته + با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید + خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها
کرد + شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرونشانده میگفت مثنوی سفله را درشتی کند از غرور + ز سن عیب
نرمی نیاید بجز طور + و راز ناکسی برکشد صد خروش + هر آنا خوش از روی خوش آید بگوش + چون جنازه بیرون
بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا بازمانده باطراف و جوانب قصر می نگریست + و دربان دیگر بار در شتافت
بیفزود و او را بزندان بازداشت + شب درآمد + و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید + بایکدیگر گفتند
که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود + و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما
روی بر تافت + کاشکی او را این تکلیف نکردیمی + و دل مبارکش آزرده نمی ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام می فرستاد شعر
خبر من برسانید بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتاده است + دیگر روز اشراف و اعیان شهر و
اصول و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود +
درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند + و دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید +
که من جاسوسی گرفته ام + و ممکن که او رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند + و از آن خللی
بزاید + پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند + صواب در آن دیدند که او را طلبیده کشف
حال کنند کس رفت + و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانیدند + چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی
افتاد دانستند که آن وجه سیمای جاسوسی ندارد + و از جبین آن شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کارها
شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست + و مولد و منشا کدام شهرست بیت تو بدین حسن
و لطافت ز کجا آمده + بنشیمن گذر ای گل ما آمده + شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد + و از اصل و

ونسب خویش ایشان را اعلام داده و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود • اتفاقاً جمعی از
بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را به گوشه تخت شاهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند • و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز
گفتند • و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد • و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه
شدند که لائق حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد • و بشک مفتاح ابواب
عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده
ایشان نموده • و فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت
و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین مبین او لامع است به استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع
و حجتی ساطع است • و علامت سشهریاری و امارت ناداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فرد
بر حشمت سلیمان آنکس که شک نماید • بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی پس همان ساعت بیعت کردند
و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد • و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد • و هر که در مقام توکل
ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتائج آن در دین و دنیا یافته بهره و مرا
کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست • در گنج اقبال بتوان کشود • بچوگان صدق اندرین عرصه گاه •
ز میدان توان گوی دولت ربود • و در آن شهر سنتی بود که پادشاهان روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر
بر آوردندی حسب الحکم همان سنت رعایت کردند • و شاهزاده در محلی که بدر دروازه رسید کلماتی که یاران بر در شهر
نوشته بودند بدید فرمود تا پیوسته آن بنوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضاء الٰهی موافق آن حکم کند
و حالی کسیکه در اول روز در بندان محنت پا بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته بر اعبرت
کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت مه بنشیند ناگه
و گفت همای که بر تخت جهاندار تو میدانی نشست • چون جهانداران کمر بندو عالم بگشا هی وقت کار آید گر
بیکار تو توانی نشست • پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد • و شریک بحجره امیر الملک
و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران بها و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هر جند سفارت مد و

عزیز صعب است اما تا در این خط بودن صلاح نیست تا زنان رجال بفریب تو مفتون نگردند و این
فجور و فساد تولد نکند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر
و کفایت بدین رانج هست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق
تُؤتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان ✤ مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی ✤ دولت تو دهی بهر که خواهی ✤ توفیق تو گر نه ره نماید ✤ این راه بعقل کی گشاید
همراهان من در کسب هی کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من بر دانش و وقوف خویش
اعتماد داشتم و نه بمعونت مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای
الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **فرد** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ✤ که هر چه حاکم عادل
کند همه داد است ✤ از میان حاضران مردی سخندان بر پای خاست و گفت آنچه بر لفظ ملک می گذرد
گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل
و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان
آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است اللّٰهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ **فرد**
ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس ✤ بقدر حوصله خود نواله می یابد ✤ و سعادت این ناحیت از ابد
منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همای چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال در
گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ✤ همایون عرصه کاندر بسوید رخ چنین شاهی ✤
دیگری برخاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان
نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ای شهی کز کف کامگار زر بخشت ✤ گنبد زر بر گردون کامران انداخت
شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن ✤ بر آن دیار که چتر تو سایبان انداخت ✤ همچنین هر یک از اعاظم
فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر پیری پاک ضمیر نیکو
تقریر بر پای خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان
گوهر افشان شاه باول مجلس نکته از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست

اگر فرما

اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری + و چگونه بوده است آن

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی و چون بیوفائی دنیا بشناختم + و از فریب
این زال دستان نمای آگاه شدم + و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از
یافتن مراد نا امید کرده + و این معشوق غدار ناپایدار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده با خود گفتم
ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست در سینهٔ صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خرمن جمعیت چندین
شهریاران نامدار بباد نیستی بر داده از سر این معامله درگذر + و بر رهگذری که و ستدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز

رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت :: از بهر اقامت اندرو خانه نساخت :: این کهنه رباط
را عمارت چه کنی :: آخر چو بدایتش باید پرداخت :: از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل
لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است تا تاب آتش بادیه جانگداز **مثنوی** آن طلب امروز
بهر گوشه :: کز پی فرداست بود توشه :: راه تو دور آمد و منزل دراز :: برگ ره و توشهٔ منزل بساز

عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت :: و بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت
آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهد میفروخت
و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می خوردند + و از گرفتاری پژمرده شده و مژدهٔ آزادی از خدا می طلبیدند
مرا بر ایشان رحم آمد + خواستم که بهای رستگاری آخرت ایشان را بخرم + و از بند رهانیده دولت
آزادی را از حبس عذاب ابدی مستحب باشم + صیاد ایشان را بده درم بها کرد + و من در ملک خود
همان داشتم + و متردد حال گشتم و نفس متحرج آن ده درم رخصت نمیداد + و خاطر بنجات مرغان متعلق بود
آخر توکل کردم + و سر ده درم خریده از شهر بیرون بردم + و رها کردم + ایشان بر بالای دیواری برآمده
مرا آواز دادند + و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند + و گفتند حالا دست ما بمجازات و
مکافات تو نمیرسد + فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی است بشگاف و بردار + مرا از گفتار
ایشان عجب آمده + و گفتم طرفه حالیست که صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل
میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرد خیره و بینا تیره گردد هیچ گونه مقتضای

منتفع نشود، و در آن محل نه غافل را بصیرت باشد و نه عارف را بصر نفع رساند و این همه برای آنکه نفاذ حکم
الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است
و حکما مؤید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ور نیز بد است هم بتقصیر تو
نیست تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست پس گفت ای شاه
من زیر آن دیوار را کجا دیدم و صندوق جواهر در ضبط آورده باز نمایم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد
که آن خزانه را عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن
شرط نیست و این جواب حکمت که در مجلس رشته تقریر کشیده ما را کفایت است چه هیچ گوهری بهتر
از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار تواند ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو
چیست که عیار تو را کیمیا سانگی ست که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی هم زبان یادگاری که ماند توئی حاضران بر دو شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل در پیمان او بسته
و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات می گذرانیدند
ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر
و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر سپارد همه نیکوئی یابد
که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هنر از نقش مراد زمانه و نمود یکی چنانچه در آئینه
تصور است و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری
احوال بر خلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون صفایای هوشنگ را بادای
این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت
نقاب خفا از چهره مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست
منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه از من قبول کند
و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از زوار دنیا بگوشه و توشه قناعت
کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که هیچ وجه بار دیگر بقاذورات

متعلقات او آلوده تو اهم شد. بیت: بدنیا تا توان آسوده بودن ✤ دریغ آید مرا آلوده بودن ✤ و اگر
ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی بر گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را
در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر
عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین است ✤ رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر
حکمت بدست آورده بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی
و در وقائع بزرگ استمداد ازین نصائح کردی. قطعه: آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ✤ آخر الامر بسر منزل
مقصود رسید ✤ وانکه شد منحرف از جادهٔ آن راست روان ✤ راه گم کرده ز مطلوب نشانی نشنید ✤ چون شنبه
رای این حکایت دلپذیر و روایت بی نظیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر
بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال خاطرش در چمن اقبال سرفرازی آغاز کرد ✤ و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت. بیت: زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی ✤
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ✤ بادای این قصهٔ شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی
و ببیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی ✤ و لعمر الیوم دستور حکمرانی من جز
این نصیحتها کافی نخواهد بود ✤ و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتها شافی نخواهم شناخت و این سخنان دل
من عجب تاثیری کرده ✤ و آن جز بجهت نور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ
آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نه بخشد ✤ و موعظت با آنکه از حکمت محض است اگر سبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند
قطعه: دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ✤ به سخن گفتن زیباش بجان نشنوند ✤ وانکه پاکیزه دل است ار
بنشیند خاموش ✤ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند ✤ وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت
نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی در دل
ندارد ✤ و باندک زمانی چون آتش بی سر منه فرو میرد ✤ و کلام صدق و صفا مانند تباشیر صبح هر دم در
روشنی بیفزاید ✤ و چون مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید. بیت: سخن کز نفس ناید بر نیاید

روح از جالیش * وگر از دل برون آید جان سازد مالیش * بار دیگر همایون فال وزیر انوخت و رست دولتش بذروه چرخ رفیع برافرخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا بدین نوع تمهید داده **مثنوی** نوای شه بخوبی اخلاق خویش * سبق برده از پادشاهان پیش * زهی دین و دانش هی عقل و داد * زهی ملک و دولت که پاینده باد * مجلس بدین سخن ختم شد * و همایون فال نیز بدستور تسلیم لطائف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد * و بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **قطعه** دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو * چو زین دو درگذری کل من علیها فان * مباش در پی آزار و واز خلق برار کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان * این بود کلمه چند که مقتضی زمان زبان قلم بالتماس آن مسامحت نموده و بر وجهی که قریحه خامه اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد * و امید وار از مکارم اوصاف افاضل ایام و محاسن اطوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشند * و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سراسر همه عیب افتاد دست * بعین الرضا ملحوظ سازند **مثنوی** در کردرین سینه نهان داشتم * یک یک از دل بزبان داشتم * گر به گر نیک فگندم به پیش * پوش بدامان نکوئی خویش * چو نامه بدین پایه رسانده کلام * به که کنم ختم سخن والسلام *

فهرست

قطعہ تاریخ ہذا کہ در صنعت توشیح و رج ذیل ست با یا مبکہ در تحت ادارت برادر معظم قاضی محمد ابراہیم صاحب مرحوم طبع شد مندرج بود حالا ہم بدستور سابق تبرکاً و تیمناً اسم آن بزرگوار و تاریخ طبع سابق برقرار ماند

تاریخ طبع سابق طبع زاد جناب مولوی جلال الدین صاحب متخلص بغمزہ

ج	جامع اوصاف نیکو منبع جود و عطا	ن	ناصب رایات رفعت معدن فیض و سخا
ا	اختر برج سعادت آفتاب عز و جاہ	ب	بدر احسان لطف یزدان چشمہ شرم و حیا
ق	قامع بنیاد بدعت رافع اعلام شرع	ا	آفتاب چرخ عظمت تابع دین ہدی
ض	ضابط قانون علم و صاحب فیض اتم	ی	یادگار حاتم طائیست بیچون و چرا
ا	از کرم بر ہر کہ افتد سایۂ الطاف او	ب	بی شبہ افزون بود تاثیر فیضش از ہما
ر	روشن اندر جملہ عالم نام انور چون قمر	ا	از عجم تا ہند و از بنگالہ تا ام القری
ہ	ہست مطبع حیدری از اہتمام آنجناب	ی	یمن و برکت از خدا باشد ورا در کارہا
م	مطبع نظرش چو نفع عام باشد ہر زبان	ص	صحت کامل مکمل را ازان داده صلا
ا	اندرین جز و زمانش چون سعادت دست داد	ح	حسن اقبالش گشت ہم فیض بخشی عام را
ب	بست چابک ہمت خود را میان اہتمام	پ	پس نمودہ طبع انوار سہیلی بی بہا
ل	لازم و انسب چو افتادہ بیان سال طبع	ب	بہر آن مامور گشتہ این جلال بی نوا
ن	نام صاحب طبع اول کردہ در توشیح ذکر	د	در پی تاریخ سالش گشتہ عازم ثانیا
ر	روی فکرت چون فرو بردہ بجیب انبساط	ی	یک بیک آمد بگوش در مقصود سنا
	ہاتف غیبی بغمزہ داد مژدہ گفت گو		ہست انوار سہیلی طبع رنگین گوییا ۱۲۸۶
	زد ندا ہاتف بگوشم سر ز زانو گیر و گو		گشتہ انوار سہیلی طبع نیکو بی بہا ۱۲۸۴

خاتمة الطبع

حمد بیحد دانش آفرینی را سزد که نوع البشر را بحکمت بالغه خود عقل معاش و معاد عطا کرد که بتدابیر بایسته و سلیقه شایسته در حسن انجام امور دنیوی
واخروی خویش پرداخته باشند جل جلاله و عم نواله و ثنای لا تعد رسالت پناهی را زیبد که بفطنت کامله خویش طریقه حسن معاشرت مصلح مصالح دنیا
و آخرت ایجاد فرموده که هر کسی از آن دستور العمل آگاهی اصلاح حال خویش ساخته باشد علیه افضل الصلوات والتحیات و علی آله و اصحابه اولی الشرف
والبرکات اما بعد متوطنان اجمیر عظیم قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم ابنای شیخ نور محمد صاحب مرحوم مغفور بخدمت ارباب فهم و فراست گذارش
میکنند که این کارنامه کار آگاهی و دستور العمل سلطنت و پادشاهی تتمه بازوی جان سخن افسون جادوی سحر پردازان سامری
فن زمین نژاد فلک اساس هندی صنم پارسی لباس کتاب لاجواب مفید هر شیخ و شاب حاوی فوائد حکمت عملی النسخه فیض
انتساب انوار سهیلی تصنیف لطیف یکتاز مضمار نکته سنجی و سخندانی شهسوار جولانگاه معجز لسانی و خوش بیانی فاضل المعی کامل لوذعی و
واقف رموز خفی و جلی کمال الملة والدین حسین بن علی الواعظ الکاشفی که از اعاظم علمای زمانه و در فن نثر و نظم یگانه بوده بحضور
فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابو الغازی خراسانی نبیره صاحبقران امیر تیمور گورگانی انار الله برهانه بکمال عزت و اعتبار زیسته
تفسیر حسینی و اخلاق محسنی و روضة الشهداء و غیره از افادات آن مجمع کمالات چون خورشید نصف النهار مشتهر روزگار است چنانکه
خامه مصرع ختامه بمناسبت مقام لفظی چند در وصف این کتاب نظم کرد قطعه کتابیست با بحر در معانی * که مثلش نیابی
ببینش ثانی * مضامین آن هوش افزای مردم * رباینده خاطر از خوش بیانی * پر از موعظتها ارباب خبرت * بکردار و در نصیحت
حکمت بیانی * شود در امور معیشت محقق * اگر از سر فهم و فطنت بخوانی * الغرض تصنیف قوم که نافعش افزون از حساب ان فی ذلک لعبرة لاولی الالباب
بظاهر اگرچه کتابیست مملو از قصص و افسانها اما بباطن خزینه ایست پر از جواهر زواهر موعظتها مفید ارباب مانند مشتریان بخریداریش نقد جان
بکف طالبانش از جا سود و بنا برین شغف چند بار در مطابع متفرقه کلکته و بمبئی و لکهنو و دهلی و رامپور طبع گردیده لیکن باکثر مقام غلط ماند
بعده که نسخه مطبوعه مطبع نظامی واقع کانپور که در سنه [illegible] از زیور تحشی آراسته حلیه طبع پوشانیدند اکنون احقر نسخه مصححه مطبوعه مطبع
نظامی را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفه متعدده قلمی هم بهم پیچ آورده باهتمام طبع این نسخه کمر بقواعد بسته بحلی ساخته تصحیح
قرار واقعی و تنقیح کما ینبغی جناب مولانا مولوی نور محمد صاحب و مولوی محمد حسین صاحب و نظر ثانی حضرت مولانا مولوی محمد احسان الهی صاحب
و مولوی میر محمد امیر الله صاحب پرداخته چنانچه حسن خط دلاویزش چون خطوط خورشید پرنور و از لمعان نقاطش تجلی کواکب ظهور سطورش
سنبلی ست که با معشوقه مضمونها هم آغوش و حروفش از قد تناسب و توافق چون سرو شمشاد دوش بدوش در مطبع فتح الکریم بمبئی طبع ساخت
در شهر ربیع الاول سنه [illegible] اختتم الله بحصول الامل والتمنی این شاهد زیبا حلیه طبع در کشیده بجلوه گری پرداخت تا تصدیق قول حقیر بوجه احسن
هنگام مطالعه این نسخه بر ارباب انصاف مبرا از اعتساف روشن و هویدا خواهد شد انشاء الله تعالی * پس تمنا از بزرگان با اخلاق
و خوکردگان مروت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فوائد انتساب کیفیتی حاصل نمایند نظر بر عجز و قرزی فقیر حقیر بدعای خیر و
عافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند ع با کریمان کارها دشوار نیست * والله لا یضیع اجر المحسنین